

۱

نامه

کانون نویسندگان ایران



آزاد. ابراهیمی. ایرانی. به‌آذین. پرهام. چهلتن. حبیبی. حسام.

خوئی. خلیلی. درویشیان. دولت‌آبادی. رحیمی. سپانلو. شاملو.

صلاحی. اسکری. فرجام. فرخی. فریاد. کسرائی. کسیلا. کوش‌آبادی.

کشیری. مؤمنی. مؤذن. میرصادقی. نوری‌علاء. هزارخانی و...

نامه

کانون

نویسندگان ایران

شماره اول - بهار ۱۳۵۸



مؤسسه انتشارات آگاه

تهران ۱۳۵۸

چاپ اول ۱۳۵۸

باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>

نامهٔ کانون نویسندگان ایران
حاوی آثار و آراء اعضای کانون

انتشارات آگاه

تهران، خیابان شاهرضا، مقابل دبیرخانهٔ دانشگاه تهران

حروفچینی این کتاب در بهار ۱۳۵۸ در سازمان آرش به پایان رسید.
حق چاپ محفوظ است

فهرست

صفحه	نیمایوشیج	یاد بعضی نفرات
		<u>مقاله</u>
« ۹	باقر پرهام	مصاحبه با میشل فوکو
« ۱۸	مصطفی رحیمی	سرزمینی به نام تارپ
« ۲۶	محمدعلی سپانلو	بررسی فنون قصه نویسی بزرگ علوی
« ۳۱	یاجلان فرخی	جاده ابریشم و سلاله «هان»
« ۴۰	احمدشاملو	هنر مرتاضانه
		<u>داستان</u>
« ۴۹	جمال میرصادقی	قتل نفس
« ۵۳	محمود دولت آبادی	کلیدر
« ۸۵	ناصر ایرانی	سختون
« ۹۳	م.ا. به آذین	از هر دری
« ۹۹	باقر مؤمنی	قطار
« ۱۰۴	علی اشرف درویشیان	از: آبشوران
« ۱۱۰	ناصر مؤذن	از: جزیره مرجان
« ۱۲۸	امیرحسن چهل تن	صله ارحام
	فرناندو سورنتینور	مردی عادت کرده است...
« ۱۳۲	احمد گلشیری	
		<u>شعر</u>
« ۱۳۹	سیاوش کسرائی	از قرق تا خروسخوان
« ۱۴۱	م. آزاد	فرازهایی از شعر بلند «ایمان همیشه رازی است»
« ۱۴۵	م.ع. سپانلو	شب اشغال است
« ۱۴۵	اسماعیل خوبی	و زاد روز من، اکنون
« ۱۵۱	عظیم خلیلی	سلوک
« ۱۵۴	حسن حسام	محبوبه های شب

۱۶۴	صفحه	محمد خلیلی	با مهاباد
۱۶۷	«	احمد کسیلا	میلا
۱۶۸	«	عمران صلاحی	مرغ ناز
۱۷۰	«	فریدون فریاد	گئورنیکا: مرثیه ای در مرگ پابلو نرودا
۱۷۸	«	فریده فرجام	اتاق جراحی
۱۸۲	«	پرتو نوری علاء	در اتاق سفید
۱۸۴	«	شمس لنگرودی	چند شعر
۱۸۶	«	محسن میهن دوست	عاشقان
۱۸۷	«	نادر ابراهیمی	آنچه یاد گرفتیم و آنچه یاد نگرفتیم
۱۹۰	«	میمنت میر صادقی	به یمن و یاری ایمان...
۱۹۱	«	جعفر کوش آبادی	سفر بر صداها
۱۹۶	«	ناصر نجفی	باد خرمن
۱۹۸	«	میرزا آقا-عسگری	تشییع جنازه شهید-ردای رهیدن
		پرتولت برشت /	شستشو-منی که جان به سلامت بردم...
۲۰۱	«	بهرام حبیبی	

گفتار و گزارش

		ایوان ایلیچ /	خطابه ایوان ایلیچ...
۲۰۷	«	منوچهر هزارخانی	
۲۱۸	«	باقر پرهام	گزارش از کنگره جهانی فلسفه

یادنامه جلال آل احمد

۲۲۷	«		به یاد شادروان جلال آل احمد
۲۲۹	«		جلال آل احمد (شناسنامه)
۲۳۲	«	جلال آل احمد	قسمتی از شرح احوالات
۲۳۴	«		گفتگوی جلال آل احمد در شب نیمه ایوشیج
۲۴۱	«	احمد شامامو	سرود برای مرد روشن که به سایه رفت
۲۴۳	«		دونامه از جلال
			معنای «اجتماعی - سیاسی» نوشتن کتاب
۲۴۵	«	اسماعیل نوری علاء	غریبزدگی

نیمایوشیج

یاد بعضی نَفَرَات...

یاد بعضی نفرات

روشنم می دارد.

اعتصام یوسف.

حسن رشدیه.

*

قوتم می بخشد،

راه می اندازد،

و اجاق کهنِ سردِ سرایم

گرم می آید از گرمیِ عالیِ دم‌شان.

*

نام بعضی نفرات

رزقِ روحم شده است.

وقت هر دلتنگی

سوی‌شان دارم دست

جرأت‌م می‌بخشد
روشنم می‌دارد.

آغاز این دفتر با نام و اثر «نیمایوشیج» طبیعی‌ترین کار ماست. سرچشمه رودی است که از هر جای آن می‌توان بی‌سر و صدا یا پر سر و صدا آب نوشید، از چشمه‌های جوشان وطن‌مان. «یاد بعضی نفرات» را از میان یادداشتهای چاپ نشده نیمایوشیج برای سرآغاز این دفتر برگزیده‌ایم.

یوسف اعتصام‌الملک آشتیانی از نویسندگان و مترجمان مشهور آغاز این قرن است. وی پدر پروین اعتصامی است.

حسن رشديه از نخستین مؤسسان مدارس جدید در تبریز، تهران و نخستین مؤلفان کتابهای درسی در ایران است.

«یاد بعضی نفرات» را به‌یاد یاران و همراهانی چاپ کرده‌ایم که اکنون جای‌شان میان ما خالی است.

از سیروس طاهباز که این شعر را از بین آثار منتشر نشده نیما برای ما تهیه کرده است متشکریم.

مقاله

باقر پرهام
مصطفی رحیمی
محمدعلی سپانلو
باجلان فرخی
احمد شاملو

مصاحبه با میشل فوکو

میشل فوکو (Michel Foucault)، فیلسوف و متفکر معروف فرانسوی، اخیراً به ایران آمده بود، برای گشت و گذاری در این کشور و تهیه مقالاتی دربارهٔ اوضاع آن. سفر فوکو ظاهراً تا قم هم کشیده شد، و وی پای صحبت برخی از مراجع بزرگ تقلید هم نشست.

فوکو هرچند در ایران چندان شناخته نیست اما در جهان تفکر فلسفی معروفیتی بسزا دارد. او کسی است که پزشکی و تاریخ پزشکی را نقطهٔ شروع يك تحلیل عمیق و بدیع دربارهٔ عقل و ساخت و سازمان دانش قرار داده و آثار بسیار ارزنده‌ای مانند «تاریخ جنون»، «دیرین شناسی شناخت» و «کلمه‌ها و چیزها» در این زمینه پدید آورده است. اقامت کوتاه فوکو در ایران فرصتی بود برای گفت و شنودی با او در زمینه «ستروکتورالیسم» و بعضی از مسائل اساسی دیگر که شاید خود او نیز، در جستجوی پاسخی برای آنها، تا این سر دنیا کشیده شده بود. این گفت و گو را روز شنبه اول مهرماه ۱۳۵۷ (۲۳ سپتامبر ۱۹۷۸) در تهران انجام داده‌ایم.

سؤال: فلسفه می‌خواهد جهان‌نگری بی‌غرضانه باشد؛ شما به‌عنوان فیلسوف تعهد سیاسی را چگونه می‌بینید؟

جواب: گمان می‌کنم که تعریف روشنفکر ممکن نیست مگر آنکه در عین حال بر این تأکید کنیم که هیچ روشنفکری وجود ندارد که به‌نحوی درگیر سیاست نباشد. البته، در بعضی از دوران‌ها، کوشش شده است که پایگاه روشنفکری را از دیدگاه نظری و تئوریک محض تعریف کنند و روشنفکران را کسانی بدانند که گویی هیچ

کاری به مسائل و مشکلات جوامع خویش ندارند. ولی، عملاً، چنین دوران‌هایی، به نظر من، در تاریخ کم بوده و خیلی کم از روشنفکران هم بوده‌اند که این نوع پایگاه روشنفکری را پذیرفته باشند.

اگر فقط جوامع غربی را در نظر بگیریم، از زمان نخستین فیلسوفان یونانی تا به امروز روشنفکران همگی، به نحوی، با سیاست پیوند داشته‌اند، آلوده سیاست بوده‌اند و فعالیت‌هایشان تا آنجا معنا پیدا می‌کرده که تأثیرهای عملی در جوامعی که آنان در آن زندگی می‌کرده‌اند داشته است. باری، این يك اصل کلی است. از این رو، در برابر این سؤال که: آیا روشنفکر می‌تواند یا می‌باید در زندگی سیاسی، اجتماعی و اقتصادی کشورش دخالت کند؟ پاسخ من اینست که مسأله توانستن و بایستن در کار نیست، روشنفکر ضرورتاً چنین می‌کند. صرف تعریف روشنفکر معادل است با تصور آدمی که ضرورتاً درگیر سیاست‌ها و انتخاب‌های اساسی جامعه دوران خویش است. بنابراین مسأله بر سر حضور یا عدم حضور روشنفکر در زندگی سیاسی نیست، بلکه مسأله اینست که حضور روشنفکر در حیات سیاسی، در شرایط کنونی جهان، به چه نحوی باید باشد که مؤثرترین، مشروع‌ترین و درست‌ترین نتایج ممکن را به بار آورد. در برابر این سؤال، من، البته فقط به جامعه‌ای که خودم جزو آن هستم می‌پردازم؛ بعداً، در مقایسه با تجاربی که شما دارید، معلوم خواهد شد که تفاوت وضعیت شما با ما در چیست.

در فرانسه، و بطور کلی در اروپا، از انقلاب فرانسه به اینسو، روشنفکر بیشتر نقش پیامبر، نقش پیشگوی جامعه آینده را داشت، به عبارت دیگر، روشنفکر کسی بود که وظیفه‌اش پرداختن به چیزی بود که می‌توان آن را ارزش‌های کلی و عام بشریت نامید. ولی، در جوامع معاصر ما، پدیده‌ای مهم اتفاق افتاده است و آن اینکه نقش علم، نقش دانش، نقش تکنیک و تکنولوژی‌ها بطور کلی، همواره افزایش یافته و اهمیت آن در نیروهای سیاسی و در سازمان جامعه بیشتر شده است: مهندسان، وکلاء مدافع، پزشکان، کارکنان بهداشت و مددکاران اجتماعی، و پژوهشگران علوم انسانی، همگی، در جامعه کنونی ما، قشری اجتماعی را تشکیل می‌دهند که هم تعدادشان روز به روز بیشتر می‌شود و هم اهمیت اقتصادی و سیاسی‌شان. از این رو من تصور می‌کنم که کار فعلی روشنفکران دیگر شاید چندان این نیست، یا فقط این نیست که معرف ارزش‌های عام بشریت باشند بلکه این هم هست که در زمینه‌های عینی، مشخص، یعنی درست در همان زمینه‌هایی که دانش و علوم نقشی در آنها دارند، کار کنند و نقش دانش و تکنیک

را در این زمینه‌ها، در جامعه‌ای که ما در آن به سر می‌بریم، تحلیل و انتقاد کنند. به عقیده من، در روزگار کنونی، روشنفکر باید داخل گود باشد، داخل همان گودی که علوم در آن دخالت دارند و نتایج سیاسی هم در آنجا به بار می‌آورند. از این روست که کارکردن با روشنفکران، که بیشتر عبارتند از پزشکان، یا وکلاء مدافع، یا متخصصان بیماری‌های روانی یا روانشناسان، از نظر من اهمیتی اساسی دارد.

سؤال: آقای فوکو، در پاسخ نخستین سؤال من، شما به سؤال دومی هم که من در نظر داشتم بپرسم تا حدی جواب دادید...

جواب: مانعی ندارد که آن سؤال را بازهم بپرسید. شاید به این ترتیب حالا به سؤال اولتان جواب بدهم!

سؤال: بسیار خوب، می‌پرسم. ببینید، ما شاهد نوعی نزدیکی فلسفه با واقعیت سیاسی بوده‌ایم. من می‌خواستم بپرسم، با توجه به این نزدیکی فلسفه با سیاست، آیا شما تغییری اساسی در طرز تلقی فلسفی زمان ما می‌بینید؟ و در صورتیکه چنین تغییری وجود داشته باشد، شما خاستگاه و چگونگی آن را در چه می‌دانید؟

جواب: اگر همچنان غرب را در نظر بگیریم، فکر می‌کنم دو تجربه دردناک بزرگ را که در طی دو قرن گذشته در فرهنگ خودمان داشته‌ایم نباید فراموش کنیم.

نخست اینکه، در سراسر قرن هیجدهم، فیلسوفان، یا بگوییم روشنفکران، در فرانسه، در انگلیس و در آلمان، کوشیدند تا جامعه را یکباره از سر نو بیندیشند و رؤیاهای اصول آنچه را که به نظر آنان حکومت خوب نامیده می‌شد تعیین کنند. تاثیر افکاری اینچنین را تا حدود زیادی چه در انقلاب‌ها و چه در دگرگونی‌های اجتماعی و سیاسی فرانسه، انگلیس و آلمان می‌توان دید. عملاً، از این رؤیای بزرگ فلسفی، رؤیای جامعه‌ای آشتی یافته با خود، جامعه‌ای زلال و شفاف، عادلانه، متعادل، سرمایه‌داری صنعتی برخاست، یعنی خشن‌ترین، وحشیانه‌ترین، خودکامانه‌ترین، نادرست‌ترین، و استثمارکننده‌ترین جوامعی که می‌توان تصورش را کرد. من نمی‌خواهم بگویم که فیلسوفان مسئول این وضع بودند، ولی، بالاخره عملاً، این حقیقت وجود دارد که افکار آنان در جریان این دگرگونی‌ها تاثیر داشته است. حتی از اینهم بالاتر، این چیز وحشتناکی که اسمش دولت است تا حدود زیادی نتیجه و محصول افکار آنهاست. فراموش نکنیم که نظریه دولت، نظریه قدر قدرتی دولت، یا نظریه قدر قدرتی جامعه

نسبت به افراد، و حق مطلق جمع نسبت به فرد، را می‌توانیم در افکار فیلسوفان فرانسوی قرن هیجدهم و فیلسوفان آلمانی اواخر قرن هیجده و اوائل قرن نوزده بیابیم. این تجربه دردناک اول.

تجربه دردناک دوم همانست که نه مابین فیلسوفان و جامعه بورژوازی، بلکه مابین صاحب‌نظران انقلاب و آن دسته از دولت‌های سوسیالیستی که امروزه می‌شناسیم رخ داده است. از رؤیای مارکس، از رؤیای سوسیالیست‌ها، از اندیشه‌ها و تحلیل‌های آنان، که از زمره عینی‌ترین، عقلانی‌ترین، و ظاهراً درست‌ترین اندیشه‌ها و تحلیل‌ها هم بودند، عملاً نظام‌های سیاسی، سازمان‌های اجتماعی، و مکانیسم‌های اقتصادی به‌وجود آمدند که اینک تشخیص داده می‌شود که کاملاً محکوم کردنی‌اند و باید دور افکنده شوند. پس، من فکر می‌کنم که این هر دو تجربه، تجربه‌هایی دردناک بوده‌اند. و تجربه دوم را هنوز هم نه تنها در اندیشه بلکه در زندگی هم داریم حس می‌کنیم.

من مثال دیگری هم می‌توانم ارائه بدهم که از نظر روشنفکر غربی بسیار جالب و بسیار دردآور است: مثال ویتنام و کامبوج. انسان احساس می‌کرد که در ویتنام و کامبوج نبردی مردمی، نبردی از بنیاد درست و عادلانه، برضد امپریالیزم نفرت‌انگیز آمریکا جریان دارد، و انتظار هم این بود که از دل این نبرد تحسین‌انگیز، جامعه‌ای به‌پا خیزد که بتوان چهره خود را در آن باز شناخت. می‌گویم چهره خود و منظورم از خود، غربیان نیستند چرا که این نبرد، نبرد آنان نبود. منظورم اینست جامعه‌ای که بتوان چهره انقلاب را در آن باز شناخت. آری، کامبوج، و ظاهراً تا حدودی هم ویتنام، تصویری به‌ما ارائه می‌دهد که چهره یک جامعه آزاد، یک جامعه بی‌طبقه و آشتی یافته با خود، در آن غایب است.

من فکر می‌کنم که ما اینک در وضعیتی در عین حال بسیار تاریک و بسیار روشن به‌سر می‌بریم: بسیار تاریک، بخاطر اینکه حقیقتاً معلوم نیست روشنی از کجا خواهد آمد. بسیار روشن از آنجهت که باید شانه‌ها را مردانه بالا انداخت و جرات داشت و همه چیز را از نو شروع کرد. باید از هر اصل جزمی دست کشید و همه اصولی را که تا کنون مرجع است شمار بوده‌اند یکی یکی بر رسید و اعتبارشان را دوباره تحقیق کرد. ما از لحاظ اندیشه سیاسی، به اصطلاح، در نقطه صفر هستیم. باید اندیشه سیاسی دیگر، تخیل سیاسی دیگری ساخت و رؤیای آینده را از نو آموخت. این را از آنجهت می‌گویم که شما بدانید هر فرد غربی، هر روشنفکر غربی تا حدی شرافتمند، نمی‌تواند

به آنچه درباره ایران می‌شنود بی‌توجه باشد، نسبت به وقایع کشوری که در آن يك رشته بن‌بست‌های اجتماعی و سیاسی و غیره وجود دارد، و در عین حال هم کسانی هستند که می‌کوشند تا تفکری از يك سازمان اجتماعی و سیاسی ارائه دهند که هیچ چیز آن از فلسفه غربی و از مایه‌های حقوقی و انقلابی آن گرفته نشده باشد. یعنی می‌کوشند تا بر اساس تعالیم اسلام چیز دیگری عرضه کنند.

سؤال: در دو سؤال اول، من فکر می‌کنم که موضوع صحبت بیشتر در باره فلسفه و علم، بویژه علوم انسانی بود. اینک با اجازه شما می‌خواهم موضوعی را به میان بکشم که به وضع خاص ما در ایران نزدیکتر است، یعنی موضوع دین. ممکن است لطفاً نظر خودتان را درباره نقش دین، به عنوان طرز تلقی اندیشه در قبال جهان، در زندگی اجتماعی و سیاسی بیان کنید.

جواب: یکی از عباراتی که من طی اقامت اخیرم در ایران غالباً شنیده‌ام اینست که مارکس واقعاً اشتباه کرد که گفت دین تریاق توده‌هاست. فکر می‌کنم سه، چهار بار این جمله را شنیده‌ام. البته قصد من این نیست که در اینجا بحثی را با مارکس شروع کنم، ولی بهر حال فکر می‌کنم این جمله مارکس را باید از نو بررسی کرد. من این را هم از بعضی از پیروان حکومت اسلامی شنیده‌ام که می‌گویند این جمله مارکس شاید در مورد مسیحیت معتبر باشد ولی در مورد اسلام، بویژه در مورد تشیع، معتبر نیست. من کتابهایی درباره اسلام و تشیع خوانده‌ام و کاملاً با این حرف موافقم چرا که نقش تشیع در بیداری سیاسی، در حفظ آگاهی سیاسی، در برانگیختن و به‌عصیان واداشتن آگاهی سیاسی، از لحاظ تاریخی انکار کردنی نیست و پدیده‌ای عمیق در جامعه‌ای چون جامعه ایران است. البته در مراحل هم میان دولت و مذهب تشیع نزدیکی‌هایی بوده و سازمان‌های مشترکی وجود داشته است. شما شیعه صفوی را داشته‌اید که در برابر آن سعی شده است تا شیعه علوی از نو جان گیرد. اینها همه درست. ولی بطور کلی، و صرفنظر از تغییر ماهیت‌هایی که بر اثر مناسبات نزدیک با قدرت سیاسی گاه در تشیع ایجاد شده، مذهب در ایجاد يك نقش اعتراضی دارد.

در حوزه‌های مسیحی جهان، البته، مسائل پیچیده‌ترند. ولی، با اینهمه، ساده‌انگارانه و نادرست خواهد بود اگر بگوییم که مسیحیت تریاق توده‌ها بوده، یا اینکه مدعی باشیم که دین، اگر بحث بر سر مسیحیت باشد، تریاق توده‌هاست، و چون بحث بر سر اسلام

باشد، مایه بیداری توده‌ها. من از مناسبت و حتی از مشابهت‌هایی که مابین تشیع و برخی از جنبش‌های فرقه‌ای مذهبی اروپا در دوره پایان قرون وسطا تا قرن هفدهم یا هیجدهم وجود دارد، در شگفتم. جنبش‌های بزرگ مردمی در اعتراض به قدرت فئودال‌ها، برضد نخستین شکل‌های ستمگری دولت بورژوازی، اعتراض‌های بزرگ برضد تسلط قدرت قاهره دولت، در اروپا، پیش از آنکه در اواخر قرن هیجده و اوائل قرن نوزده، مستقیماً شکل سیاسی پیدا کنند، همه به صورت جنبش‌های دینی بروز کرده‌اند. مثلاً جنبش «آناباتیست‌ها» (Anabaptisme) که جنبشی است پیوند خورده و همبسته با جنگ‌های دهقانی در آلمان، جنبشی که قدرت دولت، دستگاه اداری دولتی، سلسله مراتب اجتماعی و سلسله مراتب دینی، همه، را بطور کامل نفی کرده، مدافع استقلال وجدانی هر فرد و استقلال گروه‌های کوچک مؤمنان بوده، گروه‌هایی که می‌خواسته‌اند با هم باشند، سازمان خاص خودشان داشته باشند، بی‌آنکه هرگز چیزی شبیه به سلسله مراتب یا قشربندی اجتماعی مابین آنها وجود داشته باشد. این نوع جنبش‌ها، همه جنبش‌های بسیار با اهمیتی بوده‌اند که تأثیر خود را در آگاهی دینی و سیاسی غرب باقی گذاشته‌اند. در انگلیس، در جریان انقلاب بورژوازی انگلیس در قرن هفده، در زیر انقلاب بورژوازی و پارلمانی به معنای خاص آن، يك رشته کامل از مبارزات دینی، مبارزات دینی و سیاسی - دینی به دلیل سیاسی بودن، و سیاسی به دلیل دینی بودن - دارید که بسیار مهم‌اند. بنابراین من فکر می‌کنم که تاریخ دین یا تاریخ ادیان را باید در ارتباط عمیق آنها با سیاست از سر نو اندیشید. عملاً آن مسیحیتی که تریاق توده‌ها بود، انتخاب سیاسی و تاکتیک مشترك دولت‌ها یا دستگاه‌های دولتی و دم و دستگاه مذهبی کلیسا در قرن نوزدهم بود که می‌گفتند باید کارگران از راه به در شده را دوباره به دین برگرداند و کاری کرد که سرنوشت خودشان را بپذیرند. در زمان مارکس، در حقیقت، دین عملاً تریاق توده‌ها بود و مارکس از این جهت حق داشت، ولی فقط در چارچوب واقعیات زمان خودش. حرف او را فقط در شرایطی که خود او در آن زندگی می‌کرد باید فهمید نه به صورت يك قضیه کلی برای همه ادوار مسیحیت، یا برای همه ادیان.

سؤال: دقیقاً. اینک به آخرین سؤال می‌رسم که برخلاف سؤال‌های پیشین، جنبه به اصطلاح آکادمیک‌تری دارد. می‌خواستم از فرصت استفاده کنم و موضوع

ستروکتورالیسم فلسفی را پیش بکشم. شما به عنوان یکی از نمایندگان معتبر این جریان فکری معروف شده‌اید. ممکن است لطفاً بفرمایید این موضوع دقیقاً چیست؟
جواب: بسیار خوب. اولاً بگویم من ستروکتورالیست نیستم، هرگز نبوده‌ام، و هیچگاه چنین ادعایی نداشته‌ام و همیشه هم بوضوح گفته‌ام که ستروکتورالیست نیستم.

ولی این نوع کلمه‌ها، این نوع برچسب‌ها، در عین حال هم ناگزیر درست‌اند و هم ناگزیر غلط، يك بعد حقیقت در آنها هست و يك بعد خطا.

عملاً، آنچه به نام ستروکتورالیسم معروف شده، عبارت از روشی است که در زبان‌شناسی، جامعه‌شناسی، تاریخ ادیان، اسطوره‌شناسی تطبیقی، و غیره، به کار می‌رود. اینها مجموعه‌ای از رشته‌های علمی‌اند که روش ساختی (ستروکتورال) به کار می‌برند، یعنی تحلیل آنها بیشتر از دید نظام مناسبات است تا از دید عناصر و محتواها. ستروکتورالیسم به این معنا، هیچ ارتباطی به کار من ندارد، هیچ.

از این که بگذریم، واقعیت اینست که در جریان سالهای ۱۹۶۰، در غرب، بویژه در فرانسه، تغییری در شکل تحلیل و تفکر فلسفی ایجاد شد. خلاصه مطلب، بی‌آنکه بخواهم وارد يك جدال نظری بشوم، اینست که: از زمان دکارت به اینسو، نقطه شروع تفکر فلسفی، همانا سوژه (ذهن) بود، و پرسش بنیادی فلسفه این بود که: سوژه (ذهن) چیست؟ خودآگاهی چیست؟ آیا سوژه (ذهن) آزاد است؟ آیا خودآگاهی، خودآگاهی‌ای تام است؟ یعنی کاملاً بر خودش عیان است؟ خلاصه، آیا خودآگاهی می‌تواند، چنانکه هگل می‌گفت، به جهان مبدل شود؟

در حوالی سالهای ۱۹۶۰، به دلیل آنکه جهان بیش از پیش با تکنیک و دانش فنی ارتباط پیدا می‌کرد؛ به نظر يك نوع بازگونگی در نقطه شروع تفکر فلسفی ایجاد شد. بدین معنی که دیدند بهتر است از محتواها، یا به بیان دیگر از خود چیزها، شروع کنیم (تا از ذهن)، یعنی خیلی ساده از چیزی که بطور مثبت (و خارج از ذهن) وجود دارد شروع کنیم و همان را تحلیل کنیم تا ببینیم که عملاً سوژه (ذهن) چگونه می‌تواند در چیز جا گیرد؛ یعنی نه تنها نقشی که سوژه (ذهن) می‌تواند بازی کند، بلکه این مطلب که سوژه (ذهن) چگونه توسط عناصر خارجی تعیین می‌شود. به عبارت دیگر، تغییر جهت اساسی این بود که دیگر سوژه (ذهن) را، در مقایسه با واقعیت خارجی، از همان آغاز ممتاز نکنیم، بلکه چیزها را، مناسبات مابین چیزها، و در نتیجه، فهمیدنی بودن

چیزها در ذات خودشان را در نظر بگیریم؛ یعنی بیشتر به فهمیدنی بودن چیزها در ذات خودشان توجه کنیم تا به آگاهی سوژه (ذهن).

خوب، از این نظر می‌توان درك کرد که چرا بعضی از پژوهش‌ها را پژوهش‌های ستروکتورالیستی نامیده‌اند. مثلاً به مشکل روانکاوی توجه کنید. لاکان (Lacan) کسی است که کوشیده است مسأله سوژه (ذهن) را بر اساس ناخودآگاهی طرح کند، در حالیکه سارتر و مرلوپونتی از سوژه (ذهن) شروع می‌کردند و می‌خواستند ببینند که آیا به ناخودآگاه می‌رسند یا نه، و هرگز هم به آن نمی‌رسیدند. لاکان از ناخودآگاه و از آن عنصر ناخودآگاهی که در جریان يك مداوای روانکاوانه آشکار می‌شود شروع می‌کند و این سؤال را طرح می‌کند که: با توجه به آنچه ناخودآگاه هست، سوژه (ذهن) چگونه خواهد بود؟

اینک به‌خودم بپردازم چون سؤال شما از من بود. اولین کتاب من «تاریخ جنون» نام داشت ولی مشکل من در حقیقت مشکل عقل بود، یعنی اینکه عقل در جامعه‌ای مانند جامعه ما چگونه عمل می‌کند. خوب، برای بررسی این مسأله، به‌جای شروع از خود سوژه (ذهن)، و از آگاهی به عقلانیت، بهتر است ببینیم که در جامعه غربی، چگونه کسانی که موضوع عقل نیستند، یعنی عاقل محسوب نمی‌شوند، یعنی دیوانه‌اند، از جریان زندگی کنار گذاشته می‌شوند. و با شروع از این پراتیک، از این مجموعه پراتیک‌های واقعی، بالاخره، با روش منفی، به‌جایی می‌رسیم که ببینیم مقام عقل چیست، یا اینکه در می‌یابیم که عقل فقط به‌حرکت در آمدن و فعالیت ساخت‌های عقلانیت نیست، بلکه فعالیت ساخت‌ها و مکانیسم‌های قدرت است. عقل همانست که می‌تواند جنون را کنار بگذارد. عقل همانست که حق و وسیله کنار گذاشتن جنون را به‌خودش می‌دهد.

از این نوع تحلیل‌ها، یعنی اینکه از سوژه (ذهن) شروع نکنم (تا به واقعیت برسیم بلکه برعکس از خود واقعیت شروع کنیم و از آنجا به سوژه برسیم) من به‌اینجا رسیدم که چگونه می‌توان پدیده‌های قدرت را در معرض سؤال قرار داد و تحلیلشان کرد.

بطور کلی، می‌توان گفت که يك فلسفه مبتنی بر خودآگاهی، اجباراً به نظریه آزادی مربوط است، و این خیلی خوب است. اما فلسفه یا تفکری که موضوع آن دیگر خودآگاهی نیست بلکه پراتیک واقعی، پراتیک اجتماعی است، با نظریه قدرت مربوط می‌شود. یعنی، به‌جای خودآگاهی و آزادی، می‌رسیم به: پراتیک و قدرت.

معنای حرف من این نیست که قدرت از نظر من يك چیز بنیادی، غلبه ناپذیر، و مطلقاً است که در برابرش باید فقط زانو زد. برعکس، معنای همه تحلیل‌های من فقط اینست که در پرتو این تحلیل‌ها بتوان دریافت که نقطه ضعف قدرت کجاست، و از کجا می‌توان به آن حمله کرد. وقتی که از روابط عقل و جنون صحبت می‌کنیم، وقتی که نشان می‌دهیم که عقل قدرت خود را بر جنون اعمال می‌کند، اینها به‌خاطر توجیه عقل نیست، بلکه برعکس، برای آنست که عقل، به‌عنوان نظام قدرت، در معرض سؤال قرار گیرد و بتوان با آن مبارزه کرد. پس این تحلیل‌های من، در واقع، تحلیل‌های استراتژیکی هستند، و فقط در رابطه با استراتژی معنا دارند.

مطالعه من در زمینه مسأله بزهکاری نوجوانان و زندان نیز از همین مقوله است. می‌خواهم نشان بدهم که مکانیسم‌های قدرت موجود، در شرایطی که بزهکار و نابزهکار را از هم جدا می‌کنند، کدامند، نقاط ضعف سیستم کجاست، یا آن نقاطی که سیستم از لحاظ تاریخی بین آنها شکل گرفته است کدامند، به‌نحوی که بتوان از لحاظ نظری و عملی با آنها به‌مقابله برخاست.

غالباً ستروکتورالیسم را نوعی تحلیل مکانیسم‌ها و ساخت‌هایی می‌دانند که غلبه‌ناپذیر و منسوخ نشدنی‌اند. و حال آنکه عکس این درست است. می‌گویند ستروکتورالیسم عبارتست از تحلیل مناسباتی که چنان جزو طبیعت اشیاء هستند که دیگر هیچ کاری در تغییر آنها نمی‌توان کرد. عکس این درست است. من می‌خواهم مناسباتی را شرح بدهم که در پرتو قدرت انسان‌ها بهم گره خورده‌اند و درست بهمین جهت مناسباتی دگرگون شدنی و آسیب‌پذیراند.

پس ستروکتورالیسم از دید من، بیشتر يك فلسفه یا يك خودآموز نبرد است تا يك سند ناتوانی. مشکل من این نیست که خودآگاهی‌ام را بکاوم تا بینم آیا آزادم یا نه، مشکل من اینست که واقعیت را تحلیل کنم تا دریابم چگونه می‌توان خود را آزاد کرد.

مصطفی رحیمی

سرزمینی به نام تارپ

سقراط - ای آلکسیبلاس گویی تازه از گرد راه رسیده‌ای...
آلکسیبلاس - آری، چنین است. من، شاگرد پیشین تو، آمده‌ام تا تو را از رویداد
بزرگی آگاه کنم.

س - آن چیست؟

آ - در سرزمین تارپ، سرزمین رودها و جویهای خروشان و صحراهای بکر، زمین
دهان باز کرده همه چیز را که گادو از دیرباز ساخته و پرداخته بود، از بناها و گلخانه‌ها،
فرو خورد.

س - و تو آن بناها و گلخانه‌ها را دوست می‌داشتی؟

آ - نه، ای استاد، خواهم گفت که چرا.

س - بدان خواهیم رسید. شگفتی تو از چیست؟

آ - آنچه را از افلاطون شنیده بودم - و سالیان و سالیان بدان دل بسته بودم - در
سرزمین تارپ برخطا شد.

س - این بدان دلیل است که یا افلاطون درست نیندیشیده بود. یا درست به کار نبسته
بود.

آ - تو هم، استاد؟

س - بلی، من، سقراط، که آن همه افلاطون را دوست داشتم و دوست دارم درباره‌اش
چنین می‌گویم. افلاطون چون خواست که شهر نوین خویش را بسازد، اندیشه‌های خود

را پس دانست...

آ - اندیشه‌هایش به‌راستی بزرگ بود و نو.

س - من نیز جز این نمی‌گویم، اما از تو پرسشی دارم.

آ - بگو ای استاد.

س - آیا در سخنی که ماه پیش با هم داشتیم به این نتیجه رسیدیم که هیچک از

پیامبران راستین نخواستند پیامشان با زور به‌مردمان تحمیل شود؟

آ - درست به‌همین نتیجه رسیدیم.

س - در این مدت اندیشه تو دگرگونی نیافته است؟

آ - نه. در این باره نه.

س - اکنون از تو می‌پرسم: آیا افلاطون حق داشت که اندیشه خود را به‌زور بر مردمان

تحمیل کند؟

آ - ای استاد، آن مردم اندک شمار کسانی بودند که به‌بهای تیره روزی دیگران، مال

اندوخته بودند.

س - می‌بایست مالشان را - که به‌ناحق گرد آمده بود - بگیرد. آنگاه اینان چون سایر

مردمان می‌شدند. اکنون شهر افلاطون را در بخشی سیاهی فراگرفته است و این جز

خطای افلاطون، خطای دیگر کسان هم هست.

آ - کسانی که خود را هواخواه افلاطون می‌دانند؟

س - چنین است، دی‌آلکسیادس هوشیار. اما مشکل تو چیست؟

آ - سارو را می‌شناسی؟

س - آری، خوب.

آ - خوب؟

س - این شگفتی از چیست؟

آ - که تا دیروز کسی او را به‌جد نمی‌گرفت، هرچند که سارو دانای پُخردی است.

س - من همه دانایان کوشا را به‌جد می‌گیرم.

آ - تو بزرگی، سقراط. مرا ببخش که هنوز بخشی از وجودت برایم، ناشناخته است.

س - هیچکس «بزرگ» نیست. تو هم می‌توانی هوشیار باشی. از سارو می‌پرسیدی.

آ - در سرزمین تارپ بر تو، بر افلاطون، و بر هر کس دیگری پیروز شد. من، شامگاهی

بود، او را دیدم. بر تپه‌ای فراز آمد. قدمش بلند بود و صدایش رسا. در چشمانش

درخشندگی خورشید بود. انگشت به آسمان برداشت و گفت...

س - می‌دانم چه گفت.

آ - دیگر شگفت زدگی نشان نمی‌دهم... در آن باره که ترا هم برخطا دانست چه می‌گویی؟

س - ای آلکسیبلاس جویا از تو می‌پرسم: کادو، فرمانروای پیشین تارپ چگونه بود؟

آ - آه، مغرور بی‌مغز! به‌بناهای بلندش می‌نازید.

س - به‌بناهای ساخته از سست‌ترین چوبها و نایها... و برای چه کسانی؟

آ - دزدان دریایی و دستیارانشان... به‌او از همه دریاها زر ناب و سیم سره به‌ارمغان می‌آوردند. اما بسی بیشتر از تارپ می‌بردند.

س - راز شکستش چه بود؟

آ - این که برای نخستین بار در تاریخ به‌خیانت افتخار کرد.

س - آن روی حقیقت چه؟

آ - در نمی‌یابم، ای سقراط.

س - به‌همه تارپیان زخم زد. بر روانشان. و ستم را از اندازه برد...

آ - چنین است ای سقراط. هنگامی که او، کادو، در ساحل تنها ماند، فریاد زد:

«کجا بید ای خوش سخنان؟ کجا بید ای دوستان؟ کجا بید ای کسانی که مرا از خدایان

المپ برتر می‌دانستید؟» اما تنها کسی که با او مهربان بود نسیم خنک دریا بود، که او

بی‌گمان پروایش را نداشت.

س - نسیم دریا تنها بر پاکدلان خوش است.

آ - هیچکس بر تنهائیش آشکی نریخت. هیچکس... دست انتقام زود فرود آمد.

س - از چه سوی؟

آ - از سوی سارو. می‌خواستی از کدام سوی دیگر باشد؟

س - این بار تو برخطایی، ای آلکسیبلاس.

آ - من همه چیز را دیده‌ام، ای سقراط.

س - یقین داری؟

آ - مگر این که چشمانم درست نبینند. گوشه‌ایم درست نشنوند... و من از هیچیک از

این‌ها نالان نیستم.

س - آنچه را دیده‌ای برایم بگو.

آ - ای سقراط، همان شامگاه چون سخنان سارو به پایان رسید، خروشی عظیم از اعماق شهر برخاست. بهراستی سوگند که من هیچگاه خروشی چنین غران نشنیده بودم. سپس در آگاداموس شهر ولوله افتاد. من به آن بنای بزرگ نگریستم و چون نگاهم باز بر دریا افتاد دزدان و مهمانان کادو را دیدم که سوار بر کشتی‌ها و زورق‌ها و کلک‌ها بسی راه پیموده بودند، نگران و شتابزده. سپس انبوه مردمان، که سخنان سارو را بر زبان داشتند به کاخ کادو هجوم بردند و...

س - گفتی انبوه مردمان؟

آ - آری، سقراط. من چنین گفتم. همه مردان و جوانان و نوجوانان و زنان و حتی کودکان. شهر، هیچگاه چنین جنبشی به خود ندیده بود. حتی کسانی که کادو آنان را «خوش سخنان» می‌نامید در برابر عظمت جنبش چنان شدند که افعی در برابر زمرد: گویی تنش را از چوب تراشیده‌اند، جز آنان که بر زورق‌ها نشستند و امواج نیم شب بردشان. سپس همه دیوارها لرزیدن گرفت. از آن رو که دستی نبود که به کار نیفتاده باشد.

س - پس آن کار و آن افتخار از همگان بود؟

آ - چنین است، ای سقراط.

س - اکنون به گفته پیشین تو باز گردیم. بایست می‌گفتی: «دست انتقام از سوی همگان فرود آمد».

آ - اما اگر سارو نبود، فرود نمی‌آمد.

س - در این زمان، بی‌شک.

آ - پس، بازهم ای استاد من و تو بر يك نقطه ایستاده‌ایم.

س - همواره چنین باد.

آ - مزده باد مرا و ترا! شهر تارپ در کار نوشتن قانونی نو است.

س - این قانون را چه کسی می‌نویسد؟

آ - شنیده‌ام سارو.

س - پس یقین نداری؟

آ - نه، ای سقراط. یقین ندارم. شادی من چندان بود که به یقین نارسیده به سوی آتن آمدم ترا و همه دوستان شهر را از این شادی انباز کنم.

س - از کدام سوی آمدی؟

آ - از راه جزیره سرو.

س - مردمش را چگونه یافتی؟

آ - خوشبخت، از مرد و زن. بر میدان بزرگی که هر شامگاه گرد می‌آیند نوشته بودند: «ای رهگذر، قانون این جزیره را همگان می‌نویسند، همگان. تو نیز نصیب خود را دریاب!»

س - و اگر شهر تارپ چنین کند؟

آ - جز این نخواهد بود. اما در آن شهر سارو سخنگوی همگان است.

س - سخنگوی همگان بود.

آ - در نمی‌یابم، ای سقراط.

س - تا روزی که ستمگر برجای است باید همه سخن‌هایکی باشد تا در صف رزمندگان شکاف نیفتد، اما روزی که ستمگر برافتاد، هر گروه باید سخن خود را بگوید.

آ - خطر آن نیست که شمشیر در میان افتد؟

س - با زبان سخن می‌گویند، نه با شمشیر... تا چه حد به‌خرد تارپیان امیدواری؟

آ - ای سقراط. همه وجود من شادی است، همه روح من احساس است و در مستی پرنشاطی غوطه‌ورم. آیا می‌خواهی این لحظه را که همه باده‌های تاکستانها به‌ایجادش توانا نیست از من بگیری؟

س - من خرد تو را پیش می‌خوانم. تا با شادیت همگام شود. اکنون بگو: افلاطون عظیم‌تر بود یا سارو؟

آ - پاسخ آسان نیست.

س - آیا افلاطون نظام بر بیداد شهری را که چند برابر تارپ بود بر نینداخت؟

آ - چرا، ای سقراط.

س - آیا او نیز سخنگوی همه نوآوران نبود؟

آ - بود. بی‌گمان.

س - آیا قانون افلاطون قانون بدی بود؟

آ - نبود ای استاد.

س - پس، ای آلکسیادس، اگر امروز شهرش را تباهی فرا گرفته از آن روست که تنها افلاطون قانون شهر را نوشت و هیچکس را از حق طلبان، به‌میدان نطلبید. به‌یاد دارم که شبی بر میدان خالی شهر نوشتند: «ای تباهی، نام تو قدرت است». اما افلاطون این

هشدار را به چیزی نگرفت. تو میدان شهر را دیده‌ای؟

آ - ندیده‌ام. شاید کاهلی کرده باشم.

س - افسوس! در شهر، میدانی که همگان در آن آزادانه سخن بگویند نیست.

آ - ای استاد، روزی افلاطون به مردم گفت: ای آزادگان، تمام چیزهایی را که شما

می‌خواستید برایتان فراهم کردم. اکنون به‌خانه‌هایتان بروید...

س - سیاهی از همین جا آغاز شد.

آ - چگونه؟

س - می‌بایست بگوید: «ای آزادگان، همه آن چه شما می‌خواهید همین است؟» و

مهم‌تر از آن می‌بایست به مردم شهر تا بدان حد قدرت اندیشه و وسعت آزادی بدهد که

کسی از مردمان قدرت «نه» گفتن داشته باشند.

آ - و اگر آزادگان اختیار خود را به قانونگذار خود واگذارند؟

س - باید در آزادگیشان تردید کرد.

آ - راست است... شرمنده‌ام که متوجه این نکته نبودم. از این پس باید سنجیده سخن

بگویم.

س - شرمنده مباش. همیشه سخت را بگویی و پروا مکن. همواره در هر کس رازی

هست که دیگری می‌گشاید.

آ - اما در سخن گفتن با تو، آن که همیشه خطایش آشکار می‌شود، منم.

س - از این که خطایت آشکار شود بیم داری؟

آ - نه. اما می‌خواهم گاهگاهی نیز خود را برحق ببینم.

س - تو بسیار بیش از گاهگاه، برحقی و نمی‌دانی.

آ - من؟

س - آری، تو، آلکسیادس.

آ - اما تو، ای سقراط، همیشه بر حقی. من نیز می‌خواستم چنین باشم.

س - سقراط همیشه برحق نیست. هیچکس نیست که همیشه برحق باشد، حتی آن مرد

که تو را مست شادی کرده است. حقیقت گوهری نیست که در دست این یا آن باشد،

آذرخشی است که از برخورد دو ابر روی می‌نماید، یا بهتر بگویم از برخورد ابرها.

حقیقت در گفتگوها می‌درخشد. بدا به شهری که میدان ندارد.

آ - آه، ای سقراط، کادوی نابکار همه میدانها را قمارخانه کرده است، باید که سارو

بسیار بکوشد...

س - ای آلکسییادس، فرزندم...

آ - آه، سپاسگزارم که مرا چنین می‌خوانی.

س - نه. سپاسگزارم مباش. می‌خواستم ترا سرزنش کنم.

آ - چرا؟

س - تو، چون کودکان، در جستجوی پدری... و بسیاری از مردم نیز چنین‌اند. ترا

برحذر می‌دارم.

آ - گمان نمی‌کنم: قلب من از مهر سارو آکنده است. مرا سرزنش می‌کنی؟

س - نه.

آ - پس سرزنش تو از چیست؟

س - که سارو می‌خواهد خطای افلاطون را تکرار کند و تو خاموشی.

آ - ای سقراط. مقایسه این دو درست نیست. امروز در تارپ حتی کودکان نیز نام سارو

را بر لب دارند، من در این شهر دانستم که چگونه وجود همگان در وجود يك تن مجسم

شد.

س - و اکنون آن يك تن می‌خواهد جانشین همگان شود؟

آ - آری. این حق اوست. زیرا خواست همگان نیز همین است.

س - نخست گفתי «آری»، بر این گفته یقین داری؟

آ - نه آن چنان یقین که تو می‌طلبی؟

س - بیروانش چنین می‌خواهند؟

آ - این بار به یقین می‌گویم آری.

س - آیا حق دارند اینان؟ آیا آزادگان‌اند؟

آ - چون می‌خواهم از راستان باشم باید بگویم نه.

س - اکنون دانستی که من نیز سارو را بسیار دوست دارم؟

آ - و همگان را بیشتر.

س - دانستی چه کسانی را دوست ندارم؟

آ - اگر بر خطا نباشم باید بگویم: کسانی که می‌خواهند برای همگان سخنگویی پیدا

کنند.

س - کلامت کامل نیست، ای فرزند.

آ - آه، می‌بایست بگویم: «کسانی که می‌خواهند یکی را جانشین همگان کنند. هر کس که باشد.»

س - این تنها وسیله است برای حذف همگان.

آ - اکنون دانستم...

س - اگر اشتباه نکنم می‌دانستی، از مدتها پیش.

آ - مرا دروغزن می‌خوانی؟

س - نه. زیرا به روشنی نمی‌دانستی. اما نمی‌خواستی بدانی، زیرا فریفته بودی.

آ - آری، من فریفته‌ام.

س - و چیزی بر تو از آن.

آ - کدام؟

س - مجذوب و... کجا می‌روی فرزندانم؟

آ - می‌روم تا آنچه را امروز آموخته‌ام با مردم تارپ در میان بگذارم. باشد که از درسهای شهر افلاطون عبرت بگیرند. هرچند که ایشان چنان مست شادی فرو ریختن دیوارهایند که گوششان...

س - نه، نرو. با من بیا.

آ - چه؟ نروم؟ آیا تو از آنانی که می‌گویی حقیقت چون آفتاب است، به‌هنگام خواهد درخشید؟

س - نه، من از آنانم که می‌گویند حقیقت، روشنایی است، هر کس باید چراغی برافروزد.

آ - پس چرا من نروم و سخن امروزتان را چون چراغی، در میدان شهر تارپ، بر می‌فروزم؟

س - از آن رو که لحظه‌ای پیش، یکی از مردم تارپ اینجا بود، بسیاری از سخنانی را که برای تو گفتم، او به‌من آموخت. اکنون او باید به میدان شهر خویش رسیده باشد... بیا ای آلکسیادس، بیا تا برویم و خود را به‌نسیم دریا بسپاریم و چون لختی برآمد درباره گفت‌وگوی فردا بیندیشیم.

بررسی فنون قصه نویسی بزرگ علوی بر اساس تجدید چاپ آثارش

بزرگ علوی همپای هدایت در تحول داستان نویسی ایران اثر گذاشته است. او نیز چون هدایت به رئالیسم گرایش دارد، با هم حشر و نشرها داشته‌اند، و در اوائل قرن خورشیدی ما هر دو از روشنفکران تحصیل کرده در فرنگ بشمار می‌آیند. با این همه این دو، صاحب دو سبک کاملاً متمایز هستند. بزرگ علوی در طرح ریزی داستان هایش شیوه‌ای مخصوص بخود دارد. در اغلب داستان‌های او، ابتدا ما با يك مجهول روبرویم. قهرمان داستان برای کشف این مجهول شبکه‌ای درهم پیچیده از روابط و حوادث را طی می‌کند و با غالباً در آخر داستان و حتی با آخرین جملات داستان، آن مجهول یا معما گشوده می‌شود. از قدیمی‌ترین قصه‌هایش مثلاً از «سرباز سربی» که راوی قصه در اتوبوس زنی را با يك عروسك سربی می‌بیند و کنجکاو می‌شود، بگیریم تا قصه معروف «رقص مرگ» که در این جا دو نفر در پی کشف رمز برمی‌آیند، در آغاز راوی قصه در زندان به همزنجیر دیگری - مرتضی نام - کنجکاو می‌شود و در پی کشف سرگذشت او برمی‌آید، سپس قصه مرتضی است که تعریف می‌کند چگونه خود به روابط غیر عادی مارگریتا و رجبعلی رجبوف کنجکاو شده بود، و در شناسایی ماجرا کوشیده بود. و نیز در «چشم‌هایش» رمان پر آوازه او توجه متصدی نمایشگاه نقاشی به يك تابلوی مرموز جلب می‌شود، او برای گشودن معمای چشم‌های آن تابلو سیر درازی در گذشته می‌کند، در واقع در بیشتر قصه‌های علوی، اصل ماجرا قبلاً اتفاق افتاده و شروع قصه دری است که بر ویرانه‌های حادثه‌ای نیمه فراموش می‌گشاید. این روش که علوی اینک

در آن بس پخته‌تر و چیره دست‌تر شده است در آخرین قصه‌هایش در مجموعه «میرزا» هم به چشم می‌خورد. من آن را «استشهادی و استعلامی» نامیده‌ام؛ همان طور که بعد از وقوع جرمی، مأمور برابر شهادت گواهان و بر مبنای قرائن و امارات استشهادی تهیه می‌کند. همان شیوه‌ای که اساساً در ادبیات کارآگاهی و پلیسی بکار می‌رود.

باز می‌توانیم برای نشان دادن این شاخص‌ها چند قصه ممتاز علوی را ملاحظه کنیم. در داستان «نامه‌ها» قاضی پیری را داریم که در جوانیش یکی از خوش خدمت‌های دستگاه استبدادی بوده و اینک قاضی در ایام پیری و تقاعد، از همه جهان به‌دختر جوانش دلخوش است، تنها بازمانده مادری که فرصت طلبی قاضی باعث پریر شدن جوانی و سرانجام مرگش بوده است. اینک نامه‌های ناشناس رازها را برای دختر - تنها موجود مورد علاقه قاضی پیر و بدنام و زشت‌رو - می‌گشاید. در درون قاضی يك دادگاه تشکیل می‌شود، و قاضی پیر علیرغم همه محافظه کاری و ملاحظات ذاتی‌اش باز پرس جوانی را (که زمانی خود او بوده است) محاکمه می‌کند. يك بار دیگر ذوق علوی در تقرب به موضوع چشمگیر می‌شود.

قصه کوتاه ولی بسیار خوش فرم «خائن» از گفتگوی راوی قصه با مأمور تأمینات^۴ شروع می‌شود. مأمور تأمینات شانزده سال پیش - باز در دوره استبداد - از عاملان توقیف يك گروه پنج نفره بوده که برای انتخابات غیر دولتی به نفع صنف خاصی فعالیت می‌کرده‌اند. مأمور می‌داند که یکی از آن پنج تن خائن است اما نمی‌داند کدام. راوی خود در پی گشودن معما جهد می‌کند. در پایان توجه می‌شود که بخشی از تلاش امروز را همت دختری جوان - نامزد دیگر از آن پنج گمشده - تشکیل می‌دهد. باقیمانندگان هنوز در پی خائن می‌گردند. خائن همیشه در میان ماست، پس بیداری باید همیشه ادامه داشته باشد.

این تکنیک عالی رجعت به گذشته در آخرین داستانهایش نظیر «دربدر» یا «یکه و تنها» عصای دست علوی شده تا کهنگی تجارب عینی‌اش را از ایران امروز جبران کند و نظیر «جمال زاده» در دام خاطره گوییهای ملال آور درنیفتند.

دیگر از مشخصات سبک علوی شیوه نثری اوست.

نثر علوی درشتناکی‌های نثر هدایت را ندارد، و از این لحاظ شاید به شیوه نگارش رمانتیک‌های ۱۳۱۰، مثلاً سبک گرم و آهنگدار و در عین حال بی‌تکلفی که مستعان با ترجمه «بینویان» و رضا کمال شهرزاد با نمایشنامه‌هایش ارائه کرده بودند، نزدیک‌تر

باشد. هدایت در گام نخست بواسطه شکل زمخت جمله پردازی، کاربرد تعابیر نامأنوس، و برش‌های خاص دستوری‌اش به چشم می‌خورد. اما قصه علوی را باید تا آخر خواند تا نثری را که به چشم نمی‌آید، بلکه مثل جریان زیر زمینی عبور می‌کند، دریافت. با این حال علوی این نثر شبه رمانتیک را به طرزی ویژه به کار می‌برد. او شاید در نثرنویسی متجدد ایران نخستین نویسنده‌ای است که عماداً خوشآهنگی ظاهری جملات را به آهنگ درون آن می‌بازد.

این آهنگ درونی نوعی موسیقی یا ضرباهنگ است که نه از سجع یا طنین حروف و کلمات پدید آمده.... بل عبارت است از موسیقی‌ای که بر اثر تکرار و تداعی تصاویر به قدرت و قوت القای معنا می‌افزاید بعنوان يك نمونه کامل از این جریان، می‌توان به قصه قدیمی‌اش «عروس هزار داماد» مراجعه کرد، آن جا که صدای ساز، رقص عروسک روی گرامافون، رقص زن کافه با پیرمرد پولدار، و خاطرات ساززن در یکدیگر می‌پیچند.

اما بهتر آن است که برای نشان دادن ترکیب این شاخص‌ها به یکی از بهترین داستانهای پنجاه سال اخیر ایران نگاه کنیم. به گילה مرد.

در غرش باد و باران جنگل شمال دو مأمور تفنگ بدست گילה مرد را به فومن می‌برند. این سه، طبایعی مستقل دارند که طی چند سطر برگزیده شناسانده می‌شوند. سه مرد با سه نگاه به مفهوم زندگی، «گילה مرد»، دهقان شورشی است، علیه ارباب و علیه دولت، همه جا به خاطر عدالت جنگیده، درگیرودار معرکه‌ای زنش را کشته‌اند، و اینک خود او را که داماد رهبر شورشیان (آگل لولمانی) است دستگیر کرده‌اند. «محمد ولی وکیل باشی» يك مهره واقعی حکومت است، او گرچه فقیر است، اما از دهقانان شورشی و اساساً از فقر نفرت دارد، به سود اغنیا می‌جنگد، کفش فرماندهانش را می‌لیسد، شعارهای رادیو را تکرار می‌کند و دشمن چیزی است که نظم را به مخاطره بیندازد.

نفر سوم يك «سرباز بلوچ» است، از اقلیمی متفاوت و غریبه با این محیط. او نه همدرد گילה مرد است، نه از حرص و حرارت وکیل باشی سردر می‌آورد، در رؤیای او تنها سرزمین مأنوسش زنده است؛ اما بلوچ نه مرد زمین، که همیشه تفنگچی خان‌ها و راهزن بوده است. پس سمت عمل او یا گزینش او را این سابقه تعیین خواهد کرد. ضمن آن گفت‌های بی‌انعکاس آشکار و پنهانی که به هنگام این راهپیمایی خیس و

خسته، گاه به گاه پدید می آید خواننده از چیزهایی سر در می آورد، مثلاً این که شورش دهقانی دارد بازیکه رقابت اربابها و دولت می شود، زیرا بسیاری از اربابهای سابق زمین را رها کرده، در شهر سیاستمدار شده اند گرچه جدال بین اینان و قشر قدیمی اربابی که در ده مانده (جدال میان فتودالینت روستایی و شهری؟) به حد برانداختن یکدیگر نخواهد رسید، اما دودش به چشم دهقانان می رود. در این میان آدمهای فرعی در کشاکش خاطره ها سر برمی آورند، مثل اغلب قصه های علوی قسمت عمده ای از ماجرا در گذشته قرار دارد، آگل، ویشکاسوقه ای داروغه، صغری، امتناع از دادن مالیات، برخورد و تیراندازی... و از سوی گذشته بلوچ، آدمکشی هایش... اینها در گذشته قرار گرفته اند. داستان در کل زمینه هایش یک «رمان» است، اما برش نویسنده در زمان، آن را در فرم قصه کوتاه به خوبی جا انداخته است.

یک منزل مانده به پاسگاه در قهوه خانه ای فرود می آیند. برخورد سه انگیزه گوناگون ماجرا را به خط پایانی می راند. محمدولی در غرور و اطمینان به پیروزی نزدیک رازی را که همواره با وحشت و کابوس پنهان کرده بود برای گیلهمرد فاش می کند، او همان تیرانداز ناشناسی است که همسر گیلهمرد را کشته است. از سوی سرباز بلوچ، پنهانی، طپانچه ای را که ضمن تفتیش خانه گیلهمرد ربوده بود، به وی پس می دهد. آیا این کار از روی ترحم است، یا همان طور که خود ادعا می کند چون سابق رعیت بوده و درد گیلهمرد را می داند؟ نویسنده تسلیم این خوش بینی خلاف واقعیت ملموس نمی شود، سرباز بلوچ هیچگاه به این درجه از آگاهی نرسیده است، گذشته او چنین نشان نمی دهد. او فقط می داند که گیلهمرد پولی همراه دارد که در صورت مجلس دستگیری او به ثبت رسیده و دیگر نمی توان به راحتی آن را بالا کشید. حالا گیلهمرد به جبران طپانچه پول را به سرباز بلوچ می دهد.

اما نویسنده آن جا که با جهان بینی اش منطبق است خوش بینی نشان می دهد. گیلهمرد با تهدید اسلحه محمدولی را تسلیم می کند. حالا می تواند قاتل زنش را به سزا برساند. اما همه خشم و کینه او در برابر التماس های خاضعانه محمدولی خاموش می شود. محمدولی نیز مثل خود او بچه دارد. شاید گیلهمرد به این نتیجه برسد که محمدولی خود نیز قربانی این نظام است. این همان خوش بینی نویسنده نسبت به طبقات محروم، ولی آگاه به موقعیت خویش است. اما هنگامی که گیلهمرد لباس و کیل باشی را پوشیده و می رود که فرارش را آغاز کند، با گلوله مأمور بلوچ که در کمین او

نشسته از پا در می آید. مأمور بلوچ می اندیشد که آخرین شاهد را از میان برده است. بلوچ خود چون آن دو مرد دیگر از طبقات محروم است اما آگاهی اجتماعی ندارد. هوش او ما را به یاد حیوان غریزی می اندازد. این سه مرد شاید نموده‌های گوناگون افراد يك طبقه باشند.

در میان شگردهای ادبیات پلیسی این داستان پر ماجرا يك مطلب مهم دیگر نیز کشف می شود. آگل فرمانده شورشیان مدتهاست که مرده و گیلهمرد با تقلید از او افسانه‌اش را زنده نگهداشته است. آن موسیقی زیرزمینی که در آثار علوی مشخص کردیم، فضای قصه را انباشته است، در همان ابتدا در توصیف نیرومند باد و باران جنگل شمال، صداهاى توفان به‌شیون زنی که زجر می‌کشد تشبیه می‌شود، و این تشبیه کم و بیش صحنه‌ها را قطع می‌کند یا بهم پیوند می‌دهد. اما این فقط يك تشبیه زیبا و شاعرانه برآمده از ذهن نویسنده نیست. در پایان داستان در می‌یابیم که حداقل برای دو تن از آن سه مرد می‌توانست چنین احساسی موجود باشد، برای محمدولی که به‌صغری تیر زده بود و برای گیلهمرد که شاهد جان‌کندن او بوده است.

این همه اهتمام و مراقبت و جاسازی حوادث در بطن يك قصه کوتاه هنر «آقابزرگ» را به‌گونه‌الگویی آموزنده و یکی از مرزهای پیشرفته قصه نویسی واقع‌گرای ما قرار می‌دهد، همچنان که گیلهمرد در شمار بهترین قصه‌های ادبیات معاصر ما جای می‌گیرد.

باجلان فرخی. م. ح

جاده ابریشم و سلالة «هان»

پیش از امپراطوری «هان»^۱ نخستین فرمانروایی متشکل «سرزمین میانه» یعنی امپراتوری «چین» - ۲۰۶-۱۲۲ ق.م - با تسلط بر ایالات دیگر تشکیل شد؛ خاقان «شیه‌هوانگدی»^۲ نخستین خاقان این دودمان یکی از فرماندهان خود به نام «منگ‌داین»^۳ را که فرماندهی ۳۰۰۰۰۰ دهقان و سرباز را به عهده داشت فرمان داد در برابر شبانان مهاجم آسیای میانه در مرزهای شمالی «چین» دیواری برافرازند و بدینسان دیوار بزرگ چین به طول ده هزار «لی» - هر «لی» = ۵۲۳ متر - قلاع و استحکامات پیشین را در امتداد مرزهای شمالی به هم پیوست. اگرچه این دیوار در برابر شبانان مهاجم سدی بازدارنده بود اما در طی ساختمان آن هزاران هزار نفر دهقان و بیگانه نابود شدند و افسانه‌های بازمانده از این روزگار یادآور رنج‌های بیشمار مردم در بر پا شدن این دیوار است و از این جمله است افسانه «منگ جیان-نو»^۴ و افسانه‌های دیگر. اگرچه «چین» در این دوره به سبب وحدت به پیشرفت‌های اقتصادی چشمگیری دست یافت اما سختگیری‌های بی‌حد و سرانجام آوارگی روستائیان خشم دهقانان را برانگیخت و در زمان فرمانروایی دومین فرمانروای دودمان «چین» سلالة «هان» با رهبری دهقانی عاصی به نام «گائودزو»^۵ - دوره فرمانروایی ۱۹۵-۲۰۶ ق.م - به پیروزی رسید. کار سلالة «هان»

1. Han

2. Shih Huang-Ti

3. Meng Tien

۴- ر.ك مجله رودکی شماره نوروز ۵۷

5. Kao Tzv

با تقسیم زمین بین دهقانان و ایجاد سیستم‌های منظم آبیاری آغاز شد و در زمان فرمانروایی خاقان «وودی» همچنین خاقان - ۸۷-۱۴۰ ق.م.سلاطه «هان» با پیشرفت اقتصادی انبارها از مازاد تولید لبریز شد و چین رقیب بزرگ کشورهای چون روم و پارت شد.

یورش‌های مداوم شبانان آسیای میانه همچنان ادامه داشت و در نبردی که بین خاقان «وودی» و «هون»‌های آنسوی دیوار درگرفت یکی از سرداران بزرگ «وودی» به نام «یوآچیه» در نبرد با «هون»‌ها به آسیای میانه رانده شد و ارتباط او با سپاهیان خاقانی قطع شد. خاقان «وودی» گروهی از سپاهیان داوطلب خود را به رهبری سرداری به نام «جانگ‌چاین» به جستجوی «یوآچیه» فرستاد و این سردار با تحمل سختی‌های فراوان پس از ده سال اسارت و سرانجام گریز، «یوآچیه» را در جنوب رود «سیمون» و بلخ بازیافت و این زمانی بود که «یوآچیه» دیگر تمایلی به نبرد با «هون»‌ها نداشت و هم او بود که با همراهان، سلاطه «کوشان» را در امتداد آمو دریا - جیحون - و دره‌های کابل و پنجاب پدید آورد و همیشه دوست سرزمین چین باقی ماند.

بدینسان تا زمان فرمانروایی «وودی» مردم چین از سرزمین‌های باختری، آسیای میانه و شرقی و هند و پارت بی‌خبر بودند و بین چین و این کشورها رابطه‌ای وجود نداشت. پس از سفر «جانگ‌چاین» خاقان «وودی» هر سال نمایندگان خود را بدین کشورها می‌فرستاد و با گذشت زمان مبادلات فرهنگی و تجاری چین با این کشورها گسترش یافت. اعزام این گروه‌ها زمینه را برای فعالیت‌های نظامی مساعد ساخت و به تدریج سپاهیان «سرزمین میانه» سراسر حوزه «تاریم» به جانب شرق و بخش بزرگی از آسیای میانه را زیر نفوذ گرفتند. فتح «فرغانه» - ۱۰۱ ق.م. - موجب تسلط چین بر مناطق مرتفع آسیا و گشایش جاده باختری و تأسیس جاده کهن ابریشم شد. چینیان در این سفرها انگور و شبنم را شناختند و از این پس کشت و پرورش این محصولات در مناطقی از چین رایج شد و ابریشم چین از طریق سرزمین پارت و آسیای صغیر به اروپا راه یافت. جاده ابریشم در آغاز جاده نظامی بود که به وسیله سپاهیان محافظت می‌شد محافظان غیر نظامی این جاده که در قرارگاه‌های نظامی می‌زیستند بیشتر زندانیان تبعید

6. Wuti
9. Kushan

7. Yueh Chih

8. Chang Ch'ien

شده از چین بودند. خاقان «وودی» برای تسلط بر سرزمین‌های خم شمالی رود زرد صدها هزار مهاجر را به «گانسو»^{۱۰} کوچانید و فرمان داد زمین‌ها را برای کشاورزی و گله‌داری آماده سازند و از این راه آبراهه‌های بسیاری در این منطقه حفر شد و قرارگاه‌های متعدد نظامی امنیت این منطقه را تسخیر کرد. با بسط دیوار بزرگ و امتداد جاده ابریشم از «دروازه یشم» تا «یومه»^{۱۱} کشورهای دیگر به تدریج با چین و فرهنگ چین آشنا شدند و از این تاریخ است که در ادبیات سرزمین‌های دیگر از چین و ابریشم چین یاد می‌شود. ابریشم چین به امپراتوری روم رسید و به تدریج تقاضای این محصول در روم چنان بالا گرفت که خزانه روم را به مشکل مالی دچار ساخت و رابطه ایران و چین نیز از همین دوره آغاز شد. «سوماچاین»^{۱۲} مورخ مشهور دوره «هان» از ایرانیان می‌گوید که: «ایرانیان برای نوشتن از چرم دباغی شده نازک و خشک استفاده می‌کنند. خط آنها افقی نوشته می‌شود و هم بر این پوست‌ها نقاشی می‌کنند» و از اوست که: «پس از فتح فرغانه و دست یافتن به اسپان راهوار هر سال در حدود ده گروه از چین به عنوان سفیر سیاسی به کشورهای دور می‌رفتند و در چنین زمانی بود که چین سفیران متعددی به پارت، بین‌النهرین و هند گسیل داشت و مأموریت برخی از این گروه‌ها تا نه سال به طول انجامید.» یکی از گروه‌هایی که به سرزمین پارت سفر می‌کنند پس از بازگشت به چین برای خاقان «وودی» شتر مرغ و تخم شتر مرغ و گروهی شعبده‌باز هدیه می‌آورند.

سفیران کشورهای دیگر نیز در این دوره به چین راه یافتند و عادت خاقان «وودی» بر آن بود که در سفرها و بازدید از ایالات سفیران کشورهای بیگانه را نیز با خود می‌برد تا وسعت سرزمین فرمانروایی خود و قدرت و ثروت آن را بدانان نشان دهد. در این سفرها بازیگران و شعبده‌بازان و پهلوانان و کشتی‌گیران میهمانان را سرگرم می‌کردند و هزینه این پذیرایی‌ها و اسراف در مصرف غذا و شراب شگفت‌انگیز بود. در طی این سفرها میهمانان خارجی از مزارع و انبارهای غله و ابریشم بازدید می‌کردند و تأثیر چنین نمایش‌هایی در میهمانان موجب جلب سفیران و توجه کشورهای دیگر به چین بود و به علاوه نمایشگران و ورزشکاران با ابراز مهارت‌ها و نوآوری‌های خود به تدریج پیشرفت این هنرها و فنون را میسر ساختند. فرهنگ سرزمین‌های باختر فرغانه با

10. Kansu

11. Yumen

12. Suma Ch'ien

فرهنگ چین چندان هم نوا نبود و اگرچه خود دارای فرهنگ درخشانی بودند اما به تدریج از فرهنگ این دیار بزرگ و ثروتمند متأثر شدند و ابریشم چین اقوام متمدن و بربر را هر يك به طریقی نرم و مطیع ساخت. در این دوره ابریشم چین بزرگترین ثروت و صادرات این دیار بود و چین در برابر ابریشم از «بربر» - = بیگانه - های ساکن آسیای میانه و روم اسب، سنگ‌های گرانبها، عاج و طلاویشم دریافت می‌کرد و در واقع ابریشم برای چین وسیله بزرگ جلب ثروت و مبادله کالا بود. «سوماچاین» می‌گوید: «فرمانروا وودی» در سفری که برای بازدید مرزهای شمالی و کناره‌های دیوار بزرگ انجام گرفت يك میلیون قواره ابریشم به سربازان هدیه داد و چنین رقمی از عظمت میزان تولید ابریشم در این دوره سخن می‌گوید.

تجارت ابریشم با واسطه انجام می‌گرفت و کاروان‌های بزرگ با محموله‌های ابریشم هر يك بخشی از جاده آسیایی-اروپایی ابریشم را طی می‌کردند. شهرهای مسیر جاده ابریشم در چین از مراکز اصلی فروش ابریشم بودند و در مناطقی که جاده از صحاری خشک می‌گذشت واحه‌هایی برای استراحت کاروانیان تأسیس شده بود. مسیر جاده در چین توسط سربازان «هان» حفاظت می‌شد و کوشش فرمانروایی «هان» بر آن بود که «هون»ها را از این جاده دور کند و در واقع این جاده برای امپراتوری «هان» جاده‌ای تجارتمنظمی بود.

به روایت از «نیدهام»^{۱۳} ابریشم در آغاز از طریق دامنه‌های «نن‌شان»^{۱۴} و شهرهای «لیانگ جو»^{۱۵}، «گانجو»^{۱۶}، «سوجو»^{۱۷}، «جیوجوان»^{۱۸}، و «انشی»^{۱۹} به «دون-هوانگ»^{۲۰} حمل می‌شد. از «دون-هوانگ» به بعد دو جاده وجود داشت، یکی جاده‌ای که مستقیماً به شمال تبت و دشت «دزایدنم»^{۲۱} می‌رفت و دیگری جاده‌ای که بعدها ایجاد شد و از «تورفان»^{۲۲} می‌گذشت و به جنوب «تاین شاین»^{۲۳} می‌انجامید. علاوه بر این دو جاده، راه سومی نیز از جاده شمالی منشعب می‌شد که به غرب «تون هوانگ»^{۲۴} در منطقه «یومن»^{۲۵} می‌رفت و از صحاری «لولان» و نزدیکی دریاچه «لبنور» می‌گذشت. - در کنار این

13. J. Needham

16. Kanchow

19. Anhsi

22. T'urfan

25. Yumen

14. Nan Shan

17. Su Chow

20. Tun Huang

23. T'ien Shien

15. Liang Chow

18. Chiu Ch'uan

21. Tsaidam

24. T'hun Huang

دریاچه شهری بود که در چهارصد میلادی متروک شد - همه این راه‌ها در «کاشغر» به هم می‌پیوستند. از کاشغر و از طریق معبر «تركداون»^{۲۶} جاده‌ای به «فرغانه» می‌رفت و همین جاده از طریق سمرقند به «مرو» می‌پیوست.

در «کاشغر» نیز جاده به دو شاخه تقسیم می‌شد: نخست جاده‌ای که از معبر «تركداون» به فرغانه، سمرقند و مرو می‌رفت و دیگر جاده‌ای که به بلخ می‌رفت و از پامیر می‌گذشت که امروز از میان رفته است. جاده کاشغر به بلخ احتمالاً از معبر «داون-مورن»^{۲۷} می‌گذشت و کاروانسرا و ژسنگی که جغرافی‌دانان از آن یاد کرده اند احتمالاً در همین مسیر قرار داشت. راه مرو به ایران امن بود و از مرو به «هکاتومپیل»^{۲۸} یا صددروازه - پایتخت «پارتیان» در نزدیکی دامغان کنونی - و از پایتخت پارتیان به اکباتان - همدان کنونی - و از آنجا به «تیگریس»^{۲۹} و از آنجا به «آرام» یا سوریه بزرگ ادامه می‌یافت.

«هودسون»^{۳۰} جاده ابریشم را به چهار جاده تقسیم می‌کند:

- ۱- جاده‌ای که به غرب دور و «پامیر» و مرز کنونی «سین کیانگ» می‌رفت.
- ۲- جاده‌ای که از پامیر به مرو و بلخ یا سفید می‌رسید و دو شاخه می‌شد که شاخه شمالی آن به سمرقند و شاخه جنوبی آن به بلخ راه می‌یافت.
- ۳- جاده‌ای که از «مرو» به سلوکیه - تیسفون - در عراق کنونی می‌رسید.
- ۴- جاده‌ای که از سلوکیه به روم می‌رفت.

از این چهار جاده نخستین و چهارمین از نظر موقعیت طبیعی سخت‌ترین راه‌ها بودند. امنیت دومین جاده را دیری سلاطین «کوشان» و «کیدار»^{۳۱} از ۱۴۰ پیش از میلاد تا ۵۶۰ میلادی تامین می‌کردند و پس از آن ترکان جای آنان را گرفتند و در طول این راه منزلگاه‌های فراوانی برای مسافران و اسبان و شتران خسته آنها ساخته شده بود. امنیت سومین راه که از ایران می‌گذشت نخست توسط «پارتیان» - ۲۴۴-۱۲۴ میلادی - تامین می‌شد و بعد از تسلط اعراب بر حکومت غیر مردمی ساسانیان حکام عرب حفاظت آنرا به عهده گرفتند. نخستین جاده اگرچه ناامن بود اما غالباً به هنگام صلح مورد بهره‌برداری بود و تجارت در فاصله «گانسو» تا کاشغر ادامه داشت.

بخشی از ابریشم چین نیز به وسیله اعراب و از طریق خلیج فارس و دریای سرخ به سرزمین‌های دیگر حمل می‌شد و ایرانیان در این میان سهم مهمی داشتند. «بربر»های

26. T'erkdaven

27. Taven-Murn

28. Hecatompylos

29. Tigris

30. Hudson

31. K'idar

آسیای میانه نیز ابریشم چین را از طریق هندوکش و معبر «تاکسیلا»^{۳۲} - نزدیک راولپندی کنونی - به هند می‌بردند. «پتولمی»^{۳۳} می‌گوید ابریشم چین از طریق رودگنگ نیز به غرب حمل می‌شد و علاوه بر ابریشم، پوست و آهن و شیشه و منسوجات دیگر نیز از موادی بود که از طریق این راه حمل می‌شد و مورد تجارت قرار می‌گرفت.

دوره فرمانروایی خاقان «وودی» را باید دوره تعیین سرنوشت نام نهاد چرا که در این دوره سرانجام «هون»ها که خطری بزرگ برای وحدت و تمدن چین بودند مسیر یورش‌های خود را تغییر دادند و گروه‌هایی از آنان نیز نابود شدند. سه لشکرکشی بزرگ خاقان «وودی» علیه «هون»ها انجامی موفقیت آمیز داشت و سبب شد که «هون»ها به آن سوی دیوار و صحاری «گبی» رانده شوند. پس از خاقان «وودی» نیز نبرد علیه «هون»ها ادامه یافت و اندک اندک این شبانان مهاجم با یورش‌های بی‌امان سربازان «هان» و به سبب بدی موقعیت طبیعی اقامتگاه‌هایشان حالت دفاعی به خود گرفتند. سرما و توفان‌های سخت زمستانی، خشکسالی‌های پی در پی و طاعون ملخ در مناطق کشاورزی که بدان متکی بودند همه و همه علیه «هون»ها بود و شبانان و گله‌های آنان را از هم دور ساخت. اختلاف داخلی «هون»ها نیز کار را بر آنان سخت‌تر کرد و سرانجام جنگجویان قبیله «شیونگدنو» - «هون‌ها» به دو بخش تقسیم شدند و «هون»های شمالی و جنوبی را به وجود آوردند. «هون» جنوبی در ۵۱ پیش از میلاد مقهور «هان» شد و فرمانده این جنگجویان برای کرنش و تسلیم به «چانگان»^{۳۴} رفت. «هون»های شمالی نیز پس از این مسیر یورش‌های خود را تغییر دادند و به سرزمین‌های غربی روی آوردند و پس از حملات متواتر سپاهیان «هان» به شمال باختری کوچیدند. با کوچ «هون»ها شبانان و قبایل دیگر جای آنان را اشغال کردند و «هون»ها از این پس «روم» را جایگزین سرزمین آسمانی چین کردند و سمت یورش‌های آنان عوض شد. امپراتوری «هان» پس از فراغت از «هون»ها به جانب شرق و جنوب و آسیای میانه گسترش یافت. نخستین گروهی که از جانب نخستین فرمانروای سلاله «چین» راهی دریای شرقی و ژاپن شد در جستجوی موجوداتی آسمانی بود که تصور می‌کردند در جزایر دریای شرقی مأوا دارند و پس از آن در زمان فرمانروایی «وودی» نخستین هیأت

32. T'axila

33. Ptolemy

34. Changan

نظامی عازم شرق شد و پس از چند سال «چین» بر کره و منچوری تسلط یافت. ژاپن از طریق کره با فرهنگ چین آشنا شد و ارتباط مستقیم چین و ژاپن از سده اول میلادی آغاز شد.

امپراتوری هان با استفاده از ضعف حکومت‌های مناطق جنوبی چین بر این مناطق به آسانی تسلط یافت و سرانجام «کوانگسی»^{۳۵} و ویتنام شمالی نیز تیول فرمانروایی «هان» شد. با گسترش قدرت و نفوذ چین در جنوب شرقی آسیا چینیان با چای آشنا شدند و کشت چای نیز در چین رواج یافت و اگرچه در آغاز چای نوشیدنی دارویی بود اما با گذشت زمان نوشیدنی روزانه و عمومی شد. در آغاز چای را با برنج یا زنجبیل و نمک، یا با پیاز و یا با پوست نارنج جوشانده و می‌نوشیدند اما بعدها شکل چای نوشی تغییر یافت و به مراسمی سنتی بدل شد.

با دایر شدن راه دریایی میان چین و روم - «راه ادویه» - در دوره «هان» آخر - ۲۰۰ - ۲۵ میلادی - رابطه بازرگانی و فرهنگی چین و روم ابعاد گسترده‌تری یافت. در گزارش چین می‌بینیم که گروهی از تجار در سال ۱۶۶ میلادی که از طریق «دونگ کینگ»^{۳۶} به چین آمدند، خود را نماینده «مارکوس-اورلیوس انتونیوس»^{۳۷} و امپراتوری روم یا «داجین»^{۳۸} - آن سوی چین - می‌نامیدند.

در دوره فرمانروایی «وودی» وسعت سرزمین آسمانی سه برابر شد اما جنگ‌های پی-در پی آرامشی را که بنیان گذار دودمان «هان» نوید داده بود زائل کرد و تاریخ دیگر بار در شرایطی مشابه تکرار شد. جنگ علیه «شیونگ-نو» خزانه کشور را بتدریج تهی و انبار غلات را خالی ساخت. دهقانان با رفتن به جنگ و ازدیاد ایام بیگاری به تدریج زمین‌ها را رها کردند و بسیاری از زمین‌ها دیگر بار بایر شد. بسیاری نیز در سال‌های خشکسالی و توفان و سیل نابود شدند و بسیاری از این مصائب و بلاها را در ادبیات و شعر چین می‌توان باز یافت:

جنگ به جنوب باروها

مردن کنار دیوار شمالی.

در صحاری مردند و کس تدفینشان نکرد،

گوشت تنشان قوت کلاغان...

35. K'uangsi

36. Tong King

37. Marcus Aurelius Antonionus

38. Ta Ch'in

به سربازان می‌اندیشم
سربازانی که فراموش نمی‌شوند
سربازانی که شبگیر به‌آوردگاه می‌رفتند
سربازانی که شامگاه باز نمی‌گشتند.

«سوماچاین» در جمله‌ای از این روزهای سخت می‌گوید: که «هیچ چیز نبود جز جنگ و شایعات جنگ، روزی پس روز دیگر». با گذشت زمان قوانین نامتناسب موجب ثروت اندوزی دیگر بارهٔ آزمندان و به‌کار افتادن ثروت در راه‌های نادرست و خود بزرگ بینی ثروتمندان و ستم بر ضعفا شد چنانکه همیشه چنین بوده است. افراد وابسته به دودمان فرمانروایی با ثروت‌اندوزی آزمندانه و تصاحب زمین‌ها و ستم بر دیگران به رقابت با همالان پرداختند و هر یک در اسراف و ولخرجی و فساد بر دیگری پیشی گرفتند و قانون جاودانگی خلق فساد از ثروت همچنان تکرار شد.

گسترش فعالیت‌های نظامی و کشورگشایی امپراتوران عرصه را بر مردم تنگ‌تر کرد. ایجاد جاده‌های نظامی به‌بها نه گسترش ارتباط و تجارت نه تنها مفید نبود که ساکنان بسیاری از مناطق و از جمله مناطق کوهستانی را جابجا کرد و با برهم زدن توازن «اکولوژیک» بسیاری از روستاها را ویران ساخت. کشورگشایی‌های بی‌هودهٔ سلالهٔ «هان» فساد و تباهی را در پی آورد. مالیات کفاف اسراف و مخارج بیهوده را نمی‌داد و با ضعف تدریجی دستگاه فرمانروایی مالیات وصولی نه جزء درآمد عمومی که جزء درآمد اختصاصی والیان و حاکمان و کارگزاران آنها شد. راه‌های آبی بی‌استفاده ماند و از آن تنها برای حمل غلات و مواد مورد نیاز دربار امپراتوری و والیان و حاکمان استفاده می‌شد. سربازانی که در مرزهای شمالی می‌جنگیدند از گرسنگی می‌مردند و صاحب منصبان و فرماندهان آنان هر کس را که اندک غذایی بدانان می‌داد درجه و ترفیع می‌دادند. و آنگاه که غرب چین دچار خشکسالی شد فرماندهان و صاحب منصبان راه دیگری را برای اخاذی و به‌دست آوردن درآمد بیشتر یافتند و این راه تازه عفو مجرمان و قانون شکنان با گرفتن پول بود...»

در اواخر سدهٔ اول پیش از میلاد دهقانانی که زمین‌های آنان را اربابان تصاحب کرده بودند عصیان کردند اما این عصیان پراکنده و کمتر از آن بود که مؤثر واقع شود و احتیاج به‌زمان داشت. دهقانان در برابر خواست‌های گردآورندگان مالیات و فشاری که بر آنان تحمیل می‌شد به‌ناچار به‌وام گرفتن روی آوردند و گاه بهرهٔ این وام‌ها تا بیست

درصد نیز می‌رسید. با گذشت چند سال وام‌ها سنگین و سنگین‌تر می‌شد و دهقانان به ناچار زمین‌های خود را رها می‌کردند و آواره می‌شدند. در چنین شرایطی دهقانان افراد خانواده خود را می‌فروختند و آنان در شهرها به بردگی، آوازه‌خوانی و خواجگی حرمسرای ثروتمندان می‌پرداختند و آنان که چنین خفتی را تحمل نمی‌کردند به کوه و جنگل پناه می‌بردند و به گروه عاصیان می‌پیوستند.

اقداماتی که در جهت بهبود اوضاع انجام گرفت و از آن جمله اصلاحات مصلح اجتماعی «وانگ مانگ»^{۳۳} نتوانست با وجود سرمایه‌داری و آزمندی توانمندان کاری انجام دهد و همه اقدامات موقتی بود. پریشانی و فقر عاصیان «سرخ ابروان» و جنگلیان و در دوره هان آخر انقلاب «زرد توربان» یا «زرد دستاران» را به وجود آورد و چنین بود که دیگر بار در ۲۲۰ میلاد حکومت مقتدر «هان» با عاصیان‌های دهقانی - چون سلاله‌های گذشته و آینده چین - واژگون و حوادث و رویدادها در شرایط کم و بیش مشابه تکرار شد.

مآخذ

1. A History of the Chinese People. L. Carrington Harper.
2. A History of China Wolfram Eberhard. R. K. P.
3. The Chinese Empire John A. Hrrison. Harbinger.
4. Science and Civilisation in China J. Needham.

- ۵- تاریخ چین، باجلان فرخی، انتشارات مازیار، زیر چاپ.
- ۶- اساطیر چین، باجلان فرخی، انتشارات مازیار، زیر چاپ.
- ۷- شعر چین، دفتر اول، باجلان فرخی، انتشارات مازیار.

احمد شاملو

هنر مرتاضانه

هایکو نوعی شعر ژاپنی است.

بلیث، هایکوشناس انگلیسی، آن را به «هنر مرتاضانه یا ریاضت هنری» تعبیر کرده می‌نویسد: «از این دو عنصر، در هایکو، عنصر مرتاضانه نادرتر و دشوارتر، و در عین حال با ارزش‌تر از عنصر هنری است. درست است که آدمی، هرگاه درد را دست از لذت و زهد را دست از نیکبختی بشوید به ریاضت پرداخته است؛ اما ریاضتی که در هایکو از آن سخن می‌رود مطلقاً وسیله نیل به هدفی نیست، بلکه خود هدف است. و درست‌بدین خاطر است که نه چون و چرا بردار است نه توضیح پذیر و نه تصدیق کردنی!»

آنگاه می‌نویسد:

«از نظر حیاتی، شاید تلفیق کم خوری ریاضت با طعم تند هنر شگفت‌آوری کند. اما هایکو تا حد امکان به طبیعت و زندگی گرایش دارد، از ادبیات پافی و فاضلانیه نویسی می‌گریزد، و تنها از این روست که می‌تواند ریاضت هنری و هنر ریاضت تلقی شود. ریاضتی که اگرچه برابر نهاد (antithesis) رفتار عام است، هیچ چیز گرانبها یا اشرافی یا غیر اصیل و یا متظاهرانه (snob) در آن نیست.»

در هایکو، مادی و نه مادی، نزدیک و دور، فردی و نه فردی، به طرز کاملاً آشکار با هم آورده می‌شود:

شب‌نم سپید
در کرت سیب زمینی. -
کهکشانشان.

(شیکی)

توفان خزان
از ورزش باز ماند،
موشی شناکنان بر رود گذشت.

(بوسون)

نفس انتخاب موضوع در هایکو سخت پر معناست و بازتاب منش و مقام اجتماعی و جهان‌بینی شاعر خویش است.

جنگ، گیاهان سمی، حشرات پر هیاهو، سیل و طاعون و زلزله؛ این‌ها در شمار خطراتند و زندگی آدمی را تهدید می‌کنند. آدمی آرزومند از یاد بردن این‌هاست و اگر بر آن است که عمر کوتاهش را در آرامش روحی بگذراند از فراموش کردن این دغدغه‌ها ناگزیر است.

در حقیقت، اگر بخواهیم ذن را به‌مثابه فرهنگی که پشتوانه یا زمینه تفکر شاعران هایکو سرای است با هایکو بسنجیم به این حکم فشرده می‌رسیم که: «ذن در خود می‌گیرد، و هایکو کنار می‌گذارد!»

برای ما که از خارج و با فرهنگی دیگر به‌هایکو نگاه می‌کنیم درک این شعرهای به‌ظاهر ساده مستلزم آن است که مجموعه هزاران سאלه فرهنگ‌های چین و هند و ژاپن را در شعور مغفوله خود جای دهیم؛ یعنی چیزی را که در این شعرهای سخت کوتاه و «تلگرافی» به‌کمال رسیده است! اما خواننده متوسط ژاپنی (که در عین حال هیچ یک از آثار فیلسوفان داتوئی و استادان ذن را هم نخوانده) این شعرها را به‌سادگی در می‌یابد و هرگونه تفسیری را که درباره آن‌ها، اگر نه احمقانه، دست کم سخت روشنفکرانه و خشک و بی‌ربط تلقی می‌کند. چیزی شبیه به‌نگاه زنبور عسل در شیمیدانی که عرق ریزان می‌کوشد فرمول عسل را پیدا کند!

هایکو خوان متوسط ژاپنی، هایکو را بی‌هیچ کوششی در می‌یابد. شاید بتوان گفت به‌طور فطری، و به‌عبارت دیگر: کل دیباچه و درآمدی که ع. پاشائی از مدت‌ها پیش می‌کوشد به‌دستیاری من برای مجموعه‌یی از دو تا سه هزار هایکو که به‌اتفاق به‌فارسی

برگردانده‌ایم فراهم آورد، در فرهنگ خواننده ژاپنی است در جان ندانسته او. و فکر می‌کنم سرانجام توانسته باشم نشان بدهم که موضوع از چه قرار است: با پاشائی چند هزار هایکو ترجمه کرده‌ایم که به‌زودی - شاید تا آخر سال حاضر - در کتابی منتشر خواهد شد. مترجمان اروپایی این هایکوها تفسیرهایی بر پاره‌یی از آن‌ها نوشته‌اند که در ترجمه می‌آید. و مترجمان فارسی نیز کوشیده‌اند استنباطات خود را از هر هایکو ارائه دهند. اما تفسیرهای ما به‌هیچ وجه نمی‌تواند «تفسیر هایکو از نظرگاه هایکوخوان ژاپنی» تلقی بشود زیرا برای ژاپنی هایکو نیازی به تفسیر ندارد، و یا اگر داشته باشد چیزی است سوای تفسیرهای ما که از نوعی فرهنگ ایرانی اسلامی - اروپایی آب می‌خورد. برای ما، هر تصویر هایکو تمثیلی، اشارتی یا کنایتی است، حال آن که هایکوخوان ژاپنی هرگز از هایکو چنین برداشتی نمی‌کند.

درآمد و تفسیر و نقل قول‌های ما تنها به‌یک دلیل بر این مجموعه افزوده شده است: تفاوت زمینه فرهنگی و تفاوت دید و نگرش و استنباط، چرا که عملکرد هایکو به‌هیچ وجه عملکرد شعر نیست. هایکو عرضه داشت جهان واقعیت‌ها در کلمات نیست، بلکه یک راه زندگانی، یک وجه زندگی و یک دین است. شعر، فرهنگ، و دین یک راه زندگی است، و این راه - همچون دیگر راه‌ها - تا حدودی می‌باید یک مسأله تربیتی، یک مسأله سگالش، یک مسأله برخورد و تصور و اندیشه، یک مسأله عادت و تقلید تلقی شود.

هایکو را باید از دیدگاه ذن شناخت.

ذن آن حالت جان است که در آن، ما، از دیگر «چیزها»، از دیگر مفردات «هستی» جدا نیستیم و به‌راستی با آن‌ها «یکی و همانیم» و با اینهمه، فردیت و ویژگی‌های شخصی خود را نیز صاحبیم.

هایکو هم به‌دو معنا به‌کار برده می‌شود:

کلاً به‌معنای این شعرهای کوتاه هفده هجایی است. اما در حالت مفرد نشان دهنده شاعرانگی جان هایکو سرایان، راه زندگی آنان، و دین آنان است. نمود سنتی است که از درون و بیرون، یک جا در چیزها می‌نگرد.

معذک اگر می‌گوییم «هایکو شکلی از ذن است» نباید این گمان پیش آید که «هایکو تعلق به‌ذن دارد»، بل درست‌تر آن است که گفته شود «ذن به‌هایکو بسته است»، و به‌بیان دیگر: اندیشه‌های ما درباره ذن، چندان باید تغییر کند تا سرانجام با هایکو

هماهنگ شود! - و عکس این درست نیست.

در هایکو، عنصر هوشی یا عقلی وجود ندارد، و یا، چنان با عنصر «شهودی- شاعرانه» در آمیخته است که هیچ تحلیلی نمی‌تواند آن دو را از یکدیگر جدا کند. و به هر حال، آخرین حکم این است که:

فیلسوفان چینی و هایکوسرایان ژاپنی به‌جنبه‌های نظری و عملی آن چیز بی‌نامی بستگی دارند که ما از سرناگزیری زندگی‌اش می‌خوانیم: چیزی که شکوهمند و جاودانه است و با چیزهای دیگر، در مجموع، هستی را ساخته؛ اما جدا از آن کل، ظریف و شکننده و «آنی» است و از شکوهمندی و بی‌کرانگی و جاودانه بودن بی‌نصیب و بی‌بهره!

فیلسوفان چینی به‌جنبه نظری «این چیز» توجه دارند، هایکوسرایان ژاپنی به‌جنبه‌های عملی یا حادثی آن. و «جرم هر هایکو نماینده یک راه زندگانی و یک شیوه زیستن روزمره است. نوعی اشراق است که در آن «به‌زندگانی چیزها می‌نگریم» و با آن، معنای بیان ناشدنی چیزی سخت معمولی، یا تظاهر حقیقتی را که تا بدان لحظه یکسره از نظر پنهان بود با همه وجود خویش در می‌یابیم. با همه وجود خویش، و نه تنها با قسمتی از آن که مغز یا احساس و یا هر چیز دیگر خوانده می‌شود. هایکو دریافت «چیز» است از طریق واقعیت بخشیدن یگانگی ازلی و ذاتی خویشتن ما با آن:

«چیز»، خود را در «ما» ادراک می‌کند. ما آن را تنها در «دانستگی خود» ادراک می‌کنیم. اگر «یک چیز» گرفته شود «همه چیز» با آن گرفته می‌شود: یک گلبرگ کل بهار است، یک برگ خشکیده کل پاییز. بهار جاودان، نفس بهار؛ پاییز جاودان، نفس پاییز؛ بهار و پاییز بی‌زمان هر چیز و همه چیز.

هایکو آفرینش چیزهایی است که پیشاپیش، اصالتاً «هستی» دارند؛ ولی نیازمند شاعرند تا بتوانند به «رشد کامل یک انسان» برسند. ممکن است زنجره باشد، یا جیرجیر او، یا سکوتی که در صدا رخنه می‌کند، یا صدایی که از صخره‌یی برمی‌خیزد:

سکوت! -

صدای زنجره

در صخره‌ها رخنه می‌کند.

(باشو)

و آنگاه، به این گفته مه‌ایانه بنگریم:

تفاوت، همانی است؛

همانی، تفاوت است.

و به آیین دائو که می‌گوید:

پس ما

از آنچه هست سود می‌بریم

و از آنچه نیست، نفع!

ذن می‌گوید:

اگر چوبدستی داشته باشی

من آن را به تو خواهم داد،

و اگر نداشته باشی

من آن را از تو خواهم گرفت.

و هایکو بر اساس مجموعه تفکرات پیش از بودایی، و آیین بودایی مه‌ایانه، و چن (= ذن چینی)، و ذن ژاپنی و آیین دائو، و آیین کنفوسیوسی آمده است تا آنچه را که همیشه می‌دانسته‌ایم اما از دانستنش آگاه نبودیم به‌ما نشان دهد. نشان‌مان بدهد که ما تا زندگی می‌کنیم شاعریم:

ذن می‌گوید:

جان معمولی‌تر، آن راه است!

و راه، اشاره به دائو است.

هدف هایکو زیبایی نیست و سادگی ذاتی هایکو و ذن را هرگز از خاطر نباید برد: خورشید می‌درخشد، برف می‌بارد، کوه بلند است و دره‌ها ژرف، شب قیرین است و روز بر می‌آید. اما به‌ندرت ما بدین چیزها توجه می‌کنیم.

در دکان

وزنه‌های کاغذین بر کتاب مصور. -

باد بهار!

دریافت معنای بیان ناشدنی این چیزها (کی تو)، زندگانی است، زیستن است. و

این دریافت را در تمامی ساعات شبانه‌روز پی گرفتن، راه هایکو است، و این یعنی
زندگی را غنی‌تر داشتن!

داستان

جمال میرصادقی
محمود دولت آبادی
ناصر ایرانی
م.ا.به آذین
باقر مؤمنی
علی اشرف درویشیان
ناصر مؤذن
امیرحسن چهل تن
احمد گلشیری
فرناندو سورنتینو

جمال میرصادقی

قتل نفس

آقای ثبوتی با شور و هیجان برای زنش تعریف می‌کند که در کتابفروشی با مرد جالبی آشنا شده:

«... با هم رفتیم و یه جایی نشستیم چای خوردیم و پرحرفی کردیم. عجب مرد باشقامتی بود. حرفهایی می‌زد که معمولاً از دهان هر کس بیرون نمی‌آید، اگرچه ممکن است دائم به آن فکر کند. برای انجام مأموریتی به اینجا آمده.»

مرد نگفته است برای چه مأموریتی آمده، اما آقای ثبوتی فکر می‌کند مأموریتش از اهمیت خاصی برخوردار است و گرنه در پنهان کردنش نمی‌کوشید.

«انگار از کشور دیگری آمده، وضع و حال دیگری دارد؛ اما درست مثل خود من، حرف می‌زند، حتی تکیه کلامهاش، عین تکیه کلامهای من است.»

مردی است میانه سال، هم سن و سال آقای ثبوتی و بی‌اعتنا به سر و وضع و لباسش؛ کمی شتابزده و دستپاچه در حرف زدن. انگار وقت کمی برای حرف زدن دارد و فرصتی برای تنظیم افکارش پیدا نمی‌کند، افکاری که مدتها در سرش جمع شده، از دهانش جاری می‌شود. با نفرت به هیاهوی سرسام‌آور مردم و فضای گرفته اطرافش نگاه می‌کند و می‌گوید:

«چطور می‌توانید در این شهر زندگی کنید. هوای شهر آلوده است. روح آدم را مسموم می‌کند. من اگر جای شما بودم يك روز هم در اینجا نمی‌ماندم.»

آقای ثبوتی نمی‌داند که مرد از کجا آمده. لزومی هم نمی‌بیند که در این باره از خود

کنجکاوی نشان بدهد. شاید مرد نخواهد چیزی به او بگوید. هنوز برای یگانه شدن با هم، بسیار زود است. اگرچه مرد باجرات و شهامتی است، شاید اگر آقای ثبوتی از او می‌پرسید، سوال او را بی‌جواب نمی‌گذاشت، اما دلش نمی‌آید صحبت‌های جالب توجه او را با سوال‌های بی‌ربط و کنجکاوی‌های نابجای خود قطع کند. چنان مجذوب حرف‌هایش شده که خود را از یاد می‌برد. حرف‌های مرد به دلش می‌نشیند و او را به هیجان می‌آورد. حتی یکبار، بی‌اختیار اعتراف می‌کند:

«حرف‌هایی می‌زنید که من شهامت گفتنش را ندارم.»

مرد می‌خندد و می‌گوید:

«اگر به آنها اعتقاد دارید حتماً شهامت گفتنش را هم دارید.»

وقتی از هم جدا می‌شوند، آقای ثبوتی دلش می‌خواهد دوباره او را ببیند. اشتیاق خود را نشان می‌دهد. مرد نشانی هتلش را به او می‌دهد و آقای ثبوتی هم، شماره تلفن خانه‌اش را روی ورقه کاغذی می‌نویسد و به دستش می‌دهد.

آقای ثبوتی به زنش می‌گوید:

«نه خیال کنی حرف‌هایش، برایم تازگی داشت، نه اصلاً. می‌دانی بیشتر مبهوت شده بودم که هرچه من فکر می‌کردم، او به‌زبان می‌آورد. اگر معتقد به هنر او بودم، می‌گفتم مرد به‌زاد برتر من است. باور کن، درست مثل من در حرف زدن دستپاچه و عجز بود. وقتی دهان باز می‌کرد، می‌دانستم چه می‌خواهد بگوید. حتی بعضی وقتها، پیش از آنکه دهان باز کند، ترسم می‌گرفت. باور کن وحشتم می‌گرفت و بی‌اختیار برمی‌گشتم که ببینم کسی به حرف‌های ما گوش می‌دهد یا نه. چند دفعه با هم يك جمله را گفتیم و هر دو بی‌اختیار به‌خنده افتادیم. باور کن، انگار خود من بود!»

سه روز بعد، تلفن خانه‌اش به صدا می‌آید. صدای آشنای مرد، از آن سوی سیم بلند می‌شود. آقای ثبوتی را دعوت می‌کند که فردا سر ساعت دوازده به هتل برود و با هم نهار بخورند. آقای ثبوتی با خوشحالی به زنش می‌گوید:

«گفت پاشو بیا، می‌خواهم راحت بیندازم. آره، گفت می‌خواهم راحت بیندازم، انگار می‌دانست مثل موش کوری توی لانه‌ام چپیده‌ام و پفیوز شده‌ام و هیچ کاری نمی‌کنم. کسبل و دمقم.»

غرولند زنش بلند می‌شود:

«چه حرف‌هایی می‌زنی، مثل موش کور یعنی چه، چرا پفیوز شده‌ای؟ به‌نظم سری که

درد نمی‌کند می‌خواهی دستمال ببندی؟»

فردا ظهر، زیر برف سنگینی که می‌بارد، آقای ثبوتی به هتل می‌رود. مثل این است که مرد هتل چی، قبلاً او را دیده است. سرش را به احترام، در برابرش خم می‌کند. دستهایش را بهم می‌مالد و به بیرون نگاه می‌کند و می‌گوید:

«چه برفی حضرت آقا، چه برفی.»

آقای ثبوتی از پله‌ها، بالا می‌رود. از راهرو می‌گذرد و خود را به اتاق مرد می‌رساند. همه چیز به نظر آقای ثبوتی آشناست، مثل اینکه قبلاً هم به آنجا آمده.

در اتاق نیمه باز است. آقای ثبوتی چند بار، به در می‌زند اما کسی جواب او را نمی‌دهد. آقای ثبوتی فکر می‌کند شاید مرد چند لحظه‌ای از اتاقش بیرون رفته و مخصوصاً در اتاقش را برای او باز گذاشته.

اتاق کوچک و نیم تاریک است. پرده‌هایش افتاده و هوایش حبس شده و گرفته است. چشمهای آقای ثبوتی به اطراف می‌گردد. همه چیز مرتب است، انگار پیش از آمدن او، اتاق را رُفت و روب کرده‌اند. مرد را می‌بیند که روی تخت خوابیده و حرکتی نمی‌کند.

آقای ثبوتی صدایش می‌زند، اما مرد جواب نمی‌دهد. پیش می‌رود و می‌بیند کاردی در شاهرگش فرو رفته و رشته‌های خون از گلویش بیرون می‌ریزد. مرد، مرده است، و با چشمهای خیره شده، به او نگاه می‌کند، انگار او را شماتت می‌کند.

آقای ثبوتی، بی‌سر و صدا از اتاق بیرون می‌آید. راهرو خلوت است، در اتاق‌ها بسته. پله‌ها را آهسته پایین می‌آید. مرد هتل چی، روی دفتر بزرگی خم شده و سرگرم محاسبه است و او را نمی‌بیند.

آقای ثبوتی خودش را از هتل بیرون می‌اندازد. زیر برف سنگین که همچنان می‌بارد، به‌خانه می‌رود و همه چیز را برای زنش تعریف می‌کند. زنش او را سرزنش می‌کند که چرا بی‌خبر از هتل بیرون آمده و کسی را خبر نکرده است. سرکوفتش می‌زند:

«وقتی بهت گفتم سری که درد نمی‌کند می‌خواهی دستمال ببندی، شانه بالا انداختی. حالا اگر به‌جرم قتل دستگیرت کنند، چطور از خودت دفاع می‌کنی مرد؟ شماره تلفن ترا که دارند. هتل چی هم که گفתי ترا شناخته. پس چرا فرار کردی ترسو؟» اما برای برگشتن به هتل دیر شده است. بخصوص که برف به‌شدت می‌بارد و خارج شدن از خانه را غیر ممکن کرده است. آقای ثبوتی، خسته و درمانده، روی تخت می‌افتد. تب می‌کند و به‌هذیان‌گویی می‌افتد و دچار بختک می‌شود. برآشفته و عرق‌ریزان

از خواب می‌پرد و خودش را به باد فحش و ناسزا می‌گیرد و فریاد می‌زند:

«بزدل، بی‌شرف، پست فطرت بمیر.»

آقای ثبوتی ناآرام و بیقرار است. آرامشش از دست رفته است. زندگی‌ش بهم ریخته است. کمتر از خانه بیرون می‌رود. هیچ کس را نمی‌خواهد ببیند. دائم در اضطراب و وحشت است. با هر صدای زنگ تلفن از جا می‌پرد. هر کس که در خانه‌اش را می‌زند، فکر می‌کند که آمده‌اند او را با خود ببرند.

روزها می‌گذرد. هیچ خبری نمی‌شود. کسی به سراغش نمی‌آید. زن آقای ثبوتی، کم‌کم به تردید می‌افتد که اصلاً شوهرش به هتل رفته یا نه. حتی به وجود مرد، شك می‌کند. شوهرش چنان آشفته و ناآرام است که گرفتار فراموشی شده. حتی نمی‌تواند نشانی هتل را به یاد بیاورد. شبها گرفتار کابوس می‌شود و هراسان و وحشت زده، از خواب می‌پرد. فکر کشته شدن مرد، از سرش بیرون نمی‌رود. مطمئن است که عاقبت، روزی به سراغش می‌آیند و او را به جرم قتل نفس دستگیر می‌کنند.

اسفند ماه ۱۳۵۶

محمود دولت‌آبادی

کلیدر*

تنگاتنگ هم، پنج سوار در جلگهٔ ماروس می‌تاختند: خان عمو، صبر خان، مه‌یار، علی اکبر حاج پسند، و گل محمد. پنج مرد از تیرهٔ میشکالی. رو به کلیدر داشتند و در این گاه روز پیچیده در غبار سم اسبان و آفتاب، پیش می‌رفتند. خورشید شیب کرده بود و سایه‌های مردان و اسب‌ها، اُریب برخاک افتاده و پیشاپیش می‌دوید. دستهٔ مُردان، خاموش، هموار و ناهموار راه از زیر پای در می‌کردند. گل محمد نمی‌خواست پیشاهنگ بتازد، اما این به فرمان او نبود. این قره‌آت بود که عنان گسیخته پیش می‌تاخت و به هیچ اسبی مجال آن را نمی‌داد تا با او هم بر شود. پستی و بلندی خاك در می‌نوردید و با سینهٔ فراخ و دست و پای چابك پیش می‌شتافت. گل محمد به‌دشواری توانست قره‌آت را به‌جا و به‌راه، و خود را بر زین نگاه بدارد. ازیرا که قره‌وره راه پیمودن قره، یورغه رفتن و چار نعل تاختنش هنوز برای گل محمد ناآشنا بود و او نمی‌توانست لگام را در همه حال به فرمان خود داشته باشد. پس می‌کوشید با قره کنار بیاید. زیاد مهارش نکند، آزادیش را وانگیرد و اسب را بر سر خشم نیاورد. به‌مدارا می‌کوشید. هیچ خوش نداشت قره‌آت جلوی چشم خان عمو، خالو، خاله‌زاده‌اش، و صبرخان داماد خان عمو، او را از زین بر کند و بر زمین بکوبد. خوش می‌داشت همچنان که افراشته بر پشت اسب جای گرفته بود، افراشته بماند. او در میان دسته، جوان‌تر از همه بود. پس می‌باید بیشتر دربند کردار خود باشد. جلف و چنگ جلوه نکند؛ سرافکنده نیز نشود. نه می‌باید زیاده سینه جلو بدهد و خود را به‌رخ بکشد، نه می‌باید خود را بیازد و از دست بدهد؛

* کلیدر. جلد اول، بخش دوم، قسمتی از بند یکم.

چندان که نتواند اسبی را - گرچه قره باشد آن اسب - زیر ران و به فرمان داشته باشد. می باید بتواند همراه و هماهنگ دسته اسب بتازاند. نه کند آهنگ تر، و نه نیز تیز آهنگ تر. می باید بتواند همگام و هماوای همراهان خود باشد. از این روی کوششی پنهان می داشت تا بتواند قره آت را همخوی دیگر اسپان کند. دشوار. کاری بس دشوار بود. چنان بی تاب و حسود، قره پیش می جهید که دیگر اسپان با همه شتابی که بدان می کوشیدند، از غبار پسله قره آت پیش تر نمی توانستند. رفت. برآشفته تر از همه، اسب مهیار می شتافت مگر خود را با قره هم پهلو کند. تلاشی عبث! به ندرت می توانست پوزه را تا خم گرده گاه قره برساند. اسب مهیار، با پوست شکری و خال مخال های کم رنگ گلگون، تنی کشیده و باریک و ساق و سُمی ظریف و زیبا، چالاک و تیز رو بود. خوش و هموار می تاخت. به ترکیب هیچ کم نداشت. عروس را می مانست. گردن کشیده، گوش ها کوتاه و نازک، چشم ها هوشیار و سر و پوز فراخور. کم شکم و اندکی لاغر، اما نه چنان تکیده. سبک پای دجلد؛ با دُمی دراز که مهیار آن را دوبار گره زده بود و با یال های بلند که هنگام تاخت بر پیشانی پریشان می شد.

مهبار، عاشق و عیار - از آن گونه مردم کمیابی که انسان با همه کاستی ها که در ایشان می شناسد بسیار می خواهدشان - سبکبال و چابک بر اسب تیز تک خود نشسته بود و نگاه از پیش روی بر نمی داشت. نشئه از چیزی در پندار خویش، نگاهش در نقطه ای خیره مانده بود. چیره بر اسب و لگام، روی زین بند نبود. پرنده آسا، در تاخت؛ بالاتنه روی یال اسب خم مانده و بال های قبایش در نسیم می رفت و این او را به شاهینی در پرواز مانند می ساخت. تیز و سبک، جویای طعمه، تندروار چهره اش نیز چنین بود. گونه ها تیز، چانه کشیده، سبیل سیاه با دُم باریک و کمی برگشته به بالا؛ و نی نی هایی به رنگ عسل، نشسته در قدحی از شراب کهنه که اینک در برابر باد کمی مورب می نمود. ابروها، با خمی ملایم که گوشه ها کمی به بالا می رفت. پیشانی باز و خوشایند با یکی دو چین خوردگی کم رنگ؛ که پنداری از گیر گذر زمان نتوانسته است کم بماند. موی و کاکل، شبق. نرم و انبوه. پاره ایش از بر کلاه بیرون مانده و رقصان. نه چندان پیرسال تر از خواهرزاده خود، گل محمد بود، مهیار. شاید پنج یا شش سال. او، همچنان که پیش تر گفته ام، خردی ترین برادر بلقیس بود. اما برو بالایی کشیده تر از گل محمد داشت؛ نیز زیباتر و رشیدتر از او بود. شاداب تر و خیره ستر هم. بیابان گردی از آن دست که شکارشاهین و گوزن بیشتر دوست می داشت تا چانه زدن بر سر آب

بهاء و یورتگاه. کم تر پای بند داد و ستد مالداري و بیشتر دلخوش کشت و گذار و سبکسری. از آن قماش که دنیا را با همه حواس، و بیش از همه با چشم؛ می‌خورند، خوش به این که بر قالیچه‌ای ریز بافت و قواره، کنار به کنار همدمی و همزبانی در سایه بیدی بر لب جوی باغستانی بنشینند، شراب خانگی بنوشد، خوش بگوید و خوش بشنود، به حکایات و روایات شیرین گوش بسپارد و دل به نوای شورانگیز چگور بدهد. میهمان‌خواه و میهمان‌دوست. سرمست و شاد از این که در سیاه چادر خود، به فصل مسکه و قیماق، بتواند با گشاده رویی و فراخ دستی از پس پذیرایی‌های دلچسب برآید. خوش زبان به گفتار و چیره دست به کردار. مرد بزم و مرد رزم. برخوردار از ظرافت و هم‌خشونت. به جایش بی بند و بار و در همه حال خودسر. از همه کاری که دستش کوتاه می‌شد، سگ‌های گله را به جان هم می‌انداخت و به تماشاشان می‌ایستاد تا گوش و گردن خود خوب بچویند. با رغبتی به رنگ خون، پاره‌ای شب‌ها دلش او را به کاکل تپه‌ای می‌کشاند، زیر ستاره باران شب می‌لمید و همه بیت‌های عاشقانه‌ای که در یاد داشت به آواز می‌خواند؛ شوریده سر و بی‌قرار.

دست و دل باز در همه کار، مگر کار. هرگز تن به این نمی‌داد که دمی هم اگر شده، مثل گل محمد دستکاله به دست گیرد و روی زمین به درو بنشیند. چوبش هم اگر می‌زدی مه‌یار دست به چنین کاری نمی‌زد. تن تنها در بند نان خود نبود. سال اگر تنگ بود، مه‌یار «راه بگیری» را بیشتر می‌پسندید، تا چون کنه به زمین چسبیدن را. و روزگار اگر تنگش را می‌کشید، ستمگر پیشگی بیشتر می‌پسندید تا خواری پذیری را. بیزار از گردن کج و دل شکسته، بخود بالنده و شیفته بود. در هر فراز و نشیب و در هر پیچ و خم، این طبع و خوی را همچنان برای خود به حرمت حفظ کرده بود. خویشان نزدیک و آشنایان دور، همه او را همچنان که بود می‌شناختند و باور داشتند. با این که به دارایی، مه‌یار در رده میانه هم جای نمی‌گرفت، اما از بلند پروازی که داشت با بیشتر سرشناس‌های دور سبزواری و نیشابور و قوچان آمد و شد یافته بود. پرواییش نه که این و آن به او چگونه بیندیشند. پیشاپیش، پاره‌ای پنداشته بودند که مه‌یار هوای ستاندن دختری مالک زاده در سر دارد، اما دیری نپایید که خامی این پندار بر ایشان آشکار شد. نه، مه‌یار به هیچ بهایی دل و دست از عشق صوقی، دختر بی‌پدر قلعه چارگوشلی نمی‌کشید. گرچه صوقی خواهرزاده حاج حسین گله دار بود. اما منش مه‌یار بر همه روشن ساخته بود که اگر صوقی دست به دست مه‌یار بدهد، مه‌یار از دارایی حاج حسین وارث صوقی چشم

به يك بزغاله هم ندارد. اما این، همان نگاهی نبود که حاج حسین، به صوقی داشت. حاج حسین، صوقی را برای پسر خود می‌خواست. نادعلی، نادعلی خواهای صوقی بود و حاج حسین دایی صوقی و قیم دختر بود. این بود که می‌خواست صوقی زیر بال و پر او بماند و مال و منالش را هم جدا سر نکند. حاج حسین به این هوا بود که صوقی با دویت میش بهزنی نادعلی در می‌آید؛ خود حاج حسین هم صدتایی از گله‌اش بُر می‌زند و قاطی گویند صوقی می‌کند و این برای نادعلی گله‌ایست که فراهم می‌آید و نادعلی برای خود سری میان سرها می‌شود. اما تا آن جا که مهیار می‌دانست، صوقی هنوزتن به‌خواست خالوی خودن داده بود. حاج حسین، در این دوساله که پسرش خدمت سربازی را می‌گذراند، خواست خود را بر صوقی بازگو نکرده بود، تا این که نادعلی به‌خانه بازگشته و کاروزندگانی از سر گرفته بود. همین بازگشتن نادعلی انگیزه‌ای بود بر این که مهیار به‌ستاندن صوقی پای در رکاب کند. این تاخت، هم بدین خواست بود.

در پی مهیار و گل محمد، صبرخان و خان عمو می‌تاختند. اسب تنومند و درشت استخوانِ خان عمو عرق کرده بود و نفس نفس می‌زد. گویی از سنگینی تن سوار به‌تنگ بود. اما خان عمو، در میان دسته، به‌کهنه اسب خاکستری خود التفاتی نمی‌توانست داشت. تا دسته می‌رفت، اسب هم باید می‌رفت. پس دست خان عمو تازیانه را به‌عادت بر کیل پهن حیوان می‌سایاند و وامی داشتش تا در هموار و ناهموار بتازد. از دسته واپس نباید ماند. اگر شده اسب پیر خاکستری در سربالایی يك آبکند بیُرد. بال‌های بینی‌اش بگذار بدرند: تاوان غرور سوار.

میان دسته، خان عمو - گذشته از علی اکبر حاج پسند - درشت استخوان تر و قُجاق تر از همه بود. چارشانه، تنومند، درهم کوفته و زمخت. استخوان میج هر دستش به‌چوب جهاز شتر می‌مانست. گردنی ستبر، میان شان‌های درشت. شان‌هایی از آن گونه که پنداشته می‌شود بتوانند زیر طاق شکسته دالانی ستون شوند. کله‌ای کلان، پیشانی پهن، بینی درهم کوفته، گونه‌های گرد و بدرجسته. هر کدام نیمه خشکیده جوز. چهره‌اش را دو گوش واگشته قواره‌ای چارگوش می‌بخشید. پوزه‌ای پهن و کمی پیش آمده، با دهانی بزرگ که هنگام خنده یا نعره تا زیر گونه‌ها کشیده و باز می‌شد. کفی خشکیده بر گوشه‌های دهان، رنگ علفی دندان‌هایش را همیشه بیشتر و می‌نمود. دندان‌های درشت و سخت. این همه، همراه ریش کوتاه و زبر و خاکستری‌یی که روی چانه و دو سنوی صورت را پوشانده بود، هنگامی که روحیه و رفتارش را به‌آن در آمیزیم، به‌خان عمو

هیبت گرگ می داد.

او، خان عمو، از رمه و خانمان بارچندانى نداشت. چند تا جلاب در میان مال‌های برادر، و دختری به‌خانه صبرخان. خان عمو گرچه نه جوان بود و نه ظرافت مهیار را داشت، اما خوی و رفتارش دور از برخی حالات مهیار نبود. سوای عاشق پیشگی که پنداری مهیار چون بیماری‌یی دچارش بود. دیگر نشانه‌هاشان در کفش و کردار، با هم بیگانه نبود. در سختی و سستی، خان عمو آرام و قرار نداشت و دندانش همیشه برای مال غیر، مال مفت، تیز بود. در همین آخرین یورش که گله‌ای را از دهنه پل ابریشم زده بودند، مهیار هم همپا بود. اما مهیار توانسته بود به‌چالاکی ماریج برود، از گیر در برود. پس مال دزدی به‌نام خان عمو، علی اکبر حاج پسند و خان محمد درآمده بود. خان عمو و علی اکبر حبس‌اش را کشیده و بیرون آمده بودند، و خان محمد - برادر بزرگ گل محمد - هنوز هم به‌زندان بود. اینان، این گروه مردمان بیابان، دلاوران ناداری بودند که نمی‌توانستند چشم بر دارایی‌های بی‌حساب ببندند، سر در لاک خود فرو برند و روزگار با نومی‌دی و ادبار بگذرانند و شب و روز خود با تن و نفرین و دلشکستگی بینارند. توان زانوان، تیزی‌نی چشمان، اشتهای طبیعی تن و طبیعت زمخت بیابانی‌شان آرام‌شان نمی‌گذاشت. این مردمان هنوز در چار دیواری‌های گلی پناه نگرفته و دل به‌زمین‌های دیم و چشم به‌ابراهی خشک نداده بودند. یکجانشین نبودند و تن و جان در دیوارهای پست کوتاه، هم چشم تنگ روستائیان گرسنه، حبس نکرده بودند. این مردان هنوز یارای تافتن و خوی شتافتن داشتند. اسب‌های شان را هنوز توان آن بود که در کوه و دشت و بیابان بتازند و سواران را چون باد از این سوی به آن سوی برند و زمان برایشان کوتاه کنند. این روان بودن مدام و این جنبش بی‌پایان، مجال فرسودگی‌های ملالت بار کمتر به‌مردان می‌داد. مردان ما هرگاه در هر جای می‌توانستند باشند و مکان و زمان زیر سم اسب‌های خود بکوبند. سنگ و دم، دم و خاك. نماندن. بر جای نماندن. قرار نیافتن ماندار نشدن.

شانه به‌شانه خان عمو، صبرخان اسب می‌تاخت. او داماد خان عمو بود. سیاه چرده، بلند بالا و کشیده. با صورتی دراز، چشمانی مثل مرکب و سبیل‌هایی به‌رنگ چشم‌ها. گردنی کشیده، پستی راست، دست و بازویی دراز، پیشانی باز، ابروهایی گره خورده، بینی صاف و کمی خمیده به‌پیش. منقار وار. صبرخان بر اسبی سرخ و تسمه سوار بود. همپا می‌تاخت و خاموش بود. خاموش تر از همه، همو بود. لب‌های کبودش از آغاز راه

همچنان که بود، بود. قفل و برهم چسبیده. پس از سلامی به گل محمد، این لب‌ها هنوز بسته بود و از هم وانشده بود. حرف و سخن این و آن می‌شنید، اما در بند پرس و جو نبود. کسی هم مانع این خاموشی او نبود. چون هر مرد خود به‌گونه‌ای خاموش و در اندیشه بود. تنها علی اکبر حاج پسند که از پی همه می‌تاخت و گهگاه به‌شوخی حرفی می‌پراند، لطیفه‌ای می‌گفت و تلاشی هم نداشت که خود را به‌پای دیگران برساند. همراه روز، جلگه ماروس نیز داشت به‌پایان می‌رسید. بر کرانه آسمان، روز در کار آمیزش با شب بود؛ رنگ می‌باخت و جای به‌تیرگی‌های غروب و سپس به‌سیاهی شب می‌سپرد. همچنین جلگه ماروس در آخرین تکه هموار خود به‌بالا شیب پیدا می‌کرد و همچو ماری سر در چین خوردگی‌های کوه کلیدر می‌گذاشت و راه به‌دره می‌آمیخت و دره با پیچ و تاب اندام خود، سوار را به‌باریکه راه‌ها، بزورها می‌کشاند و باریکه راه‌ها - هر کدام - پس از خم و خیز پیچ‌پیچ خود، سوار را به‌کوره دهی راه می‌نمود.

اینک سواران ما از دره بدر شده و باریکه راهی را که به‌قلعه چارگوشلی می‌انجامید پیش گرفته بودند و رشمه‌وار به‌دنبال هم یورغه و لوکه می‌رفتند. نه راه جا می‌داد که بتازند و نه اسب‌ها را - که تمام جلگه را یکسره تاخته بودند - نفسی چنین بود که در کوره راهی سر بالا تاخت کنند، و نه سواران را عقل از سر گریخته بود که در برتنه ناهموار کوه، در بزرو اسب بتازند.

از چین خوردگی‌های کلیدر، از یال و گرده تپه ماهورها، از ژرفای دره‌ها و گودال‌ها، روز روشنایی خود برچیده بود. جای پای روز، سایه، سایه‌ای خنک و خوش نسیم، دم خاکستری خود را بر همه جا، همه پستی و بلندی‌ها، همواری و ناهمواری‌ها گسترده بود. تیره‌تر در ژرفناها و سبک‌تر بر فرازه‌ها. این خود غروب بود. نه روز و نه شب. نه خورشیدی گواه روز، نه ستاره‌ای گواه شب. همانی بود که به‌گفته‌ای روستایی، «گاوگم» خوانده می‌شود. زیرا در این دم گریزی‌ای، آسمان و زمین رنگ درهم می‌آمیزند، فریب گرانه چندان که رنگ از رنگ تمیز نتوان داد. هر رنگ هست و هیچ رنگ نیست. این آشتی کنان روز و شب. چهره چوپانی به‌شولایی در پیچیده. چوپان، چوپان است. اما به‌چهره چوپان نیست. گم است. نمایی گنگ. سنگ، سوار می‌نماید و سوار، سنگ. هر چیز رنگ خود در می‌بازد. گربه، سمور است. هر جنبه، سایه‌ایست و هر سایه جنبه‌ای می‌نماید. در دوپست قدمی خود، روباه از گرگ باز نمی‌شناسی. رمنده‌ای زا می‌بینی. فقط. چارپای نرم اندامی که می‌خرامد، می‌خزد، می‌رمد، می‌جهد و می‌گریزد و

در پشت سایه‌ای دیگر روی پنهان می‌کند. سایه به سایه شب پناه است این دم. تیرگی فزاینده و روشنایی گریزا. هر جنبه‌ای پنداری شبی است. اشباح در بیابان، در کوهستان سواران. اشباح مردان و اسبان به گونه اشباح در سربالایی تندی به آرامی در حرکت‌اند. در متن تیره آسمان و زمین، اینان خودنمایی غلیظ‌تر می‌نمایند. نمایی پر رنگ‌تر. فشرده‌تر. لکه‌هایی سیاه بر خاکستری می‌تند. لبه کلاه مردها یال گردن و تیزی گوش اسب‌ها و خط گردن و شکم اسب‌ها در امتداد ران و کپل و پشت و شانه مردها. کناره‌های پیدایی این توده شبی گونه است. شبی جنبنده، پیش رونده که هر گام، گامی دیگر در کام تیرگی و غلظت فرو می‌نشست و شب، آرام آرام آن را در شکم خود جای می‌داد. همان دریایی در بلع جزیره‌ای کوچک.

چنین بود. اینک، شب بر کلیدر سیاه پوشانده بود و مردان در کله‌پایی کلوت که می‌رفتند، چشم و روی هم به روشنی نمی‌توانستند دید. پایان راه. گذر از این خم که در پیش بود و سوار شدن بر یال آخرین کلوت، چارگوشلی را در دیده نمایان می‌ساخت. دیدار. چارگوشلی: خانه‌هایی تنگاتنگ، خپ کرده و خزیده به هم، لاکپشت‌وار در ملایم‌ترین شیب پایانه کلوت، در پیچیده به شولای شب، هیئت کوری زمینگیر، پناکوری سوی فانوس‌ها، پیه سوزها و لامپاها از دریاچه‌های کهنه و کوچک. جلوه‌گری کورترین نورها در تاریکی شب. جرقه‌های زردوش نور، پیرامون چارگوشلی پراکنده بود. غمی نبود، اگر چنین نبود. سیاهی گاه نوشایندتر، و شب هرچه تیره‌تر، خبز و خزش بر شبرو آسان‌تر. غم مرز و پر ابهت قلعه نیست. این از چشم هیچ یک از مردان پوشیده نیست. آشنایند و شناسا. آن هم گاهی که یکی از ایشان دختری را در خانه‌ای و خانه‌ای را در قلعه‌ای نشان کرده باشد. چنین مردی، خشت چنان خانه‌ای را نیز می‌شناسد. به‌گریزگاه و در روها، و به‌سوراخ سمبه‌هایش آشناست. در هر آن می‌تواند طرح خانه، کوچه، دیوار و درخت را در یاد نقش زند و خود را در هر کجای آن ببیند. به‌ستیز و گریز می‌تواند بیندیشد و از هزار دیوار در خیال برجهد و هزار بام و کوچه از زیر پای بدر کند. پشت پیشانی صاف مهیار را اگر می‌توانستی بکاوی و آن چه در آن می‌گذشت بیابی، می‌توانستی تیزی نگاه او را دنبال گیری و راه به‌کج و راست و شکست و بست دیوارها ببری؛ پهنای خشکیده جوی پای دیوار را، تخته سنگ بزرگ و سیاه کنار جوی، پل خرابه آن سوی دیوار، گودال پشت ویرانه، عمق کوچه‌ای که به‌چپ می‌خمید و در پناه بهار بند حاج حسین گم می‌شد، ببینی. حیاط باز و بزرگ را از یال دیوار، چرخ چاه،

درهای باز و نیمه باز خانه‌ها، ستون‌های ایوان و هیزم‌های کنار دیوار زیر نگاهت بودند. مه‌یار حتی لانه مرغ‌های حاج حسین را که در سکنج دیوار خانه بود می‌توانست در نظر آورد. هم می‌توانست به‌خیال دامن زده و پندار کند که در میان خانه حاج حسین زندگانی چه جور می‌گذرد. گرچه نیازی به پندار نبود. مه‌یار نشست بر اسب، همچنانکه بر بالای کلوت ایستاده و افسار اسب را به‌دست گرفته بود، به‌چشم سر می‌توانست خانه حاج حسین و روشنای پنجره خانه‌ای را که يك دیوارش به‌بیابان بود ببیند. اما به‌راستی نمی‌توانست یقین کند که درون خانه حاج حسین چه می‌گذرد.

درون خانه میانی که درش رو به‌ایوان باز می‌شد و شاه نشین به‌حساب می‌آمد، حاج حسین و پسرش نادعلی و دو «جلابی» دور هم نشسته بودند و گفتگویی داشتند. شب نشینی روستاییان میدان گفتگوهای هر سر و سویه است. هر کس، از هر کجا، هر چیز می‌گوید. امشب هم در خانه حاج حسین هر کس، از هر کجا هر چیز - اگر مجال می‌یافت - می‌گفت. تنها نادعلی در این میان خاموش بود. گرچه جلابی‌ها هم مفری به‌گفتن نمی‌یافتند. حاج حسین میدان‌دار بود و نادعلی در خاموشی خود نشسته بود و گاه اگر مجالی می‌یافت کلامی می‌پراند و می‌ماند. نادعلی یکرانو نشسته و چانه‌اش را روی آینه زانوهایش گذاشته بود و با انگشت شست پایش بازی می‌کرد و به‌داستان‌هایی که پدر می‌گفت و او پیش از خدمت سربازی بارها آن‌ها را شنوده بود، گوش می‌داد. اما گوش به‌پدر و هوش به‌صوقی داشت که مادرش - مادر نادعلی - يك هفته بود به‌گوشش می‌خواند و او هنوز جواب آخر را نداده بود.

نادعلی از اجباری بازگشته، سد جوانی شکانده و حال مثل هر جوان دیه‌نشین دیگر طبعش کشش به‌سوی برپاداشتن يك خانه و يك زندگانی جداگانه داشت. او از امروز می‌خواست خود بال بر کمر زند و پا به‌میدان زندگانی بگذارد؛ اما صوقی درنگ می‌کرد. با او همراه نمی‌شد. پیدا نبود چرا. جلابی‌ها به‌خریدن گوسفند در خانه آن‌ها بودند. حاج حسین به‌قصد عروسی پسرش دوازده تا توقولی و شیشك به‌جلابی‌ها فروخته بود اما کار در جایی که نباید گیر داشت و نادعلی زیر کار را در نمی‌یافت. به‌خیالش هم نمی‌رسید. چون از سوی صوقی هیچ کردار و کنشی که واگوی چیزی باشد، سر نزده بود. فقط می‌گفت: حالا زوده، بگذار صبر کنیم.

حاج حسین مردی کوتاه قد و چهار شانه بود. چشم‌های گرد و ریز و چهره‌ای پهن داشت. لب‌هایش در آفتاب پوست انداخته بود و هنگام حرف زدن لب‌هایش لوله می‌شد

و انگشت‌های کوتاهش در هوا حرکت می‌کرد. گردن کوتاه و ریش توپی داشت و نمازش ترك نمی‌شد. همان شور و شوق مردمی که دارا در میان مشتی نادار هستند با او بود. يك چشم شهر کوران. پیر و جوان‌شان در پوست نمی‌گنجند. بیش از حجم خود فضا را غصب می‌کنند. هرچه به‌کام ایشان باید باشد. هرچه، به‌میل ایشان باید بچرخد. تا این‌ها می‌گویند، هیچکس نباید بگوید. تا ایشان می‌خندند، هیچکس نباید بخندد. تا خشم، ایشان می‌کنند، هیچ کس نباید بجنبید. پیشاپیش در همه چیز. حق همیشه از آن ایشان است! حالا هم، حاج حسین مجال به‌هیچکس نمی‌داد. معامله تمام شده، اما حرفش هنوز بود. حاج حسین دوازده تا میش و پنج بز به‌جلابی‌ها فروخته و پولش را گرفته بود. یول، زیر قالیچه‌ای بود که همین حالا حاج حسین رویش نشسته و زانو بر همان جا که پول بود خوابانده بود و دندان خلال می‌کرد. اما زبانش به‌دو مرد جلابی هنوز دراز بود و می‌گفت خیلی به‌آن‌ها گذشت کرده و گوسفند به‌ارزانی به‌آن‌ها فروخته. چوبدارها هم حرفی نداشتند. جوان و از ولایت کاشمر بودند. ملایم و سر به‌راه، با خوی کاسبکارانه. به‌امید سود ناچیزی که خواهند برد، هرچه حاج حسین می‌گفت، می‌شنیدند و سر می‌جنباندند و چشم‌هاشان چنان وا می‌نمود که از ته قلب باوردارند. حاج حسین هم کلام از کلامش کنده نمی‌شد و مدام می‌گفت و می‌یافت، گز می‌کرد و پاره می‌کرد. چوبدارها گاه به‌هم نگاه می‌کردند، سری می‌تکاندند و باز سراپاگوش بودند. اما این پرسش در ایشان بود که پس کی حاج حسین حرف کوتاه خواهد کرد؟ چون در باب اجباری هم که سخن به‌میان کشیده می‌شد، او به‌جای پسر می‌گفت به‌دوران رضاشاهی واپس می‌نشست و آن چه شنیده و دیده بود با شرح و بسط باز می‌گفت.

چه می‌شد کرد؟ دو چوبدار کاشمیری روی فرش و بر سفره حاج حسین نشسته بودند و معامله هم که دیگر تمام شده بود و چانه زدن در کار نبود. پس، حرف‌های حاج حسین را با لبخند و بازی گردن وامی‌گرفتند و خود را منت‌دار وامی‌نمودند و در این میانه می‌کوشیدند حرف نوکنند و راه گفتگو به‌جایی دیگر و چیزی دیگر بکشانند. تنها يك راه باز بود: بیتوته کردن امنیه‌ها در خانه کدخدا که گفته می‌شد پی يك بُر گوسفند دزد زده می‌گردند. گفته می‌شد در دورو حوالی به‌دنبال «رد» هستند و جای پایی می‌خواهند بیابند. موضوع خیال‌انگیزی بود. هر که می‌توانست گمانی بزند، خیالی بسازد، پنداری بیافد و بر زبان آورد. از سویی بی‌پیوند هم با دیگران نبود. دو چوبدار جلابی این جور

که داشتند مال می‌خریدند - در این سال که مال از رونق افتاده بود - تا فردا بیش از صد بز و میش سرهم می‌کردند و هر آن خطر این که چهار تا تفنگ به‌دست در تنگه‌ای راه بر آن‌ها بگیرند، شانه‌هایشان را به‌رشمه بیندند و گوسفندها را با خود ببرند، بود. پس در این باب، افسانه سازی و پندار پردازی بازار داشت. خاطره انگیز بود و هر که هرچه از دزد و دزدی - که کم نبود - به‌یاد داشت واگوی می‌کرد. حاج حسین هم، تن به‌گفتگوی دزدی و گوسفند داد و قاطی شد؛ اما بازهم اول او!

هم در این دم، پشت دیوار شاه نشین، درون خانه دیگر، مادر نادعلی با صوقی گفتگویی داشت. رو به‌روی هم نشسته بودند و چراغ لامپای عشقبادی - و این چراغ کسانی داشتند که دستشان به‌دهان می‌رسید - پیش رویشان می‌سوخت. مادر نادعلی از هر در می‌گفت. خواهان آن که مزه دهن صوقی را بفهمد و حرف از زیر زبانش بکشد. اما صوقی دم به‌تله نمی‌داد. خاموش و بی‌دقده می‌گفت «حالا بگذار صبر کنیم» يك پهلویه‌گی صوقی برای مادر نادعلی شناخته شده بود؛ او می‌خواست نیت صوقی را بفهمد و بداند که در قلب دختر چه می‌گذرد. اما صوقی، همچنان که بیشتر عاشقان، هوشیارتر از آن بود که بگذارد دیگری - آن هم مادر خواستگار - به‌قلبش رخنه کند. صوقی به‌هیچ بهایی نمی‌خواست نام «مه‌یار» را بر زبان بیاورد. جای مه‌یار فقط در قلب او بود:

«او حالا کجاست؟ مه‌یار حالا کجاست؟»

پای در رکاب کرد مه‌یار، دهنه را کشید و گفت:

- من می‌روم بیمارم.

- یکه؟

مه‌یار رو به‌خان عمو گرداند و به‌جواب او گفت:

- ها بله، خودم.

مه‌یار، لگام رها کرد؛ اما پیش از آن که اسب مه‌یار فروتازد خان عمو دهنه را به‌دست

گرفت و رو به‌همراهان گفت:

- شماها چه می‌گوئید؟

مردها، هر سه خاموش بودند. گل‌محمد سر پایین داشت و فکر می‌کرد. علی اکبر حاج پسند با دهنه اسبش خود را مشغول می‌داشت، و صبرخان همچنان راست و خاموش کنار پوزه اسبش ایستاده بود و با پلک‌های فروافتاده گوش می‌داد. يك بار دیگر،

خان عمو حرفش را بازگفت و مردها را یکایک نگاه کرد. علی اکبر حاج پسند، چیزی خواست بگوید؛ اما گل محمد مهلت نداد، پای در رکاب کرد و چون مرغی سبک بر زین نشست و گفت:

نه. یکه نه.

قره دم برافشانده و به خود پیچید. بی تاب رها شدن، کندن بود. اما گل محمد دهنه را سخت کشید. گردن قره قوس برداشت و یک بار به دور خود چرخید. صبرخان و پس از او علی اکبر حاج پسند بر اسبها سوار شدند. پروای درنگ و تردید در نگاه و کندی رفتار پسر رفتار پسر حاج پسند پیدا بود. خان عمو خواست به سواران آرایه بدهد. هر کس به کاری و بهجایی. اما مهیار تاب نیاورد، رکاب زد و گفت:

من پیشاپیش می‌روم، شما پشت سر بیایید.

گل محمد گفت:

راهش هم همین است خان عمو، هوای دور و بر را باید داشت. یکی دو تا پیش... مهیار رفته بود. روی زین. چمبر زده بود و سراسب ناهموار کلوت را یورتمه می‌رفت. آن که تیزترین نگاه را داشت مهیار را در آخرین نقطه‌ای دیدرس، دید که در سیاهی شب پیچیده و از نظر افتاد. گم شد.

دانسته و ندانسته، چنین بی‌هوا که می‌رفت، مهیار احساس می‌کرد پشت و پیرامونش دم به دم خالی‌تر می‌شود. دور از همراهان، به قلعه چارگوشلی نزدیک می‌شد. شور و شتابش یکدم جای به اندیشه و تردید داد، اما مهیار مرد عقل نبود. گریزان از آن بود و گریخت. گم باد هرچه تردید. رکاب زد. به دور از تشویش جگرخوار، چیره بر دودلی‌ها، بر زین برافراشت، سینه پیش داد و روشنایی دریچه خانه حاج حسین در نگاه گرفت. تا پناه دیوار خانه بیش از یک تاخت راه نبود. اما راه دزدی چنان باید پیموده بشود که ماری در سوراخ می‌خزد. آرام و بی‌تنش. نه چنان که دریچه‌ها به بیم از چشم‌ها پُر شوند. نه به خانه خاله می‌روی و نه به بازی اسب دوانی. خپنه، آرام و بی‌هراس. شتابی اگر هست در بافت رگ و پی تو می‌تپد. این به بیرون نباید سر کشد. قدم به خانه غیر گذاشتن، بی‌خواست و بی‌خبر، آنچه تورا نوش، او را نیش است. می‌توان سم اسب در نمد پیچید. اما حال که تو را پروای پختگی کار نیست و باد در سر داری پس، دست کم، بر جلا مباش. آرام تر. تاخت اسب وا بگیر. پناه دیوار خانه غیر است این جا. درازنای جوی. پُل شکسته. سنگ سیاه. پشت در خانه. سگ حاج حسین. صدای درهم

و برهم و گنگ چند مرد.

مهیار، سرك كشيده. پای آخور، دسته‌ای میش و بز تنگ بودند. خسیبده و ایستاده. پایین پله ایوان، سگ خال مخال حاج حسین دراز کشیده و پوزه بردست‌ها گذاشته بود. چند بار مهیار برایش نواله خمیر انداخته بود، سگ نواله‌ها را بلعیده و هنوز به اورام نشده بود. برای همین به دیدن سایه مهیار، پوزه بالا گرفت و پارس کرد. مهیار سر را دزدید و بر یال اسب خمید. پارس سگ خوابید. مهیار دمی دیگر ادرنگ کرد. راهی نمانده بود. دل به دریا می‌باید زد.

مهیار، دهنه به قاچ زین انداخت و تفنگ بر سر دست گرفت و بار دیگر گردن کشید و به آوایی خفه صوقی را خواند. گوش معشوق تیز است. خفه‌ترین صداها را به خود می‌قاپد. اما جوابی مهیار نوانگرفت. این بار سر از پناه دیوار بر آورد و سخت تر صوقی را خواند. سگ روی پاها راست شد، پارس کرد و تا میانه حیاط دوید. مهیار بازهم سر را دزدید. سگ از پارس افتاد و صدای در برآمد. مهیار چندان که بتوان دید، سر و گردن بالا کشاند. صوقی میان ایوان بود. سرگردان و بیم زده به هر سوی سر می‌گرداند. پرنده‌ای بو برده از خطر. مهیار سر بالاترك کشاند و گفت:

- پی چی می‌گرددی دختر؟ من اینجام. مهیار...

صوقی نگاه به سوی آشنا گرداند. اما پارس بی‌امان سگ، خموشی ناگهانی مردها، سایه زن دایی، تشویش و اضطراب درون او را بر جای خشکانده بود و مانع از آن که دختر قدم از قدم بردارد. قلبش دیوار سینه را داشت درهم می‌شکاند و احساس می‌کرد چیزی مثل يك گلوله پشم راه بر نفس‌اش بسته است. ستون چوبی ایوان را میان بازو گرفته بود و بی‌آن که خود بداند نیم رخ‌اش را سخت بر آن می‌فشرد. خود نمی‌دانست چه چیز سنگ راهش شده است. مجال این که به چیزی بیندیشد نمی‌یافت. هیچ به خود نبود. دستپاچه، بیم زده و هراسان، چنان که روی پاها بند نبود. يك جور هراس کشنده گیج و گولش کرده بود. کر و کور چنین ناتوانی دردناکی را هرگز در خود نشناخته بود. از جای نمی‌توانست بجنبد.

- صوقی، بدکردار معظلم نکن.

کدام صوقی؟ مگر او می‌دانست یا می‌توانست چه کند؟ درماندگی به تمام. حتی توان بیزار شدن از خود نداشت. تهی شده و نابود. این بی‌پدري و زیر بال این و آن بار آمدن، این بی‌پشت و پناهی او را چه پوك کرده بود! بهانه. بهانه. این بهانه‌ای بیش

نبود. آن چه در او ویران شده بود بسته به این بهانه‌ها نبود. بدان آسانی هم نبود که بتوان شناختش. تکانی ناگه و نابجا از هم گسیخته‌اش بود. چندان که آیا قدمی هم نمی‌توانست برداشت؟ اما این سگ بی‌پیر مگر امان می‌دهد؟ بر بام شده، به‌سوی پارس می‌کند و به‌سوی مه‌بار که همچنان در پس دیور بر زین نشسته یورش می‌برد؛ و صوقی چشم به‌راه صاعقه است.

مجال درنگ نیست. نیرویی در قلب صوقی پا می‌گیرد. براه می‌افتد. پریشان و آشفته دل پا به‌زینه می‌گذارد و پایین می‌رود. درونی انباشته‌از ترس و تشویش دارد. نمی‌داند چگونه خود را به‌پشت در می‌کشانند. اما سگ دمی از پارس هشدار دهنده‌اش باز نمی‌ایستد. سرانجام کار خود می‌کند. در يك آن در هر دو اطاق برهم می‌خورد و پیش از آن که صوقی دست به‌زنجیر در ببرد مادر نادعلی و یکی از چویدارها به‌ایوان می‌آیند. مرد چویدار نگران گوسفندهایش است. مادر نادعلی فانوسی به‌دست دارد. دل به‌شک میان ایوان ایستاده و فانوس را تا کنار صورت بالا برده است:

- آنجا چه می‌کنی تو دختر؟ این سگ چی دیده که اینقدر لك لك می‌کند؟ بشکند این پای که جسارت رفتن، هنوز نیافته است. خاموش و خشکیده و نیمه‌جان، صوقی رو به‌سوی زن دایی گرداند و مانند سایه‌ای صامت. مادر نادعلی از زینه‌ها فرود آمد و گفت:

- تو چیت میشه دختر؟ جتی شده‌ای؟ این سگ برا چی آرام نمی‌گیره؟ راستی هم این سگ چرا زبان به‌کام نمی‌گیرد؟ مرد چویدار هنوز همچنان پای ستون چوبی ایوان ایستاده و در کمین خطر، به‌هر سوی نظر می‌انداخت. او سر به‌میان در فرو برد و گفت:

- حاجی حسین، خوبه گوسفندها را سر به‌آغل می‌دادیم. شب اینجا امن نیست. در دم حاج حسین و چویدار دیگر از در به‌ایوان آمدند. به‌دیدن صوقی و مادر نادعلی و سگ که بر بام شده بود و پارس می‌کرد، حاج حسین به‌شک افتاد و پرسید:

- شما زن‌ها آنجا چه می‌کنید نیمه شب؟

مادر نادعلی به‌صوقی نگاه کرد و گفت:

- او زده بیرون نمی‌دانم چی‌ش شده؟

حاج حسین به‌تشر گفت:

- تو آنجا، پشت در چه می‌کنی دختر؟ به‌کله‌ات زده؟ بیا آور این بر.

صوقی اگر هم می‌خواست، نمی‌توانست از جایش جنب بخورد. همچنان خاموش و خشک ایستاده بود. همه چیز در سکوتی مردد دل می‌زد. سگ هم از عوعو باز ایستاده بود. همه وادرنگیده مانده بودند. به‌گوش. نادعلی تسمه کمر را درسگک گیرداد و از در به‌ایوان آمد. شب خاموش و مردها خاموش. بام‌ها و آسمان خاموش. زن‌ها به‌زیر آسمان و مردها به‌زیر سقف ایوان. گوسفندها سر به‌هر سوی خمانده، گوش‌ها به‌نشانه‌ی خطر، تیز کرده. دزدی در پناه است.

مه‌یار، بی‌پروا بانگ برآورد:

- واهمه نکن صوقی. بیرون بیا. ترس ندارد. جرأت کن. بدرآ.

آنچه پنهان، آشکارا شد. باز هم مه‌یار میشکالی. صدا را حاج حسین شناخت و به‌خشم فریاد برآورد:

تخمه حرام، دزد بی‌غیرت، پشت دیوار خانه من چکار داری؟ به‌خیالت نشناختمت؟ می‌دهم خشک از پات در آرند.

مرد پیر، از زینه‌ها به‌پایین یورش برد. اما نادعلی - جنس جوانی بهتر می‌شناسد - زیر بند دست پدر را گرفت، او را به‌خانه کشاند و تفنگ خواست. حاج حسین به‌این نیندیشیده بود. سر، باز زد. اما نادعلی به‌خشم از گرانمندی خواری که بر او می‌رفت، در لرزه پنهان بندبند تن، تنها يك کلام می‌گفت: - تفنگ! تفنگ!

خشم جوانی، جنون با خود دارد. آنچه تا این دم بر نادعلی پوشیده مانده بود، رخ نموده و دیگ جان او به‌جوش آورده بود. مرد پیر تن داد و بال و باروی خود از دست نادعلی وارهاند، شتابان به‌پستو دوید و دمی بعد در حالی که لوله تفنگ را به‌بال قبا پاك می‌کرد بیرون آمد و تفنگ را بر دست‌های لرزان جلوی پسرش گرفت. نادعلی، تفنگ بر سر دست، بدر دوید. مادرش دست صوقی را چسبیده و او را به‌سوی ایوان می‌کشاند. نادعلی بدین کشاکش سر نینداخت، از مرغدانی بالا دوید و پشت دیوارك لب بام پناه گرفت. چویدارها، آشنایان ستیزهای چینی، روی پنهان کردند. حاج حسین، ناتوان و درمانده، بال بال می‌زد و به‌هر سوی می‌شتافت. ناآرامی‌اش هم از ناتوانی او بود. صدای مه‌یار، با لرزه‌ای مضطرب که به‌خود گرفته بود، هنوز از پناه دیوار می‌آمد. نادعلی، آزموده تفنگ و تیر، بی‌هوای و خروش، به‌کار جستن تیر رس بود. هر که هرچه گو بکند، گو پیوید؛ تیر به‌نشانه باید زد. جیغ صوقی تکانش داد. دختر به‌شیون چنگ در چهره مادر نادعلی می‌کشید و می‌کوشید تا تن از چنگول زن برهاند. کار به‌فغان کشیده

شده بود. دختر به شکوه می‌نالید:

- نمی‌گذارندم مهیار، نمی‌گذارندم. تو برو. خودت را در ببر. دیر شده دیگر، مهیار. خشمگین و بی‌مهابا، مهیار سر خود از پناه دیوار بالا کشاند و نگریست. صوقی میان دست و بال مادر و پدر نادعلی پرپر می‌زد. دو مرد بپوبدار، دست خالی پناه دو ستون ایوان ایستاده و به این شرنگ نگاه می‌کردند. سگ، بر بام به پارس درآمده بود. مهیار به دیوار پیچیده و فریاد کرد:

- او را یله دهید گرگ‌ها! او را یله دهید و گرنه سوراخ سوراختان می‌کنم!

نشانه رفت مهیار، دختر را رها کردند و پیر مرد و زن به هر سوی تاریدند؛ صوقی از خاک و خل برخاست. مهیار دل به تب و تاب چشم به جنب و جوش صوقی داشت. سگ به سوی او هجوم برد. این صدا باید می‌برید. صوقی به در دوید. مهیار، لوله تفنگ، به سرعت نگاه به روی سگ گرداند. انگشت بر ماشه. دو انگشت بر دو ماشه. نادعلی ماشه را چکاند. صدا. سگ و مهیار در دم به هوا برجستند. سگ از نام به‌خانه افتاد و مهیار از اسب به‌کوچه. صدا در خون خوابید.

شیون صوقی. چوبدارها به‌خانه تپیدند. صوقی زنجیر از زلفی در پدر کرد و به‌کوچه دوید. نادعلی خود را از بام به‌زیر انداخت، فانوس برگرفت و رفت تا نعش را بشناسد. حاج حسین به‌بازوی پسر چسبید، اما پسر پدر را پس انداخت و از در بیرون زد. صوقی تن بر نعش خیمه کرده و موی می‌کند. نادعلی پنجه در گیسوی دختر فرو برد و او را از نعش وا کند و به‌کنار انداخت. دختر با او گلاویخت، نادعلی به‌پاشنه تفنگ دختر را به‌زانو در آورد و دورش انداخت و خود کنار نعش زانو زد و فانوس پیش برد. پیشانی عاشق پریشان شده بود. نازشست! تنها يك چشم و نیمی از رخ به‌جا بود. بینی کشیده، سیبیل نرم و سیاه و دم‌تاییده و چانه‌ای خوش قواره. اسب نبود. رمیده و رفته بود. حاج حسین، نگران پسله کار، بیرون دوید و شانه پسر را به‌چنگ گرفت. کار پایان یافته بود. نادعلی برخاست و دوشادوش پدر روی به‌در رفت. در دم اما باران گلوله بر روشنایی فانوس بارید. صوقی به‌شیون در جوی غلتید، حاج حسین در آستانه در دشنام به‌دندان از پای درآمد. فانوس به‌هم درشکست، و نادعلی به‌درون در فرو پرید. پناه باید می‌گرفت. شلیک، دمام فزونی می‌یافت. پندار چپاول. نادعلی را هراس فراگرفت. پس نه يك تن که گروهی هستند. مادر به‌کنجی خزیده بود و از جگر می‌خروشید و مردم را به‌یاری می‌خواند. نادعلی، يك تن و يك تفنگ، مانده بود. گریز گاهی می‌جُست. نشانه

به‌جا و گریز به‌گاه. رزم‌آور امروزی.

مردان میشکالی، در پناه شب شانه به‌شلیک، کمانه پیش می‌تاختند. پشت گودال، يك تن پیش باید بتازد و مه‌یار را بیاورد. این تن زیر شلیک باید پیش براند. گل محمد سر بر یال اسب خواباند و لگام سست کرد. یقین که مه‌یار از زین بر زمین افتاده است. اسب رمیده مه‌یار باز آمده بود. پناه دیوار خانه حاج حسین، گل محمد از قره پایین خزیده و خمیده، چاردست و پا تقریباً، گرگ آسا از بیخ دیوار، دوان شد. پرواز گلوله از فراز سر، سپرش کرده بودند. پیکر پس افتاده مه‌یار پیش پایش بود. این همو بود، مه‌یار عیار که بی صدا شده بود. اما در این گلوله باران شب مهلت دل سوختن نبود و نه نیز جایی برای غماواز خواندن. زانو کنار نعش فرو کوفت و کشته مه‌یار بردوش گرفت، قد برآورد و يك میدان یورتمه رفت. قره - چه رام - آنجا ایستاده بود. گل محمد اندام کشیده مه‌یار بر زین خواباند و خود چون بازی هراسان بر اسب جهید و رکاب زد. باران گلوله همچنان بر در و دیوار چارگوشلی می‌بارید. گل محمد بر کشته خمید و راند. دنبال سر خود، گل محمد دویدن پاهایی را حس کرد، زان پس تبیدن نفسی را. واگشت و با راست تفنگ برآورد، پاشنه تفنگ به‌شانه داد و انگشت برماشه، سایه را نشانه رفت. در دم ترسی زنانه در صدا زبانه کشید:

نکشم. من را نکش. با خودت بیرم. من صوقی‌یم.

نمی‌دانست چه باید بکند گل محمد؟ مهلت اندیشیدنش نبود. پس دختر را بی‌پاسخ به‌خود وا گذاشت و پیش به‌سوی همراهان تاخت:

- سراب‌ها راست کنید. آوردمش.

پی گرد کردند و سربالایی کلوت پیش گرفتند. صداها، صدای گلوله‌ها در سنگینی شب فرو نشست. اینک به‌تاخت باید می‌رفتند. هنگام گریز بود. گهگاه تیری به‌سوی خانه کمانه باید می‌کرد. این بر عهده چابک دستی خان عمو. دیگر نه شلیکی به‌یورش، که پاسخی به‌شلیک‌های پی‌اپی که از گوشه کنار چارگوشلی برخاسته بود. آیین ستیز. چون تو پشت کردی، دشمن رو می‌کند. پرواز گلوله و صدا. تنها خان عمو، خبره‌وار پاسخ می‌گفت. هیاهوی مردم، با فانوس‌هایشان بر سر دست، بر کوچه‌ها و بام‌ها. ستاره بارانی ناشیانه.

- هوایی شلیک کن خان عمو. مردم‌اند.

صدای تیر از هر پناه. پندار این که چپاولگران به‌چارگوشلی هجوم برده‌اند، مردم را

برآشفته بود؛ اما نه به‌هنگام که گلوله بر بام و درش می‌ریخت. مردم، همواره به‌همپشتی حمله شتابان‌ترند تا به‌دفاع در برابر آن. دفاع شان در حمله‌شان معنا می‌پذیرد. ناخبرگان با چراغ از خانه‌ها بدرآمده بودند «هوایی شلیک کن» فریاد و شیون. ناآزموده مردمان، توان‌شان در صدای شان بود. هراس و فریاد شیون و نفرین. خواب زدگان به‌جز این چه داشتند؟ زاری و التماس و خروش، آمیخته به‌هم. زاری و خواهش دختر در این میان، به‌گوش بیشتر می‌رسید. صوقی پی در پی سواران می‌تاخت. هنگامه.

- او کی ست که می‌آیه؟

گل‌محمد که همچنان بر نعش خپ کرده و خوابیده بود، تیز سر برگرداند و به‌پاسخ خان عمو گفت:

- هموست. صوقی.

خان عمو نهیب زد:

- واگرد دختر. دیگر می‌خواهت چکار؟ واگرد. گم شو از دم نظرم!

میان گفت خود، گلوله‌ای بر فراز سر صوقی پرواز داد خان عمو:

- کشته می‌شوی، از پشت می‌زنندت. خپ کن. همان جا خپ کن. خپ کن حرام‌زاده. بخواب.

صوقی، در تیرازس از دو سوی، چیزی که تا این لحظه اصلاً به‌آن نیندیشیده بود. خرگوش وار خپید و تن در گودالی فرو غلتاند.

مردهای چارگوشلی بیرون ریخته و از پی سوارها می‌تاختند. زیر شلیک پراکنده میشکالی‌ها سینه به‌خاک می‌سپردند و به‌جا از پناه بدر می‌آمدند. پیاده و سواره. نادعلی پیشاپیش می‌خروشید:

- کشتند. پدرم را کشتند.

اما سواران میشکالی بر چارگوشلی‌ها چیره بودند. شب بود و ایشان در بلندی می‌تاختند. هجومی که برده بودند هراسی به‌دل‌ها افکنده بود. شب، خود چند چندان کرده بود این هراس را. پنهانی، این بیم به‌دل سواران هم رخنه کرده بود. کشته‌ای داده بودند. این، راست در چشمان‌شان می‌خلید. با این همه کشته بر جا نهاده بودند. این خود سرافکنندگی را سبک‌تر می‌ساخت. اما به‌هر بهایی می‌باید نعش از میدان به‌در برند. این شرنگ چنین نباید پایان می‌گرفت. مه‌یار چنین نباید از دست می‌رفت.

کجا برم این غم، مه‌یار

کاکل ات خونین است.

بی یار و بی سوار، اسبت رهاست مه یار، رمیده و بی تاب در شب، سر گردان، و بی قرار یله می رود. به خود نیست مرکب تو. سر و یال بهر سوی می ساید. چشم بهر سوی می گرداند. سوارا سوار را می خواهد. جویای سوار، افسار بر خاک می کشد. به درنگ و دریغ یال می تکاند، بیمناک اسب تو: «کجا بشدی مرد من، سوار من؟ گرده هایم زانوهای تو را می جویند، ای زانوانت آشنایان گرده گاهای من؛ لگام من دستان تو را.»

لگام به دست و پای اسب در پیچیده است. سم بر سنگ و خاک فرو می کوبد. شیهه به خشم بر می کشد. یال به قهر بر می افشاند. سوار می جوید. سوار می پوید «کجایی، مرد من؟»

اسب را، گل محمد کنار خود می یابد. اسب، سوار را یافته است. بریال مه یار یال می ساید اسب. کاکل بر کاکل. موی سوار را می بوید. بوی خون، کاکل مه یار خونین است. اسب خون می گیرد.

افسار اسب مه یار را گل محمد از خاک بر گرفت. او مهلت تیر نداشت. مه یار را می باید از میانه در می برد، اگر تا فراز کلو ت گلوله ای پشتش را سوراخ نمی کرد. دیگران جنگ و گریز داشتند. یوزه به دم، اسب می تاختند و گهگاه شلیک را به شلیک پاسخ می گفتند. عرق ریزان و شتابان، بی هیچ مجالسی به درنگ اسب ها کوره راه سینه کوهستان را بالا می رفتند.

در بلندترین نقطه، مردها از زین به زیر جستند و پشت تیغ پناه گرفتند. حالا، بی خطر آسیب، می توانستند تا آخرین گلوله بجنگند. اما خان عمو، پخته ترین مرد دسته دست ایشان از این کار و ابداشت. به نهیبی خاموش شان کرد و از پناه سرک کشید و گوش فرا داد. خموشی. خان عمو گفت:

- واگشتند. ببینید او چگونه؟

- مرده. جا درجا. مغزش پریشان شده.

هر کس، پیش خود توانسته بود گمان برد که مه یار کشته شده، اما هیچ کس دل آن نداشت که به این زودی باورش کند. نگاه ها، همه به گل محمد بود که همچنان بر اسب سیاهش نشسته و مه یار را پیش خود داشت. خان عمو پیش رفت. کاکل مه یار را میان پنجه گرفت، سر او را بالا آورد و به چهره اش نگاه کرد. نگاهش در پریشانی پیشانی مه یار درنگ کرد، پس رو به مردها گرداند و گفت:

- حالا چکار باید بکنیم؟

علی اکبر حاج پسند پرسید:

- از آن‌ها هم کسی کشته شد؟

صبر خان لب از لب برداشت و گفت:

- کسی چه می‌دانه؟! گل محمد گفت:

- یکی. يك نفر. حاج حسین. دیدمش که پناه در غلتید. خان عمو گفت:

- دومی هم معلوم نیست که از بین نرفته باشد. چه معلوم که گلوله‌های ما فقط سینه هوا را سوراخ کرده باشد؟ صبرخان گفت:

- گیرم که بازهم کسی از پا افتاده باشد؟

علی اکبر حاج پسند بر هراسی پنهان از پسله کار، گفت:

- همین جاست حرف! اگر کسانی از آن‌ها کشته شده باشند ما باید فکری به‌حال خود کنیم!

گل محمد گفت:

- جای دیگری برای گفتگو یافت نمیشه؟ در چار قدمی خونی‌ها ایستاده و داریم شور و مصلحت می‌کنیم؟

با خان عمو، دیگر مردان هم پا در رکاب کرده و اسب‌ها را یورتمه به‌راه انداختند. در راه گل محمد جلو بود. خان عمو و علی اکبر حاج پسند کنار به‌کار، و صبرخان دنباله. صبرخان، چوپان آرام کلیدم، هنوز دلواپس بود. ترس پشت سرداشت و گاه به‌گاه در تاخت وامی‌گشت و پی سر را می‌پایید.

خان عمو به‌علی اکبر حاج پسند گفت:

- تو از چه بابت می‌گویی فکری باید به‌حال خود کنیم؟

علی اکبر گفت:

- دست کم این که آن‌ها نباید ما را بشناسند. نباید بفهمند ما‌ها کی بوده‌ایم.

- چطور یعنی؟

- یعنی نام و نشان ما را ندانند. غیر از این اگر باشد برامان چاقو دسته می‌کنند.

- حالا چکار باید بکنیم یعنی؟

- اول باید ببینیم آن‌ها مهیار را شناخته‌اند یا نه.

- خوب، گیرم که نشناخته باشند؟

- اگر نشناخته باشند کار ما آسان میشه.

- چطور یعنی؟

علی اکبر آرام گرفت و در پی اندیشه‌ای تند، پرسید:

- اول بگو بدانم، او دختر، صوقی می‌دانست که مهیار از میان ما بوده؟

خان عمو گفت:

- این را من نمی‌دانم.

علی اکبر گوشه سبیلش را جوید و گفت:

- بی‌خود ورش گرداندی. باید با يك تیر خلاصش می‌کردی.

خان عمو غرید:

- دختر بی‌گناه! تو هم عجب شمری هستی‌ها!

علی اکبر گفت:

- تو فکر دم را می‌کنی، من فکر دیگر دم را. اگر بشناسه، فقط او می‌شناسه. او که

می‌مرد دیگر کسی نبود مهیار را بشناسه. مهیار مرده بود، او هم مرده. مرده کی می‌توانه

گواه باشه! ما هم مهیار را همین جاها، يك گوشه خاکش می‌کردیم، قسم می‌خوردیم و

می‌رفتیم بی‌کارمان. جن هم خبردار نمی‌شد. اما حالا اگر صوقی ما را به آن‌ها

بشناسانه، اهل چارگوشلی می‌شورند و سر يك بزغاله دختر غوغایی راه می‌افتد.

خان عمو سر بزرگش را پائین انداخت، دمی خاموش ماند و بعد گفت:

- فکر بی‌راهی هم نیست. کاش دختره را خلاص کرده بودم. در تیر رس هم بود.

حالا تو خیال می‌کنی اگر به‌گیرشان بیفتد، حرف پس می‌دهد؟

علی اکبر حاج پسند گفت:

- معلوم هم نیست که خاموش بماند!

خان عمو دندان بر دندان سایاند و گفت:

- خطا کردم. داد و بی‌داد! حالا چه می‌خواهی بکنیم؟

- حالا نعلش را اول باید سر به‌نیست کنیم.

- یعنی همین جا؟ میان بیابان؟

- پس چی؟ نکند خیال می‌کنی باید بیریم تحویل پست امنیه‌ش بدهیم؟!
- نه. همچی خیالی ندارم.

- پس چی؟ خیال داری با این حال و روز بیریمش سر چادرا؟
- نه. این هم نه. اما این را هم نمی‌دانم که چکارش بکنیم؟ این جور می‌هم که نمی‌توانیم به بیابان بیندازیمش و برویم! آخر ما خویشیم، نه! ها، تو چه داری بگویی گل محمد؟

گل محمد بی آن که سر برگرداند پرسید:

- برای چی؟

حرف علی اکبر این است که او را همین جا، میان چاله چوله‌ای خاکش کنیم!
گل محمد گفت:

- او حق دارد این را بگوید. می‌ترسد خون دامنش را بگیرد. اما من نمی‌توانم خویش خود را به بیابان بیندازم و بگریزم. باید او را به آبادی برسانیم.
علی اکبر حاج پسند، خشم خود را جوید و گفت:

- کدام آبادی پسر خاله؟

- هر آبادی می‌که شد.

- من حالیم همیشه! آبادی برای چی؟

- من می‌دانم برای چی. فعلاً تندتر بتازیم. تا رَدمان را نیافته‌اند باید زودتر خودمان را به قلعه «برکشاهی» برسانیم.

خان عمو به علی اکبر حاج پسند نگاه کرد، علی اکبر خاموش به گل محمد خیره مانده بود. خان عمو پرسید:

- چه می‌گویی؟

علی اکبر خودداری نتوانست. گفت:

- او بالاتر از عمرش حرف می‌زند. من نمی‌توانم دنبالش بیایم.

گل محمد گفت:

- واگرد پسر خاله جان. تو همه‌اش پا به گریزداری. از هر چیزی می‌گریزی. پابه‌داو می‌زنی، اما از نیمه‌های کار، نقشه فرار را می‌کشی. سرگردانم چرا خودت را از اول پایبج کار می‌کنی! شاید به این هوا که نان و آبی تویش باشد. اما وقتی می‌بینی کاری که پیش آمده به سود نزدیک نیست به تقلا می‌افتی که هر جور شده خر خودت را از گل -

بیرون بکشی. حالا هم هیچ فکر و ذکری نداری مگر این که بهانه‌ای بتراشی تا يك جوری از ما جدا بشوی و روپنهان کنی. رفاقت‌هایت همه نیمه کاره است.

علی اکبر این بار، بی‌پروا بر افروخت:

- تو این چیزها را از کجا می‌دانی که داری بلبل زبانی می‌کنی؟ تا حال تو کی با من رفیق همراه بوده‌ای؟

گل محمد پرده در ایندو گفت:

- برادر من خان محمد، هنوز از قیبل رفاقت تو پشت دیوارهای محبسه! تو حکم کبک را داری. سرت را می‌کنی زیر برف و گمان می‌بری دیگران هم تو را نمی‌بینند. مگر همین تو نبودى که همه گناه‌ها را انداختی گردن او؟

علی اکبر در پاسخ پسرخاله‌اش به‌پرخاش درآمد، اما خان عمو راه سخن بر او بست:

- حالا وقت و جای این حرف‌ها نیست. دعوها باشد برای بعد. ما این کار را باید تمامش کنیم. نفاق چرا؟ بتاز گل محمد. تو هم صبرخان. پیش از سفیده باید نعش را بی‌رد کنیم.

نسیم خاموشی. قلعه: برکشاهی در پیش بود. راه هموار می‌شد و برگرده هموار راه، مردها می‌رانند. صبرخان همچنان در دنبال و گل محمد همچنان در پیش؛ و علی اکبر حاج پسند و خان عمو همچنان رکاب به‌رکاب علی اکبر بر خشم بود. این پنهان از چشم خان عمو نبود. روی سخن را علی اکبر، خان عمو می‌دانست. از او پرسید:

- بپرس چه می‌خواهد بکند؟ اینجا آبادی است.

خان عمو پیش تاخت و همدوش گل محمد، پرسید:

- چه خیال داری بالاخره؟ این برکشاهی است. داریم می‌رسیم.

يك میدان دیگر هم گل محمد خاموش تاخت. بی‌راهه زد، پای تپه‌ای دهنه کشید و ماند. خان عمو بار دیگر پرسید:

- ها، چه خیالی داری؟

گل محمد از اسب فرود آمد، نعش مهیار را پایین گرفت، بر سینه تپه خواباند و رو به‌مراهان برگشت:

- همراه من، يك نفر باید به‌برکشاهی بیاید. دو نفر هم این جا باید بمانند.

علی اکبر حاج پسند به‌اعتراض گفت:

- این دیگر برای چی؟

گل محمد او را بی‌پاسخ گذاشت و گفت:

- کمی هم خرج بر می‌دارد. هر کسی باید سهم خود را بدهد.

- بابت چی؟

- کفن و دفن. گور و کفن.

علی اکبر حاج پسند رو برگرداند و زیر دندان غرید:

- خوب! دیگر خیال داری چه بکنی؟

گل محمد بر اسب سوار شد و گفت:

- خان عمو، تو همراه من می‌آیی؟

- برویم.

دو مرد، اسب‌ها را به راه راندند. پسر حاج پسند دندان برهم فشرد و گفت:

- این مردکه کله‌خر عاقبت دست ما را توی حنا می‌گذارد. اگر نگذاشت تو به صورت

من تف بینداز!

صبرخان، کم گوی و کم شنو، همچنان خاموش و به‌خود بازو به‌گردن اسب تکیه داده

و سر به‌زیر داشت.

علی اکبر دهنه اسب صبرخان را گرفت و گفت:

- جیب‌هایش را بگرد.

- جیب‌های کی را؟

- جیب‌های نعش را.

صبرخان، گرچه خویشاوند، اما در کار چوپان میشکالی‌ها بود؛ و علی اکبر حاج پسند

گرچه دور از محله، اما گله‌دار خویشاوند میشکالی‌ها بود. فاصله‌ها آشکاراست. پس

صبرخان حرف شنوی باید می‌داشت، آرام و مطیع - اگرچه به‌دل ناروا دار - به‌سوی

نعش رفت و دست به‌وارسی جیب‌ها برد. علی اکبر حاج پسند به‌سرزنش گفت:

- برونش را هم لابد حاج پسند گذاشت! گل محمد خان هم، با همه بادی که زیر

بغل می‌اندازد، از ترس جانش نکرده آن را بردارد و بیارد. پانصد تومن تفنگ!

صبرخان باید می‌گفت «همین که نعش را توانسته از میان گلوله‌بیرون بیارد خودش

کاری است» اما هیچ نگفت. بر گوش کر نگفته بهتر. از کنار نعش برخاست و آنچه را

که در جیب‌های مه‌یار یافته بود پیش علی اکبر برد و میان بال او ریخت، دهنه اسبش را

از او ستاند و باز ایستاد. علی اکبر حاج پسند به کار واری چیزیها شد: دستمال ابریشمی چاقوی دسته شاخی. کمی نان خشکیده. سبج و يك قبضدان. علی اکبر جیب قبضدان را گشود و درونش را بهدقت جست چند اسکناس کهنه از جیب قبضدان بیرون آورد و کوشید تا در تاریکی آنها را بشناسد، و چون نتوانست اندازه هاشان را با انگشتها لمس کرد و سپس همچنان که زیر چشمی صبرخان را می‌پایید، اسکناسها را در جیب بغل خود جا داد و گفت:

- این جور آدم‌های بی‌تنبان، پول میان جیبشان کجا یافت می‌شود؟ بیاه!
قبضدان را پیش پای صبرخان پرتاب کرد. صبرخان قبضدان را که پیش پاهایش بر زمین افتاد، ندیده گرفت. دمی ماند، پس خم شد و قبضدان را برداشت، به‌سوی نعش رفت و آن را درون جیب مهیار جا داد. علی اکبر حاج پسند چاقو را هم در جیب خود گذاشت و دستمال ابریشمی را برای صبرخان انداخت:
- این را هم تو وردار. به‌کارت خوامد. چیز دیگری نیست که چانه‌اش را با آن ببندند.

صبرخان دستمال را هم درون جیب مهیار گذاشت و سر جای خود برگشت. قوطی سیگارش را بیرون آورد و سیگاری گیراند. پس افسار اسب را بر سر دست انداخت و کنار نعش پای تپه لم داد و پاشنه سر بر پاره سنگی گذاشت، پا روی پا گرداند و به‌جلای ستارگان آسمان کلیدر نظر دوخت.

علی اکبر حاج پسند نمی‌توانست بداند صبرخان در کار کدام پندار است. اما از خاموشی او کمی بیمناک بود. دهنه اسبش را کشاند و آمد کنار صبرخان نشست. رو به‌اسب مهیار گرداند که بالاسر نعش رفته بود و آن را می‌بویید. علی اکبر سیگار صبرخان را از او گرفت و با دو پک محکم به‌سرفه افتاد. صبرخان سیگارش را از او گرفت و باز به‌خود، به‌حال و خیال خود بازگشت. علی اکبر حاج پسند نگران بود و این را نمی‌توانست از چشم صبرخان پوشیده بدارد. به‌جایش صبرخان توانسته بود خوب آرام بماند، و علی اکبر را همین بیشتر پکر می‌کرد. خود را در برابر این چوپان بی‌چیز، ناچیز می‌دید. نمی‌دانست خود چه چیز از این مرد که هنوز جوان و بارها ناآزموده‌تر از او بود، کم دارد. چه کاستی‌بی در او بود که خود حس‌اش می‌کرد، اما نمی‌فهمیدش؟ این را نمی‌دانست. نمی‌دانست. اما می‌دانست و می‌دید که از چیزی بیمناک است. می‌دید که چیزی در اندرونش می‌لرزد. می‌دانست که يك جایش می‌لنگد. اما نمی‌دانست

کجایش. شاید هم می‌دانست و نمی‌خواست به‌رووی خود بیاورد. نمی‌خواست به‌رووی خود بیاورد که ناچیزی‌اش از چیزهایی است که دارد. آن گله، آن کلاته، آن بالاخانه، و چند آدمی که در خانه‌اش به‌کارها می‌رسیدند. و نمی‌خواست به‌خود بیاوراند که آسودگی صبرخان از آن است که «چیز»ش همان چوبی‌ست که به‌دست دارد. که چیز بودن او در چیز نداشتن او است. دلش می‌خواست بر خیزد، سوار اسبش بشود و از این جا، از کنار این نعش، و از میان این سکوت بگریزد، دور شود جرات!

برخواست. اما بر اسب خود سوار نشد. بی‌تاب به‌قدم زدن پرداخت. سایه وار، در شب می‌رفت و می‌آمد. صبرخان، او را از لای مژه‌های نیمه بسته خود می‌دید. ناگهان ایستاد و گوش تیز کرد. به‌درنگ علی اکبر حاج پسند، صبرخان هم برخاست، خود را جمع و جور کرد و گوش فرا داد. صدای گنگ و دور سم اسب‌هایی برخاک. صبرخان روی پاها راست شد و آماده ماند. سوی صدا، راه برگشاهی بود. به‌یقین خودی بودند. گل محمد و خان عمو. صدا، نزدیک‌تر می‌شد. از دل شب، دمی بعد، سایه دو سوار نمودار شد. خودشان بودند. گل محمد و خان عمو. اما نه دو تن. بر پشت هر مرد، دیگری سوار بود. به‌تپه که رسیدند، هرچهار مرد از اسب‌ها فرود آمدند. پیش از هر چیز، حضور دو بیگانه چشمان علی اکبر حاج پسند و صبرخان را خیره کرد. یکی‌شان با ریش و عمامه بود و قبای بلندی به‌تن داشت. دیگر کوتاه و ریز نقش بود و میانه سال به‌نظر می‌رسید. گل محمد دو مرد را بالای نعش برد و گفت:

- این. این هم مزد گور و کفنش.

خان عمو به‌جواب صبرخان و علی اکبر حاج پسند گفت:

- یکیشان کدخدا، یکی هم ملای قلعه است.

ملای کدخدا به‌هم نگاه کردند. گل محمد گفت:

- فکر چی هستید؟ این از خود ما است. اما احدی نباید بفهمد که چی به‌چی است.

باید او را خودتان خاک کنید. کسی اگر بو ببرد، آن وقت کلاهمان توی هم می‌رود.

به‌اسم خدا قسم اگر لب از لب بردارید، سرتان از خودتان نخواهد بود.

کدخدا گفت:

- آخر این جا تا قبرستان چی؟

- تا آن جا پای خودمان. صبرخان.

صبرخان پیش آمد و به‌همدستی گل محمد نعش را بر زمین بار کردند. گل محمد خود

بر اسب نشست و گفت:

- شما هم هر کدام پشت ترك این و آن سوار شوید.

علی اکبر حاج پسند همان دور ایستاده بود. خان عمو برای ملا زانو گرفت و سوارش کرد، بعد خود سوار شد. کدخدا هم پشت ترك صبرخان نشست. گل محمد گفت:

- راه قبرستان را نشان بده کدخدا.

- زیر قلعه‌ست.

راه و بی‌راهه، زمین‌های آیش، گندمزاران درو شده، بعد گورستان. نعل را پایین گرفتند. گور کنی به کار کردن بود. گل محمد به کمک او دست به بیل برد. صبرخان هم گل محمد گفت:

- ملا، تو به کار خودت باش.

ملا بالای سر جنازه نشست و دست به گشودن دکمه‌ها و در آوردن رخت‌های تن مهیار شد. پس، میت را به تیمم غسل داد و آن گاه کرباسی را که با خود آورده بود به دور تن تازه جوان پیچاند و کلک و انگشت پاها را بست و به نماز برخاست. کدخدا اقتدا کرد و گل محمد بیل را انداخت، دهنه قره را به دست گرفت و پا در رکاب کرد:

- ما دیگر می‌رویم کدخدا. می‌رویم يك گوشه دیگر عزایش را بگیریم. تو هم صبرخان، آن رخت‌ها را بردار. باید آتش‌شان بزیم.

صبرخان، رخت‌ها و گیوه‌های مهیار را برداشت، درون خورجین جای داد و سوار شد. دیگران هم سوار شدند. پشت به قلعه برکشاهی و روی در بیابان، شب، پیش روی بود.

در پناه شب، آن جا که برکشاهی در سیاهی گم مانده بود، بار دیگر سواران لگام کشیدند، به هم برآمدند تا پیمان حاشا ببندند.

«هیچ خبری نشده، هیچ. همه جا همین را می‌گوییم.»

- اما... اگر خویش و قوم‌ها جویای مهیار شدند چی؟

این را علی اکبر حاج پسند بر زبان آورد. چندان هم بی‌راه نمی‌گفت. راستی هم؟ اگر خویش و قوم بهرد و پی مهیار رفتند چی؟ خوب، آن وقت چی؟

دمی، همه خاموش و دودل ماندند. گویی هر کس می‌خواست پاسخ این پرسش را از خودش بگیرد. برای همین، لحظه‌های بلند و کُند، هر مرد سر در گریبان خود فرو برده و

جوابی می‌جُست. سرانجام خود علی اکبر، چاره جوتر از همه، سر برداشت و گفت:
- مگر این که بگوییم از هم دور افتاده‌ایم. هر کس به‌سویی رفت. ما چه می‌دانیم؟
گل محمد گفت:

- عاقبتش چی؟ فکر فردایش را هم باید کرد!
چشم به خان عمو دوختند. خان عمو بم و پرخراش و آرام گفت:
- نمی‌شود. نه، راهش این نیست.

- پس چیست راهش؟
خان عمو، خیره به‌خاک، کاوش‌گر ذهن خفته خود، گفت:
- همین! در همین خیالم.

دمی بعد، به‌خستگی سر بر آورد. نفسی سنگین از سینه بر کشید و گفت:
- اما عظم کار نمی‌کند. کار نمی‌کند.
گل محمد پرسید:

- شماها مگر از سر چادرا همراه هم راه نیفتادید؟
- چرا.

- خوب، حالا هم که خیال دارید همان جا بروید. نه مگر؟
- خوب.

- آن جا از شما نخوا پرسیدن مه‌یار کجایه؟ خوا پرسیدن دیگر، نه مگر؟ خوب،
جوابتان چی باید باشه؟

سخنی نبود. گل محمد حرف خود را دنبال گرفت:
- دروغ می‌شود گفت، اما تا به‌کی؟ تا چند گاه؟
پرسیدند:

- تو می‌گویی چه بکنیم؟

- همین! يك راهی باید باشد. اما جلوی همه نمی‌شود حاشا کرد. بالاخره مه‌یار را
می‌خواهند. او کو؟ کجاست؟ خودی‌ها که باید بدانند مه‌یار کو؟

علی اکبر حاج پسند با حرص و هراسی در گفتار، گفت:

- خودی‌ها که بدانند کی نخوا دانست؟ حرف از يك دهن که بگذرد، از هزار دروازه
می‌گذرد.

خان عمو، عقابی را مانند، از زیر ابروهای پُر و زمختش به‌علی اکبر حاج پسند نگاه

کرد و گفت:

- اگر این باشد. پس همین حالا هم يك وقت دیدی خبر مرگ مهیار از هزار دروازه گذشت. چون که این جا هم دهن بسیار است!

علی اکبر حاج پسند گفت:

- چرا چند پهلو حرف می‌زنی خان عمو؟

خان عمو جوابش داد:

- حرف من چند پهلو نیست پسر حاج پسند. من دارم بی‌پرده حرف می‌زنم. می‌دانی چی می‌گویم؟ من اطمینان ندارم که به‌چارگوشلی قتلی نیفتاده باشد. یعنی تو می‌گویی آن همه گلوله که از دهن تفنگ‌های ما بدر رفت، همه‌شان به‌پیاپان ریخت؟ یعنی یکیش هم به‌پرده سینه يك بخت برگشته نگرفت؟ نمی‌شود گفت نگرفت. حکماً گرفت، ها گل محمد، تو چه می‌گویی؟

گل محمد گفت:

- گرفت. من با چشم خود خون دیدم.

خان عمو بار دیگر به‌پسر حاج پسند واگشت:

- خوب، گیرم - دست کم - یکی افتاده باشد. آنوقت چی؟ لابد امنیه دنبال‌مان می‌آید دیگر. خوب جرم کردیم دیگر. آدمی هم که جرم کرده از خودش واهمه دارد. می‌خواهد يك جورى از گیرش در برود. این هزار راه دارد. یکیش هم این است که بخواید - فقط - گلیم خودش را از آب بیرون بکشد. خودش را در ببرد. این جا گاهی اتفاق می‌افتد که شیطان برود توی جلد آدم و وادارش کند که برای خلاصی خودش پای این و آن را به‌تله بیندازد. خوب، اتفاق است دیگر. اگر زد و چنین چیزی پیش آمد، آن وقت تکلیف دیگران چی می‌شود؟

علی اکبر حاج پسند گفت:

- این گوشه کنایه‌ها را به‌کی می‌زنی خان عمو؟

- دور از جناب، دور از جناب، به‌هم مان. به‌خودم هم می‌گویم. چون شیطان توی جلد من می‌تواند برود. اینست که همین جا، پیش از آن که از هم جدا بشویم باید پیمان کنیم، قسم بخوریم و شرط‌ها مان را بگذاریم.

علی اکبر حاج پسند گفت:

- برای چی؟

خان عمو گفت:

- برای این که نتوانند قتل چارگوشلی را به بال ما ببندند. ما همین جا، در این دل شب...

علی اکبر حاج پسند به میان حرف خان عمو دوید:

- صبر کن. صبر کن. من از گل محمد چیزی می خواهم بپرسم. بگو ببینم گل محمد، دختر همه یار را می شناخت، نمی شناخت؟

- می شناخت. چطور نمی شناخت. با هم عاشق و معشوق بودند.

- خوب، پس چرا گلوله ای حرامش نکردیم؟ حال اگر کار از جانب او درز پیدا کرد چی؟

- چطور یعنی؟

- آشکارست چطور. می برندش پست امنیه و حرف از زیر پاش می کشند و می فهمند کی بوده که شبانه آمده دنبالش. آن وقت ردپا را پیدا می کنند. می فهمند مهیار کی بوده. وقتی فهمیدند مهیار آدمی رفته دختره را بدزده، رد را می گیرند تا بفهمند مهیار کی بوده. برای این که بفهمند مهیار کی بوده و از کدام گوری آمده خیال می کنی چقدر وقت می خواهد؟ گیرم سه یا چهار ماه. وقتی این را فهمیدند، رد دوروبری هاش، خویش و قومش را می گیرند. خوب، قوم و خویش های نزدیکش کی ها هستند؟ معلوم است. ما می رسند به ما. بسم اله. تازه اول کار است! چون ماها يك جرم که نکرده ایم. چند تا جرم کرده ایم. تازه مهیار را از ما می خواهند. مهیار کجاست؟ زیر خاک ها. چرا بی اجازه دولت او را خاک کرده ایم؟ معلوم است دیگر. چون نقشه گل محمد خان این بوده. این یکی را که نمی شود حاشا کرد، می شود؟

گل محمد به پسر حاج پسند برگشت و گفت:

- این جور که حرف می زنی انگار خودت يك پا امنیه ای! خوب. اگر به این آسانی که تو می گویی باشد، پس ما بی خود الان به پست امنیه نمی رویم و خودمان را معرفی نمی کنیم؟

علی اکبر حاج پسند گفت:

- به خیالت غیر از این است؟

گل محمد گفت:

- ها که غیر از این است. به نظر تو آن کسی که گلوله را میان کاکل های مهیار خالی

کرده خودش حالیش نبوده که چکار می‌کند؟ لابد چرا. می‌دانسته کجا را نشان گرفته. خوب، خیال نمی‌کنی او هم پیش خودش حساب کند یکی داده و يك واستانده؟ لابد او هم عقل و شعور داره! او هم نمی‌خواهد از زندگانی بیفتد. پس همو خودش تقلا می‌کند که سر و صداها را جوری بخواباند.

- اگر امنیه‌ها بو برده باشند چی؟

- گیرم بو برده باشند. وقتی صاحب نعش نخواهی گیری کند، امنیه دایهٔ مهربان ترا از مادر که نیست، هست؟ به‌خیالت آن‌ها همین جور سرسری جان خودشان را به‌خطر می‌اندازند؟ نه. من خیال نمی‌کنم. میان‌شان بوده‌ام. نظامی می‌رود که شکار کند، نمی‌رود که شکار شود. تو هم بی‌جهت نگرانی. آن دختر هم که اقرار کند کس راه به‌جایی نمی‌برد. چون در این ولایت به‌اندازهٔ موهای سر مویار، مویار هست. ما چه می‌دانیم کدام مویار بوده؟ مشکل ما تا وقتی ست که رو به‌قشلاق کوچ کنیم. وقتی که محله‌ها از کوه کله پا کنند، هزار تا مفتش هم که رد مویار بگردند یافتش نمی‌کنند. اما شرطش این است که ما، هر کدام مان دل خود را آرام نگاه داریم. نه انگار که چیزی پیش آمده. در اصل هم چیزی نیامده. یکی داده‌ایم، یکی گرفته‌ایم خون پای خون. سر به‌سر.

خان عمو، در سکوتی که افتاد به‌میانه آمد:

- قسم می‌خوریم. به‌نام ابوالفضل و به‌شرط سرهامان.

اسب‌ها، زیر ران سواران، گرد هم آمدند. گوش در گوش.

در پرتو مهتاب زلال نیمه شبانه، مردها نشسته بر زین رو به‌سوی یکدیگر خم شدند. خان عمو دستش را پیش برد. گل محمد دست بر دست خان عمو گذاشت و صبرخان دست روی دست گل محمد؛ و علی اکبر حاج پسند دست روی دست همه. خان عمو بار دیگر به‌سخن در آمد:

- ما چهار مرد، همین جا، در این دل شب به‌نام ابوالفضل هم‌قسم می‌شویم و روی سرهامان شرط می‌کنیم که در هیچ جا و پیش هیچ بیگانه‌ای، از آن چه که امشب پیش آمده زبان نجبانیم و اگر به‌تخته شلاق هم بسته شدیم مقرر نیاییم. قسم به‌ابوالفضل.

یکجا، همه گفتند «قسم به‌ابوالفضل»

خان عمو گفت:

- به‌شرط سرهامان.

یکجا، همه گفتند «به شرط سرهامان»

سر اسب‌ها را گرداندند. پراکنده. هر سوار به سویی. گل محمد به سوزن ده. علی اکبر حاج پسند به کلانه کالخونی. خان عمو و صبرخان به یورتگاه. مردی از مردان ما کم شده بود. مهیار.

خسته و مانده و دردمند، بر بستر آغوشمال مهتاب، گل محمد می‌راند. می‌راند و می‌خواند. نه بانگ، از آن گونه که چوپانان دشت کله فریاد می‌کنند. به جان ناله می‌خواند گل محمد. آوایی به درد در ژرفاهای جان خروشی به خشم که در تنوره جان می‌پیچید. دیگر صدا نیست تن و هفت بند تن خود صداست فریادی خاموش بر گسترده شب و دشت. انبانی از هیاهوی درهم فرو کوفته. تیره پشت از درد تیر می‌کشد. غم.

کجا برم این غم، مهیار من؟ کجا برم این غم؟

در اندوه تو، کلیدر سیاه به تن کرده است.

شب، سوگوار، جوانی توست.

کاکل‌ات خونین است، مهیار.

گوزن کوهی، مهیار من. جوانم. رشیدم. عیار بی پروایم. کاکل‌ات خونین است. خون تو مهیار، به رویه گیوه پسر بلقیس انشت کرده است، خونت گرم است هنوز، گرم. پای گل محمد گرما یافته. گرما از خون کاکل تو، مهیار. کاکل‌ات خونین است. مویه خواهانت، جوانم.

خواهرانت، دختران بیابان، به مویه موی برمی‌کنند. پیرهن می‌چاکند. روی به ناخن می‌خراشند.

بر کناره رودهای تشنه، دختران کلیدر، به غماوازی نرم، سوگوار راه می‌سپسرنند، جوانمرگ من.

کاکل‌ات خونین است، مهیار.

مرگ تو مهیار، داغی ست بر سینه مادران قبیله، آتشی به سیاه چادران. فغان مهیار. باران خون! ستارگان کلیدر بر خاک تو خون چکان‌اند.

خروش خارستان‌ها را در باد می‌شنوم.

کاکل‌ات خونین است، مهیار.

کجا برم این غم؟

یارانت مهیار، در سوگ تو قدح درد در می‌کشند.

بی‌تو، ای زلف افشان شرنگ‌های شبانه، شراب گوارا مباد.
حرام باد بی‌تو، نوش خواری‌های جوانی، رود و بهار و برگ جنبان سپیداران.
حرام باد بی‌تو، سایه ساران دره‌های کلیدر، شب خوانی و اسب تازان دشت؛ خروش
مستانه و سرودهای بیابان.

گو مرده باد بی‌تو، جلای جوانی، شب تا بی‌نگاه مست غزالان.
شب بی‌تو، بی‌ستاره باد، خورشید من.

کجا برم این غم؟
کاکل‌ات خونین است.

□

کجا برد این غم، گل محمد؟

خسته، کوفته و دردمند، گل محمد شب را به پایان بردی...

ناصر ایرانی

سختون*

يك

آفتاب می‌چسبید. بهار آمده بود و رفته بود ولی رنگ سفید زمستان هنوز روی قلّه کوهها باقی بود. قلّه‌ها را از اینجا نمی‌شد دید. اگر می‌خواستی بینیشان باید تا پیچ جاده جلو می‌رفتی. آنوقت سه تا قلّه را، یکی جلوتر و دو تا دورتر، می‌دید و می‌توانستی تا آن طرف درّه بدوی و چهارمیشان را هم ببینی. کوهها کبود بودند و سفید. درّه مسی بود، خاکی بود، سبز بود، زرد بود، بنفش بود، و خیلی رنگهای دیگر. مخصوصاً بعد از هر باران که گلهای وحشی سر از همه جا، حتی از لای سنگها، بیرون می‌آوردند. رودخانه سفید بود، از بالا تا پایین، و سرد بود. آنقدر سرد بود که حتی در تابستان هم نمی‌توانستی بیشتر از چند دقیقه پایت را در آن فرو کنی.

از اینجا آسمان گذار کوه روبه‌رو را می‌دید، و مزرعه‌ها را و باغها را که همه دامنه را پوشانده بودند و تا هر جا که کوه اجازه می‌داد پیش رفته بودند. کوه این سوی رودخانه که سخت بود و تند بود تن به زراعت نمی‌داد.

چند زن و چند مرد در مزرعه‌هاشان کار می‌کردند. یکیشان برگشته بود چیزی به‌دیگری می‌گفت. صدایش شنیده نمی‌شد. صدای هیچکدامشان شنیده نمی‌شد. مثل این بود که خواب می‌بینشان و آنها نه روی دامنه کوه رو به‌رو که در خواب تواست که بیل می‌زنند، راه می‌روند، صحبت می‌کنند، خم و راست می‌شوند.

* فصلی از يك رمان.

زردی رو دستهایش نیم خیز شد و گوشهایش را تیز کرد. من برگشتم به پدر بزرگ نگاه کردم. می‌خواستم بپرسم آیا او هم صدای موتور را شنیده؟ پدر بزرگ خواب بود. پدر بزرگ هر صبح جمعه که آفتاب بود می‌آمد اینجا، بیخ دیوار چمباتمه می‌زد و اگر حوصله داشت، داستانهای روزهای جوانیش را برایم تعریف می‌کرد. بعضی وقتها هم چشمهایش را می‌بست و می‌خوابید.

من با اشتیاق به‌دهن کم دندان پدر بزرگ، به‌ابروهایش که سفید و سیاه بود، و به‌چشمهایش که نافذ و سرزنده و مهربان بود چشم می‌دوختم و داستانهایش را که پر از هیجان بودند و شیرین هم بودند کلمه به‌کلمه می‌بلعیدم. بعد، از کج نشستن خسته که می‌شدم، مثل پدر بزرگ سرم را به‌دیوار می‌چسباندم و خودم را به‌گرمی آفتاب می‌سپردم. آنوقت در ذهنم پدر بزرگ را می‌دیدم که بلند قامت و قوی اندام بلندترین قله‌ها را زیر پا می‌گذارد، یا در طوفانی که زمین و زمان را بهم می‌کوبد به‌کوهنوردان شجاعت می‌بخشد، یا کوهنورد یا شکسته‌ای را کول گرفته به‌طرف ده می‌آورد...

زردی یاشد جلوی در حیاط رفت و رو به‌صداها ایستاد؛ صداها حالا بقدری نزدیک شده بودند که چرت پدر بزرگ را پاره کردند. پدر بزرگ چشمهایش را باز کرد و گفت «شاید کوهنورد باشند.» دویدم تو کوچه. یک ماشین جلوی خانه‌مان نگهداشت. آقای حسینی پشت فرمان نشسته بود. با خوشحالی در حیاط را باز کردم.

ماشین وارد حیاط شد. آقای حسینی و دوستانش هنوز از ماشین پیاده نشده با پدر بزرگ سلام و احوالپرسی کردند و بعد یکی یکیشان او را بغل کردند و بوسیدند. زردی هم بیکار نبود. او هم پیش آقای حسینی رفت، روی پاهایش بلند شد و تنش را در اختیار او گذاشت تا نوازشش کند.

آقا جان روی ایوان آمد، و تا آقای حسینی و دوستانش را دید به‌عزیز گفت سماور را آتش کند. آنوقت از پله‌ها پایین آمد، با یکایک کوهنوردها سلام و احوالپرسی کرد و بوسیدشان و بردشان تو اطاق.

علی که آمده بود جلوی حیاط و به‌در تکیه داده بود پرسید «کدام قله می‌خواهند بروند؟» گفتم نمی‌دانم. کاظم چوبی را که در دست داشت به‌هوا پراند و گفت «شاید هم نخواهند قله بروند. شاید هم واسه هواخوری آمده باشند.» گفتم «اگر واسه هواخوری آمده بودند که این همه کوله پشتی با خودشان نمی‌آوردند.» و به‌طرف اطاق رفتم. علی پرسید: «نمی‌آیی بازی کنیم؟» جواب دادم نه. کاظم با دلخوری گفت «چرا؟ چون که

کوهنوردها آمده‌اند؟» جوابش را ندادم.

کفشهایم را درآوردم و وارد اطاق شدم. پدر بزرگ بالای اطاق نشسته بود و داشت به حرفهای آقا جان گوش می‌کرد که از سرمای سال گذشته می‌گفت. رفتم کنار پدر بزرگ و مثل او دو زانو نشستم.

آقا جان، حرفهایش که تمام شد، به اطاق کناری رفت و با يك سینی پر از چایی برگشت و آن را دور گرداند. بعد نشست و گفت «حالا شما تعریف کنید. کدام قلّه می‌خواهید بروید؟» آقای حسینی گفت «نمی‌خواهیم قلّه برویم.» آقا جان به کوله پشتی‌ها نگاه کرد و با تعجب پرسید «نمی‌خواهید قلّه بروید؟» آقای حسینی گفت نه. یکی از کوهنوردها لبخند زد و گفت «می‌دانی کجا می‌خواهیم برویم؟» آقا جان با دقت به چشمهای او چشم دوخت که ببیند می‌تواند مقصودش را بفهمد یا نه. کوهنورد دوباره پرسید «می‌دانی؟» آقا جان جواب داد «نه. از کجا بدانم.» آقای حسینی گفت «می‌خواهیم غار خورشید را فتح کنیم.» پدر بزرگ خیال کرد عوضی شنیده. سرش را جلو برد و پرسید «غار خورشید را؟» آقا جان گفت «حتماً شوخی می‌کنید.» و به چشم یکی یکی کوهنوردها نگاه کرد که ببیند شوخی می‌کنند یا نه. آقای حسینی گفت «نه، شوخی نمی‌کنیم. می‌خواهیم غار خورشید را فتح کنیم. اگر یادت باشد پارسال که با همدیگر رفته بودیم پای غار بهت گفته بودیم که امسال اول تابستان می‌آییم و غار را فتح می‌کنیم.»

«همان وقت چی بهتان عرض کردم؟»

«فرمودید.»

«عرض کردم این غار فتح شدنی نیست. عرض کردم این غار پشت خیلی‌ها را که کوه‌روتر از من و شما بودند به‌خاک مالیده. عرض کردم خیلی‌ها می‌گویند این غار نظر کرده امام است و طلسم شده است و از این حرفها، اما من می‌گویم گیریم همه این حرفها دروغ، فقط به...»

آقای حسینی لبخند زد و بی‌آنکه صبر کند تا آقا جان حرفش را تمام کند گفت «بعله، آقا جان. شما همه اینها را فرمودی ولی حساب يك چیز را نکردی.» آقا جان با عصبانیت پرسید «حساب چه چیزی را؟» آقای حسینی گفت «حساب این را که همین حرفها ما را سیخ می‌زند که نشدنی را شدنی کنیم.»

پدر بزرگ سرش را تکان تکان داد و لبخند زد. از سر تکان دادن او، و از لبخند

زدنش، و از نگاهش که موافق بود فهمیدم حرف آقای حسینی به دلش نشسته. آقا جان شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت «خودتان می‌دانید. از من گفتن از شما نشنیدن». و دولا شد استکانهای خالی را تو سینی گذاشت، به اطاق کناری رفت و دوباره برای همه چایی آورد.

کوهنوردها چایی‌هاشان را خوردند و پاشدند، پوتین‌هاشان را پا کردند، کوله‌پشتی‌هاشان را برداشتند و به آقا جان، که از رفتن آنها خشنود نبود و اصرار می‌کرد که خیال فتح غار را از سر بیرون کنند، گفتند ای کاش این حرفها را کنار بگذارد و همراه آنها برود تا به چشم خودش ببیند که غار چه آسان فتح می‌شود. آقا جان گفت «باشد. می‌آیم. با شما می‌آیم. ولی بدانید که ته دلم نگرانم، نه واسه خودم که پای غار می‌ایستم و تماشا می‌کنم، واسه شما که باید با آن غار طلسم شده بجنگید.» آنوقت پوتین‌هایش را پا کرد و گفت «برویم.»

گفتم «من هم می‌آیم.» آقا جان اخم‌هایش را هم کشید و گفت «نه، بچه.» و نگفت چرا نه. و منتظر خدا حافظی کوهنوردها با پدر بزرگ نشد. راه افتاد و جلو جلو رفت. کوهنوردها هم به دنبالش.

پدر بزرگ تا دم در حیاط همراه کوهنوردها رفت، بعد برگشت رو پله آخر نشست و چشم دوخت به دامنه کوه رو به رو.

من هم کنار او نشستم و مثل او به مزرعه‌ها و باغها چشم دوختم. پدر بزرگ از تماشای کار کردن دیگران لذت می‌برد. هر کاری و هر کسی یا هر چیزی که کاری می‌کرد. حتی، مثلاً، اگر نسیمی بزرگ افتاده‌ای را تکان می‌داد آنقدر می‌ایستاد و تماشا می‌کرد تا برگ دور بشود و برود.

پرسیدم «پدر بزرگ، غار چه جوری می‌شود که طلسم می‌شود؟» پدر بزرگ جواب داد «نمی‌دانم.» گفتم «آنوقت نمی‌شود فتحش کرد؟ هیچ کس نمی‌تواند؟» پدر بزرگ برگشت با مهربانی نگاهم کرد و گفت «اینها هم‌همش حرف مفت است، پسر.» «کدامها؟»

«اینها که فلان غار طلسم شده است و نباید بهش نزدیک شد و چه چیزهای دیگر. من می‌گویم، یعنی دیده‌ام که می‌گویم، هیچ غار و قلّه‌ای نیست که جادویی باشد. هیچ غار و قلّه‌ای.»

«حتی غار خورشید؟»

«آره، حتی غار خورشید. غار خورشید هم يك غار است. مثل غارهای دیگر. گیرم يك كم بدقلق تر.»

خودم را به پدر بزرگ چسباندم و در ذهنم او را دیدم که چالاک و خستگی ناپذیر بلندیها را زیر پا می گذارد، از روی تخته سنگها می پرد، و به قله ای صعود می کند که تا حالا تسلیم هیچ کوهنوردی نشده. آنوقت می ایستد، دستهایش را به کمرش می زند، و به پایین پایین ها چشم می دوزد تا کوهنوردهای دیگر را ببیند که خسته و بی نفس چارچنگولی خودشان را ذره ذره بالا می کشند...

علی و کاظم صدایم زدند. چرتم پاره شد. دوتایی جلوی در حیاط ایستاده بودند. گفتم «چی است؟» علی پرسید «حالا هم نمی بازی کنیم؟» کاظم گفت «کوهنوردها که رفتند.» جواب دادم «می آیم.» و پا شدم. زردی هم پاشد. من و علی و کاظم تا پیچ جاده دویدیم. زردی هم تا پیچ جاده دوید و از ما جلو زد ولی بعد که دید ما ایستاده ایم برگشت و چند لحظه ای دور و برمان جستن جستن کرد. آنوقت، همین که فهمید حواسمان پیش خودمان است و خیال بازی با او را نداریم، رفت زیر سایه يك درخت، دستهایش را زیر چانه اش گذاشت و به تماشای ما مشغول شد.

کاظم گفت دوک بازی کنیم. علی گفت نه. من گفتم آره. کاظم يك دوک از جیبش درآورد، يك سنگ از رو زمین برداشت و دوک را کاشت. به من گفت «علی پیش، تویی پیش، من قاق.» و گشت و گشت سه تا سنگ خودش پیدا کرد یکیش را خودش برداشت، یکیش را به علی داد و یکیش را به من.

علی دوک را نشانه گرفت. نتوانست بزندش. گفتم «حالا نوبت من است.» علی گفت «این هم نوبت تو.» و دوید دوک را محکم با پا زد و غش غش خندید. کاظم با دلخوری گفت «مگر نمی خواهی بازی کنی؟» علی گفت «من می گویم برویم گنجشك بزیم. کیفش بیشتر است.» گفتم «راست می گوید. کیفش بیشتر است.» علی گفت «پس برویم.»

سه نفری راه افتادیم به طرف مزرعه ها. زردی هم باشد دنبلمان آمد. پرسیدم «شماها دلتان می خواهد غار خورشید را ببینید؟» کاظم گفت نه. علی گفت «مگر خلم که بخوایم غار خورشید را ببینیم.»

«چرا خلم باشی؟»

«چه می دانم. بابام گفته.»

«من دلم می خواهد. خیلی هم دلم می خواهد.»

«بس که خلی. اگر بابام بود می گفت بس که خلی.»

می خواستم بگویم خل نیستم که فرصت پیدا نکردم چون که همین وقت چشم علی به یک گنجشگ افتاد که رو شاخه يك درخت نشسته بود. ایستاد و با دستهایش پیرهن من و کاظم را چسبید که جلوتر نرویم. گفت «هیس س... تکان نخورید.» و با انگشت گنجشگ را نشان داد. آنوقت زودی تیرکمانش را از جیبش در آورد و يك سنگ گرد کوچک از جیب دیگرش، سنگ را گذاشت لای قلاب تیرکمان و با دقت گنجشگ را نشانه گرفت.

گنجشگ در يك چشم بهم زدن تلی رو زمین افتاد. دراز به دراز و بی حرکت. علی خوشحال به هوا پرید و گفت «زدمش. زدمش.» و دوید گنجشگ را برداشت و فاتحانه گرفتش جلوی چشمهای من و کاظم.

من هنوز می خواستم بگویم خل نیستم. می خواستم بگویم اگر خل بودم پدر بزرگ حتماً بهم می گفت خلم چون که او هیچ حرفی را نمی خورد. هرچی را که به فکرش برسد با صدای بلند می گوید. ولی فرصت نبود. حواس علی و کاظم پیش گنجشگها بود و اصلاً غار خورشید و خل بودن یا خل نبودن من و هرچیز دیگری را فراموش کرده بودند.

من نه. به گنجشگها فکر نمی کردم و وقتی دیدم حواس علی و کاظم پیش گنجشگها است خودم را عقب کشیدم، نشستم زیر سایه يك درخت، دولا شدم يك چوب دراز برداشتم، با نوک چوب رو زمین کوه کشیدم و سعی کردم در ذهنم مجسم کنم غار خورشید چه جوری باید باشد که بدقلق باشد. آنوقت متوجه شدم که معنی بدقلق را نمی دانم. داد زدم «علی! کاظم!» علی و کاظم برگشتند به من نگاه کردند. پرسیدم «می دانید بدقلق یعنی چه؟» گفتند نه. به خودم گفتم یادم باشد ظهر که به خانه برگشتم از پدر بزرگ بیرسم بدقلق یعنی چی. ولی ظهر که به خانه برگشتم پدر بزرگ نبود. رفته بود خانه عمه کبری. البته نگفته بود خانه عمه کبری می رود اما، عزیز گفت، جای دیگری نمی توانست رفته باشد چون که پدر بزرگ سر ظهر و بی خبر خانه هیچ کس نمی رفت مگر خانه دخترش که مثل خانه خودش بود.

ناهارم را خوردم و همین طوری، چون کار دیگری نداشتم، زردی را صدا زدم و به طرف خانه عمه کبری راه افتادم. در راه سیدحسین را دیدم که جلوی خانه اش

ایستاده بود و داشت به تن گاوش دست می کشید. سلام کردم. جواب داد. مشهدی محمد از ته جاده سوار قاطرش به تاخت پیش می آمد. به سیدحسین که رسید یواش کرد و گفت «يك نفر از کوه پرت شده.» با نگرانی پرسیدم «کجا؟» سیدحسین پرسید «چیزیش شده؟» مشهدی محمد جواب داد «له و لورده شده. بدجوری. آقاجان و چند نفر دیگر دارند روچوب می آرندش.» برگشت جاده پشت سرش را نشان داد و تاخت کرد و رفت.

معطل نشدم. یعنی نمی توانستم معطل بشوم بس که، بی آنکه دست خودم باشد، دلم به شور افتاده بود. دویدم به طرف کوه خورشید و آنقدر دویدم و دویدم تا به آقاجان و کوهنوردها رسیدم.

کوهنورد زخمی را روی يك پتو خوابانده بودند و دو طرف پتو را به دو چوب بلند نخ پیچ کرده بودند. آقاجان سر يك چوب را به دوش گرفته بود و يك کوهنورد ته آن را. سر چوب دوم را آقای حسینی به دوش گرفته بود و ته آن را يك کوهنورد دیگر. خواستم بیرسم چی شده و کوهنورد چرا پرت شده که جرئت نکردم. سگرمه های آقاجان سخت تو هم بود و زیر لب، يك نفس، می غرید که «می دانستم... می دانستم... می دانستم يك چیزی می شود. می دانستم يك چیزی می شود.»

کوهنورد زخمی بیهوش بود. کوهنوردهای دیگر خاموش و غمگین. چاره ای نداشتم جز اینکه سکوت کنم و همراه آنها تا خانه بدم.

نزدیک خانه که رسیدیم مردهای ده به کمک آمدند. هر کدامشان يك جای یکی از چوبها را به دوش می گرفت و می پرسید «چی شده؟ از کجا پرت شده؟» آقاجان جواب می داد «از تخته سنگ غار خورشید.» و می شنید «از تخته سنگ غار خورشید؟ مگر به کوه خورشید رفته بودید؟» آقاجان که دلیل حیرت و ناباوری آنها را می دانست هی تکرار می کرد «من بهشان گفته بودم. گفته بودم حرف این غار را نباید زد. گفته بودم.»

کوهنوردها خاموش و غمگین بودند. مثل این بود که نه سؤالها را می شنوند و نه جوابها را. به خانه که رسیدند زودی رفیق زخمی بیهوششان را سوار ماشین کردند، خودشان هم، خداحافظی کرده و نکرده، سوار شدند و رفتند.

حالا آقاجان بود و مردهای ده. مردهای ده متعجب بودند. متعجب بودند که آدم عاقل مگر می شود به فکر فتح غاری بیفتد که پشتش به کوه احد است. آقاجان همه فکر و ذکرش پیش این بود که به مردهای ده بقبولاند هیچ تقصیری به گردن او نیست.

وقتی پدر بزرگ به‌خانه برگشت مردهای ده رفته بودند و سر و صداها خوابیده بود. پدر بزرگ می‌دانست چه شده چه نشده. از دیگران شنیده بود. با این همه رو پله آخر نشست و تا لحظه‌ای که آقا جان خسته شد به او گوش داد. ولی هیچی نگفت. فقط، حرفهای آقا جان که تمام شد، آه کشید.

من در تمام این مدت کنار پدر بزرگ نشسته بودم و خودم را به او چسبانده بودم.

م. ا. به آذین

آز هر دری *

يك ماهی پس از آزادی از زندان، در آغاز سال تحصیلی، به سر کار خود - دپیری ریاضیات - رفتم. دبیرستان بهبهانی، در نیمه راه سرچشمه و مسجد سپهسالار، ساختمان آجری کهنه‌ای بود که در کوچکش به ازدحام باربر و دوره‌گرد و فروشنده و خریدار باز می‌شد و با راهرو تنگ و تاریکش که با دو سه پله به حیاط می‌پیوست بیشتر به يك حمام بیسی گرفته زمان قاچار می‌مانست. در دفتر دبیرستان، اطاق کوچکی که به زحمت گنجایش میز و گنجه آقای مدیر و صندلی‌های تنگ به هم چسبیده دیران را داشت، چیز تازه‌ای می‌دیدم: بالای سر مدیر، کتیبه‌ای به خط خوش، قاب گرفته بر دیوار:

گر خردمند ز اوباش جفایی بیند

تا دل خویش نیازارد و درهم نشود

سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین شکند

قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود.

آره، اعتراضی نرم و نازک، ادیبانه، در نخستین سالگرد کودتا و سقوط مرحوم دکتر مصدق. اما فراتر از این، هیچ. گفت و گوها همه درباره افزایش حقوق معلمان بود. رنگ‌آمیزی آرزوها، دورنمای خوش خانه و اتومبیل. تعطیلات در فرنگ. و در چنین زمینه‌ای شاد، نقشه برانداختن نام و اعتبار گروهی معین در فرهنگ. جدایی صفا. به ما چه؟ بگذار همان که خربزه خورده پای لرزش بنشیند!

* فصلی کوتاه از يك کتاب.

پیش از ظهر پانزدهم مهر، در کلاس پنجم ریاضی درس می‌دادم. نامه‌ای سر بسته آوردند و به من دادند. باز کردم. حکم انتظار خدمت من بود، به بهانه «مقتضیات اداری» و به امضای رضا جعفری، کفیل وزارت فرهنگ. در دو کلمه به شاگردانم خداحافظ گفتم و بیرون آمدم. پیچ تند دیگری در راه زندگی‌م.

با زن و پنج فرزند خردسال - که کوچکترین‌شان تازه یکساله بود - شوخی آقای وزیر برآستی نمی‌توانست مرا بخنداند. چه کنم؟ نه اندوخته‌ای داشتم، نه کسی که در سختی به یاری من بشتابد. انتظار همدردی از خانواده خودم و زخم بهبودی بود. دور و نزدیک، هر يك دستاویزی نه برای دشمنی - که تیزی و توش و توان دیگری می‌خواهد - بلکه برای سرکوفت‌های نهفته و دلسوزی رایگان داشتند. و اینک هم، امید به‌زانو افتادن حریف مغرور ... حقوق انتظار خدمت من - که سرانجام پس از سه ماهی به‌دستم رسید - دو بیست و بیست یا سی تومان بود، که از آن نود تومان به‌کرایه سه اطاق بالاخانه در خیابان ایران می‌رفت... باری، چند ماهی با فروش قالی و اثاث، و نیز با کمتر از هزار تومانی که نزدیکانم برای رخت نوروژی بچه‌ها دادند، رویهم چندان سخت نگذشت. اما، پس از آن...

من، بار دیگر در پنداشت جستن راهی برای گذران زندگی به‌نوشتن روآورده بودم... تا اندازه‌ای هم پیشرفت داشتم. ولی انگاره کار پر وسیع بود و، با وسواسی که من دارم، به‌نان امروزمان وصلت نمی‌داد. و همه چیز در گرو همین امروز بود که به‌فردا برسد. چگونه؟ يك چیز بود که به‌هیچ رو بدان تن نمی‌دادم، بازگشت به‌خدمت، با شرطی که حکومت کودتا نهاده بود: بیزاری از گذشته و اظهار وفاداری، اگرچه به‌دروغ، به‌دستگاهی که ایران را به‌کنسرسیوم می‌فروخت. و اما کار آزاد؟ سرمایه می‌خواست و من نداشتم. در خدمت دیگران هم از عنوان مهندس دامی ساختن، نمی‌خواستم. يك اندیشه، يك بایست: خود را نیالودن. وسواسی که دامنه عمل را بر من تنگ می‌کرد و زندگی را به بن‌بست می‌کشاند. آیا درست بود؟ امروز می‌گویم نه چندان. زیرا نيك آموخته‌ام که هر عملی - عمل زنده و آفریننده - آلودگی‌هایی به‌همراه دارد، و باک نیست. تنها خوکان در پلیدی می‌غلطند و جابخوش می‌کنند. آدمی، پس از کم و بیش آلودگی ناگزیر، به آب روشن و پاک رو می‌آورد، پاک می‌شود. و در این که می‌گویم، روی سخنم با آدمی است، نه با خوك. هرچه بود، در آن روزها من سر بخشش نداشتم، همچنان که امروز ندارم. و نیز سر آمیزش نداشتم، که امروز می‌گویم آمیزش داشتن بهتر است،

زودتر راه به مقصود می‌برد. البته، روی سخن با کسی است که نگاهش به مقصود دوخته است، همچنان که در تاریکی شب نگاه مرد رهرو به سوسوی چراغهای آبادی دور در تیر ماه ۱۳۳۴، دیگر از پا می‌افتادم. تنها و رها شده، حتی دستم به نوشتن نمی‌رفت. نومید بودم. دوستم دکتر شهید نورایی نبود تا، بی آن که من خود بگویم، گره از کارم بگشاید. چهار سال پیش از آن به سرطان مغز در اروپا در گذشته بود. و اما دوست دیگرم، دکتر م...، نمی‌خواستم باز با گرفتاریهای مکرر خود در دسرش بدهم. شرم داشتم. بی‌برده بگویم، می‌ترسیدم. نه از آن که روی از من بگرداند. تا کنون در فراز و نشیب زندگی نشان داده بود که دوست است و به دوستی‌اش می‌توان تکیه کرد. ترسم از آن بود که ایستادگی امروز مرا نادرست بداند و مانند دیگران به من اندرز سازش بدهد. به نوعی مرا در فشار بگذارد. و این پذیرفتنی نبود. من از کسی تأیید نمی‌خواستم. دانسته و سنجیده، راهی در پیش گرفته بودم که راه حقیقت من بود. بی‌بازگشت و انحراف. و آنچه از دوست چشم داشتم آن بود که مرا در رفتن یاری دهد. همین و بس. آیا دکتر م... کسی بود که در آن مرحله دشوار آزادم نگذارد؟ نه، گمان نمی‌کنم. ولی در تنگنایی که من بودم، یارای آن نداشتم که دوستی او را در چنین زمینه باریک به محک بگذارم. به کسان دیگری از آشنایان روی آوردم و به او نه. و همچنان که خود حدس می‌زدم، با همه‌شان تیرم به سنگ خورد. درها را از همه سو به روی خود بسته دیدم. کارم به جان می‌رسید. به سرم می‌زد که خود را بکشم. از ترس آنچه زندگی می‌توانست بدانم بکشاند. اما زندگی، در تلخی و ترشروی‌اش، هنوز مهربان بود.

يك روز پیاده از برابر چاپخانه مجلس می‌گذشتم. نرسیده به بهارستان، بیرون دُکانکی با نام «بنگاه انتشارات نیل» به عبدالحسین آل‌رسول برخوردم. او یکی از آن پانصد و چند تن فرهنگی بود که در تهران منتظر خدمت کرده بودند و اکنون همه آن گروه را - جز یکی دو ناتراشیده چون من - به خدمت پذیرفته بودند. نه به کار دبیری یا آموزگاری، بلکه پراکنده و سرگردان در اطاقها و دایره‌های وزارت کار. همینقدر که بهانه‌ای برای دریافت حقوق داشته باشند. باری، سلامی گفتم و خواستم بگذرم. آل‌رسول با چرب زبانی مرا برای بازدید «بنگاه» خویش که با دو تن از همشهریان خود - احمد عظیمی زواره‌ای و ابوالحسن نجفی - به راه انداخته بود به درون برد. یکی دو کتابی را که تا کنون به چاپ رسانده بود به من نشان داد، و از آنچه زیر چاپ داشت، از تحولی که می‌خواست در پرداخت ظاهر و در محتوای کتابها پدید آورد سخن گفت. و

در پایان از من همکاری خواست. در چه زمینه‌ای؟ نوشته یا ترجمه، هرچه خودم بخواهم. و پول کافی، بی‌تقلب و سر دواندن. افتخار هم خواهد داشت. بله. چه بهتر از این؟ بی چون و چند پذیرفتم. دو روز دیگر با او برای ترجمه «بابا گوریو» قرارداد بستم و به‌عنوان پیش پرداخت دویست و پنجاه تومان از او گرفتم.

این نشانه گشایش گره کارم بود، آن گونه که خود می‌توانستم آرزو کنم، به‌سر بلندی، بی‌منت دیگران، همچون مزدوری که از دسترنج خود نان می‌خورد. و من آن تصادف نیک را همیشه سپاس داشته‌ام که آن روز آل‌رسول را بر سر راهم آورد. هر چند که او، از آنجا که شدت نیاز مرا در طول سالها همکاری‌مان می‌دانست، حتی به‌نسبت حجم کار و نه از زندگی و شایستگی آن، به‌من تنها دو سوم آن می‌داد که به‌برخی کسان دیگر. اما در دیده من این همه چیزی نبود و نیست. من در پی فزون طلبی نبوده‌ام. راست بگویم، همیشه به‌شکم نیم‌گرسنه خودم و کسانم بالیده‌ام. آن را نعمتی دانسته‌ام و پناهگاهی که در سایه‌اش از بسی وسوسه‌ها و لغزشها برکنار مانده‌ام. آفرین، آفرین در جهان بر شکم نیم‌گرسنه! و من در این چند ساله که پیرانه‌سر به‌یک رفاه نسبی کوچک رسیده‌ام، خانه‌ای از خود دارم و روزگارم چنان نیست که مانند گذشته گاه دستم به‌نان روز هم نرسد، ای بسا که به‌شور و تأثیر ایمان آن زمان خود حسرت می‌برم. گویی آتشی که می‌سوخت و گرما می‌پراکند... «بابا گوریو» در کمتر از دو ماه ترجمه شد و به‌چاپ رسید. دستمزد از قرار ده درصد قیمت پشت جلد به‌هزار تومانی سر می‌زد که دویست و پنجاه تومان آن را پیش‌خورد داشتیم. مختصر درآمد دیگری هم با هفته‌ای چند ساعت درس خصوصی فرانسه برایم فراهم شد. گرچه این کار را هیچ‌خوش نداشتم و زود از آن دست کشیدم. معلم سرخانه بودن، ناز و ادای دختر خانم و آن پسر را تحمل کردن کار من نبود. هرچه بود، دیگر به‌راه افتاده بودم. می‌توانستم خودم را داشته باشم و زندگی را هم. اما یک زندگی ساده شده، دُمِ بگوش بریده، مانند سگان گله که می‌باید جنگ‌گرگ را آماده باشند و جای دندانگیر به‌چنگش ندهند...

چنین بود که من خواه ناخواه به‌ارابه ترجمه بسته شدم. برای گذران زندگی. و نیز اثری که کتابهای ترجمه شده‌ام داشت. هر کدام در جای خود می‌نشست و راه را کم و بیش بر روندگان روشن می‌کرد. ژان کریستف، دُن آرام، داستانهای بالزاک، زمین نوآباد، جان شیفته... با این همه، هیچگاه کارم خالی از خارخار اندوه نبود. من نویسنده‌ای می‌خواستم، نویسنده‌ای کشش دردناک هستی من. وگرچه در این مدت چیزهایی نوشته‌ام

و به چاپ رسانده‌ام، ولی آن تمامیت سرشاد، آن هستی آفرینش را جز در سه چهار نوشته کوتاه و يك گزارش بلند نچشیده‌ام. و باز هنوز آن نیست که من امید داشتم. بزرگترین افسوس من و درد من «خانواده امین زادگان» است که چند فصل آن را نوشته‌ام و بیست سالی است که وا گذاشته‌ام. فراغتی و کفافی که بتوانم با همه نیرویم بدان روی آورم نداشته‌ام. و تازه، همین خود تنها نبود. فشار جنایتکارانه‌ای که در این روزگار ناخجسته بر اندیشه سنگینی می‌کند، آن پروای غریزی بازرسی و بازپرسی، آن ترس از آن که بیگانه‌ای ناتراشیده و بدخواه در حریم خلوت دلت به زور واشتلم درآید، در ضمیرت دستکاری کند و رگ و پی و خون و گوشتت را به کارد تعصب مزدور خود ببرد و بیفشاند، بالهای آفرینندگی را می‌شکست و در چهار دیواری تنگ پسند و تحمل رسمی زنده به گورش می‌کرد. و آن وقت، چه جای آفرینندگی، آزادگی و منش آدمی در خطر بود. می‌بایست زندگی را حفظ کرد. آن هسته زنده، آن آتش درونی را زنده و برکار نگه داشت. دل بیدار و چشم بیدار. دشوارتر چیزی در جمع خوابرفتگان، آنجا که خستگی و تن آسایی سر بر بالین خوشباوری می‌نهد و به امید روزهای بهتر برای خود لالایی می‌خواند. و این امید روزهای بهتر، همچون سراب بیابان دروغی بود که در خود تکرار می‌شد، دورتر و دورتر می‌رفت، و زندگی می‌گذشت. من و ما می‌گذشتیم. هم اکنون به اندک زمانی گذشته‌ایم. و چه غبنی!

خواه در نوشتن و ترجمه، خواه به عنوان سر دبیر مجله، در این بیست و اند سال کوشش همه آن بود که درست در مرز تحمل قدرت روز بایستم، تا اگر به هر علت دشمن سستی کند من پیش بروم و اگر او زور آور شود من قدمی واپس نهم، همیشه تا به تعبیر جنگی تماس آتش میان ما برقرار باشد. شیوه‌ای که به یاری آن هم خود را حفظ می‌کردم و هم آماده بهره‌گیری از هر فرصت مساعد بودم. در این سالهای سیاه پس از کودتا، نویسندگان و شاعران ما اگر به جای میدان دادن به سرگشتگی ترس خود، به جای روی آوردن به سبکترین و بی‌آزارترین مسائل فرعی و فردی، یا پناه بردن به تمثیل‌های تاریک و نمادهای پیچ در پیچ، به گزارش روشن و مستند - وابسته هنر مندانه - واقعیت می‌پرداختند و سنگر به سنگر به احتیاط پیش می‌رفتند، بی‌شک امروز در زندگی مردم ایران نیروی یرتوانی بودند و از دوستی و احترام و از حمایت دیر جنب اما مؤثرشان برخوردار می‌شدند. و روزی چنین سنگین فراغی رسید که تاریک اندیشان بدخواه، در جنگ با اندیشه آزاد، نوشته‌ها را پیش از انتشار از غربال سانسور بگذرانند، کتابهای

چاپ شده را بی‌حکم دادگاه ضبط کنند، چاپخانه‌ها را ببندند و ناشر و نویسنده را به زندان بيفکنند. و از آن رسواتر، نویسنده یا شاعر را چندان در شکنجه بگذارند که ناچار - برای رهایی از دست دژخیمان - در برابر تلویزیون، با چهره درهم شکسته و نگاه ترس خورده‌ای که گفته‌هایش را تکذیب می‌کند، از آنچه اندیشیده و نوشته است آمرزش بخواهد.

سمبولیسم دراز نفس و مه آلود روزگار ما، که گذشته از دیگر چیزها دعوی «تعهد» هم دارد، از کمترین نفوذ در وجدان توده‌ها و کشاندن‌شان به میدان عمل عاجز مانده است. پرگویی‌های فراهم آورده از اینجا و آنجا، به تصادف دسترسی به متن‌های کهنه و نو و ترجمه‌هایی درست و نادرست، رج و کج و ناهمگن، اما گاه نیز سخت آراسته و آهنگین، در دود سیگار و بخار می و کمانه زنی‌های سکس می‌زاید و همانجا می‌میرد، از حلقه چند روشنفکر «ریشه در خویش» در نمی‌گذرد. و جای شگفتی نیست که نتواند به‌صفت بندی نیروها و آرایش جنگی‌شان در نبرد آزادی بینجامد. اما، تا روزگار چنین است، همه تلاش‌های آفریننده در این سرزمین، و از آن جمله هنر، هنر زنده مردمی، جز این نمی‌تواند هدفی داشته باشد. روح زمانه نمی‌پذیرد. آنچه امروز در خود است، يك واقعگرایی دلیر و صمیمی است که در همان برخورد نخستین به دل‌های ساده راه یابد و شور زندگی آزاد و سربلند را مانند زبانه آتش برانگیزد و سرایت دهد و به پیش ببرد. روز روز آتش افروزیهاست. هیمة بیارید!

قطار

همسرم و من سفر بسیار درازی در پیش داشتیم. بودجه‌مان تقاضا نمی‌کرد که این راه را با هواپیما کوتاه کنیم و ناچار با راه آهن حرکت کردیم. من باید برای مأموریتی به نقطه دوردستی می‌رفتم. قبل از عزیمت ما طوفان و باران سختی گرفته بود ولی حالا هوا صاف و آفتابی بود و فقط آن دورها ابرهای سیاه دیده می‌شدند که مثل یال اسب به پایین می‌ریختند و گاه هم نور آذرخشی به چشم می‌خورد. دستگاه‌های هواشناسی پیش‌بینی کرده بودند که در روزهای آینده آسمان صاف و آفتاب درخشان خواهد بود. در سر راه ما بخاری گرم از زمین برمی‌خواست و بوی نم و گیاه تازه رس همه جا پراکنده بود. ما در کوبه‌ای کنار هم نشسته بودیم و زخم سرش را روی شانه من گذاشته بود. او را کمی بخودم فشردم و گفتم:

- همه‌اش تقصیر من است که تو باید با این حال این راه دراز را به‌خودت هموار کنی.

آخر او آبستن و پاماه بود. همانطور که سرش روی شانه‌ام بود چشمهایش را بطرف من گرداند و گفت:

- عزیزم، من بخاطر تو تا پشت کوه قاف هم حاضرم پیاده بروم. وقتی با تو هستم دیگر لااقل نگرانی نخواهم داشت.

از سر شوق می‌خواستم بیوسمش ولی از مسافرها خجالت کشیدم. بعد آهسته با شیطنت اضافه کرد:

- تو که هیچوقت حرف نمی‌زنی. هیچ تا حالا بهم گفتی که دوستم داری؟
لبخندی پر از محبت بر او زدم. در دلم گفتم: «اگر بدانی چقدر دوستت دارم!»
انگشت اشاره‌اش را روی لبهایم گذاشت که آنرا بوسیدم. او عادت داشت یا با
بوسه‌دهانم را می‌بست یا با انگشت اشاره‌اش. گفت:

- نمی‌خواهد حرفی بزنی. خودم می‌دانم که خیلی دوستم داری اما تو هیچ می‌دانی
که من ترا می‌پرستم؟
باز هم بیشتر او را به خودم فشردم.

عالم خوش ما را، که زائیده‌ی هوای خوش و عشق ما بود، هجوم مسافران در ایستگاه
بعدی قطع کرد. هوا خوب بود، هواشناسی هم گفته بود که روزهای خوشی در پیش
است و در هر ایستگاه عده‌ای بر تعداد مسافرها افزوده می‌شد. در بیشتر ایستگاه‌ها بر
تعداد واگون‌ها اضافه می‌کردند ولی باز هم جا تنگ بود. گاه کویه‌ها و حتی راهروها از
مسافر پر بود. مثل اینکه خیلی‌ها از بیکاری هوس قطار سواری بسرشان زده بود. راه و
نیمه راه مسافر بالا می‌آمد. بنظر می‌رسید که دیگر کنترل قطار از دست رفته است و
مثل اینکه از بلیط ورودی هم خبری نبود. از سرعت قطار کمی کاسته شده بود و
بعضی‌ها حتی خارج از ایستگاه‌ها بالا می‌پریدند. در یکی از ایستگاه‌ها مرد چاقی هن و
هن کتان و عرق ریزان خودش را در کویه‌ی ما انداخت، روی یکی از تشک‌ها نشست و
بلافاصله خوابش برد. در ایستگاه بعدی ناگهان از جا جستی زد، دور و برش را نگاه
کرد و با خودش زیر لبی گفت: «اوه، مثل اینکه عوضی سوار شدم.» و چمدانی از شبکه‌ی
بالای سرش برداشت و بسرعت پایین رفت.

قطار مقداری از ایستگاه دور شده و دور برداشته بود که مسافر روبرویی من بلند
شد و به بالای سرش نگاه کرد و بلافاصله دودستی توی سر خودش زد:

- دیدی چه بلایی ب سرم آمد، یارو چمدان مرا برداشت و رفت.
و شروع کرد دوروبر خودش چرخیدن و زار زدن. گفتم:
- داداش، نارحت نباش، مواظب باش وقتی قطار طرف مقابل رسید پیر توش و برو
دنبال یارو.

اما حریف مثل اینکه متوجه حرف من نشد و فریادکنان و بر سر زنان خودش را
به‌گریه‌ور انداخت. همسرم بدون اینکه بخواهد سرزنشم کند گفت:
- عزیزم، چرا اینقدر مردم را مسخره می‌کنی! کی می‌خواهی از این اخلاقت دست

برداری؟

گفتم: «آخر ببین پدر آمرزیده چه قشقرقی راه انداخته بود. دو تا زیر شلواری و زیر پیراهنی که اینهمه کولیگری نمی‌خواد.»

بالاخره نفهمیدم بر سر مرد صاحب چمدان چه آمد. شاید هم در یکی از سربالایی‌ها که حرکت قطار آهسته شده بود خودش را بدنبال چمدان از قطار پایین انداخته بود... مقدار زیادی از راه طی شده بود که برخلاف پیش‌بینی هواشناسی لکه‌های ابر روی آسمان پیدا شدند و اینجا و آنجا بهم چسبیدند. هوا شروع کرد به سرد شدن و یکوقت متوجه شدم که از شلوغی جمعیت دیگر خبری نیست. هرچه پیش‌تر می‌رفتیم ابرها غلیظ‌تر و هوا سردتر می‌شد و تعداد مسافرها هم تحلیل می‌رفت. حالا دیگر آدم می‌توانست از کوپه خارج شود و کمی در راهرو قدم بزند. برخاستم و از پنجره راهرو مشغول تماشای خارج شدم. دانه‌های برف تك و توك به پنجره‌های قطار می‌خورد. هوا تاریک شد و نور چراغ‌های واگون هم روشنی چندانی نداشت. به داخل کوپه برگشتم، زخم در کوپه نبود. فکر کردم لابد رفته کمی راه بروم یا رفته دست به آب. خودم را سرزنش کردم که چرا گذاشتم با این حالش با من بیاید. آخر این مأموریت که به او مربوط نبود ولی دست من هم که نبود. خودش همیشه می‌گوید «سرنوشت زندگی مرا به زندگی تو پیوند کرده است.» باز هم لبخندی از شادی و عطوفت روی صورتم دوید، به جای خالی‌ش نگاه کردم: دیر کرده بود. فکر کردم: «موقع برگشتن عوضی به کوپه دیگری رفته.»

از جایم بلند شدم. یکی یکی کوپه‌ها را نگاه کردم. نور چراغ‌ها همی ضعیف‌تر می‌شد و داخل کوپه‌ها را نمی‌شد بدرستی دید. حتی کوپه‌هایی که پرده‌هایشان را کشیده بودند باز کردم. در غالب کوپه‌ها بیش از یکی دو نفر آدم نبود. بعضی کوپه‌ها هم بکلی خالی بود. پس آن همه مسافر چه شد؟ از یکی پرسیدم:

- زن مرا ندیده‌ای؟

نگاه وحشت زده‌ای به من کرد. لابد پیش خودش خیال کرده بود من دیوانه‌ام. به کوپه خودم برگشتم، هیچکس در کوپه ما نبود. از پنجره به بیرون نگاه کردم ولی هیچ چیز دیده نمی‌شد. مثل اینکه زمین و آسمان را با پرده سیاهی بهم دوخته بودند. ناگهان چراغ‌های کم‌سوی واگون‌ها نیز خاموش شدند. در داخل قطار هم دیگر چیزی دیده نمی‌شد. فقط انعکاس نور ضعیف قطعات فلزی واگون‌ها بچشم می‌خورد. بیشتر نگران شدم، دوباره

از کوبه بیرون رفتم. در راهروها هیچکس نبود. درب دو سه کوبه را باز کردم. هیچکس در آنها نبود. کوچکترین صدایی نمی‌آمد؛ مثل اینکه قطار هم از حرکت ایستاده بود. ترس برم داشت، زانوهایم لرزید، دستم شل شد و صورتم یخ کرد. مشت‌هایم را گره کردم و آنها را بالا آوردم، زانوهایم را بهم نزدیک کردم و با تمام حنجره‌ام فریاد زدم:

- نسریه یه یین...

صدای خودم را نشنیدم. مثل اینکه صدا اصلا از گلویم بیرون نیامده بود. سراپا وحشت شدم. با تمام قدرتم دستگیره یکی از پنجره‌های راهرو را بیائین زور دادم ولی اصلا از جا نکان نخورد. با مشت‌هایم محکم چند بار به شیشه پنجره زدم که آنرا بشکنم ولی صدای مشت‌هایم نیز که بر شیشه می‌کوفتم شنیده نمی‌شد. در راهرو پا به دو گذاشتم، دستگیره درها را با شدت می‌چرخاندم و فشار می‌دادم ولی همه درها بسته بود. می‌خواستم خودم را بخارج پرتاب کنم ولی بیفایده.

چشم‌هایم دیگر جایی را نمی‌دید. کوفته بر روی زمین کریدور افتادم و به دیواره آن تکیه دادم. نه کمترین صدایی و نه کمترین حرکتی. مأیوس و بیحال ولو شده بودم و با لختی فکر می‌کردم:

- می‌خواهی کجا بروی؟ باز هم توی قطارا بیرون پا گذاشتنت و مرگت یکی است. بالاخره اگر هم بخواهی بجایی برسی جز همین قطار وسیله دیگر نداری... اما آخر این همه مسافر کجا رفت؟ نسرین چطور شد. مأموریت و سرما و تاریکی به جهنم، بدون او که من...

حس کردم زمین زیر من می‌جنبید و هوا کمی روشن شد. به اینطرف و آنطرف نگاه کردم. ته کریدور شبیح آدمی بنظر آمد که از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. جنبش قطار باز هم کمی محسوس تر شد. از جایم بلند شدم. صدای پیچ پچه‌ای از داخل کوبه‌ها بگوشم رسید، بدنم داغ شد، می‌خواستم از خوشحالی فریاد بزنم ولی صدای نعره دردآلود زنی درجا خشکم کرد و همه چراغ‌های قطار روشن شد. بخودم حرکتی دادم و با تمام قوتم به طرف صدا دویدم. سر راه به یکی تنه زدم، بدون معذرت خواهی به دویدن ادامه دادم و در واگون مجاور وارد کوبه‌ای شدم. سه چهار تا از همسفرهای قدیم و یکی دو نفر دیگر را که نشناختمشان در کوبه سرپا ایستاده بودند. مرا که دیدند کمی کنار رفتند و یکی از همسفرهای قدیمی بچه کوچکی را بطرف من دراز کرد:

- تبریک می‌گم، دختر است.

بچه كوچك را كه تنى گرم و لغزان داشت و بخار خوشبويى از تنش بلند بود گرفتم و بطرف قلبم بردم و پيشانيش را بوسيدم. بعد دوباره او را به همان همسفر سپردم و بطرف زنى رفتم. او را روى تشك كويه خوابانده بودند و يكى از پرده هاى كويه را روى پاهائش انداخته بودند. كنارش نشستيم، دستش را در دستم گرفتم، لبخندى زد و پرسيد:

- بچه چطور است؟

گفتم: بهتر از اين نمى شود.

دستش را بطرف لبم بردم و انگشت هائش را بوسيدم و پرسيدم:

- حالت خوبه؟

لبخندى زد، پلكهائش را پايين آورد و شنيدم كه آهسته گفت: «خيلى».

دستم را ميان انگشت هائش كمى بيشتز فشرد. بصورتش نگاه كردم، چشمهائش

همچنان بسته و لبخند كنار لبش بود. خم شدم و چشمش را بوسيدم.

سرد شده بود.

پاریس - ۴۷/۱۲/۵

علی اشرف درویشیان

این قصه می‌بایستی در کتاب آبشوران چاپ می‌شد ولی دستگاه سانسور نگذاشت و قصه را از آن مجموعه بیرون کشید. آبشوران با این قصه کامل می‌شود.

ع - ا - د

صلح

نمی‌دانم چه خبر شده بود. می‌گفتند هر کس اسم صلح را بیاورد، معلوم می‌شود که دست چپی است و او را می‌گیرند.

هوا گرم بود. ماه محرم بود. با بچه‌های لب آشورا، دسته در آورده بودیم. علم سیاهی درست کرده بودم. با گلابتونهای قرمز و سبز و زرد، من دم می‌گرفتم:

- ای تشنه لب

و بچه‌ها جواب می‌دادند:

- حسین وای

- میر عرب حسین وای

- ای بی‌کفن حسین وای

- صدپاره تن حسین وای

خوب می‌فهمیدم که صلح خوبه. آشتی خوبه. جنگ و دعوا بده. هر وقت بچه‌های لب آشورا، با بچه‌های برزه دماغ دعوا می‌کردند، وضع بدی پیش می‌آمد. دماغ‌های خون آلود. زیر چشم‌های کبود. سرهای شکسته و کلانتری کلانتری کشی.

اما وقتی آشتی می‌کردیم و در صلح و صفا بودیم، همه خیالمان راحت بود. به مدرسه

می رفتیم بدون دلهره. از مدرسه می آمدیم و عصرها بازی می کردیم. هرچه می خریدیم با هم می خوردیم و به همدیگر می دادیم.

يك حادثه باعث شد که هرچه بیشتر از جنگ بدم بیاید و صلح را دوست داشته باشم. ننه کشور، پیرزن آبکش که توی کوچه ما زندگی میکرد و با هزار خون و دل، پسرش یارمحمد را به کلاس دوازده رسانده بود، توی کوچه جیغ می کشید و خاکهای کوچه را به سر و روی خودش می پاشید و به زمین و زمان فحش می داد. یارمحمد را در خیابان کشته بودند.

یار محمد را دوست داشتیم. رشید و بالابرز. با سواد. دست افتاده گیر. سر بزیر و محبوب. او ما را با کتاب آشنا کرد و دوست داشتن مردم را به ما آموخت.

هم آواز با ننه کشور، برای یارمحمد گریه کردیم. خشمگین شدیم و دلها مان را مثل کیسه گل ذرت فروش پر از کینه کردیم.

فردای آن روز، يك کبوتر فلزی را که از میان صندوقچه مادرم پیدا کرده بودم، روی علم سیاه چسباندم و بچه ها را با دوستی با صلح فراخواندم.

- ای تشنه لب حسین وای

- میر عرب حسین وای

- ای بی کفن حسین وای

- صد پاره تن حسین وای

تابستان تمام می شد و آماده مدرسه رفتن می شدیم. با ذغال و گچ و هرچه که به دستمان می رسید روی دیوارها، کلمه صلح را می نوشتیم. کبوتر می کشیدیم. کبوترهای در حال پرواز. بزرگ و کوچک سر تا سر دیوارهای لب آشورا و تکیه را پر از کبوتر و صلح کرده بودیم.

می رفتیم به دیدن ننه کشور و دلداریش می دادیم. دستهایش را می بوسیدیم و می گفتیم:

- ننه جان ننه کشور عزیزمان. ما را به جای یارمحمد قبول کن. ما را بچه خودت بدان. و او می نالید:

آخای..... هیچ کس مثل یارمحمد نمی شه. ای روله هام او نور چشم بود. هر وقت

ننه کشور، مشک آب به دوش از خم کوچه پیدا می شد، می دویدیم و دست به دست، تا

خانه‌ای که ننه کشور برایش آب می‌برد، مشکش را حمل می‌کردیم.
مشک آبش روی دست ما می‌رفت و او به دنبالش و بچه‌ها می‌گفتند:
- ننه کشور دوستت داریم. تو عزیز محله ما، عزیز شهر ما هستی.
- ای روله‌هام، دست به دلم نذارین. یارمحمد عصای دستم بود. مونسیم بود. بیکس
شدم. تنها شدم.



معلم انشاء را دوست داشتیم. حرفهایی می‌زد که به دلمان می‌نشست. راست می‌گفته
هرچه می‌گفت، مثل اینکه خودمان می‌خواستیم بگوییم ولی قوه بیان نداشتیم. حرفهایش
شب و روز در گوشمان بود.
یک روز به کلاس آمد و درباره قرضه حرف زد و پیشنهاد کرد که هر کس می‌تواند
بخرد، بیست تومن بیاورد.

من به‌خانه آمدم و خودم را روی پاهای ننه انداختم.
ای ننه بیست تومان پول می‌خوام. قرضه می‌خوام بخرم. بعداً آنرا پس می‌دهند. مثل
قرض است. ترا به حضرت عباس برام از یکی بگیر تا بعد. یک چیزی هم رویش
می‌گذارند و چند سال بعد پس می‌دهند. ننه با تعجب گفت:
- بیست تومن. بیست تومن. خرجی شش‌روزمانه آخه روله. از گوربابای کی بیارم.
- از دایی بزرگه بگیر. از بی بی بگیر. از عمو. از هر کس که می‌شه. شاید از بابا از
عمو پیره.

- ای بدبخت به تو و من. اونا زندگیشان را تکان بدن، بیست تومن نمی‌شه.
- من کاری ندارم. باید به مملکتمان کمک کنیم.
ننه با بی‌طاقتی گفت:

- خدا خدا. چه بکنم از دست این معلم انشاء. چه کارایی می‌کنه.
باز هم من و من کردم و از خوبی معلم انشاء گفتم:
ننه کلافه شد و فریاد زد:
- درد خودت و معلم انشات بالای سرم. ندارم، ندارم، ندارم. از کجا بیارم آخه ای
نامسلمان.

زدم زیر گریه و گوشه اتاق کنار کتابهایم نشستم.

شب با بوی پیازداغ و اشکنه، با بوی نان تازه از تنور درآمده، بار نرف بال چند کیوتر آشیان گم کرده و با صدای موتور کارخانه‌ای از راه دور می‌آمد. تک تک همه از کار آمدند. دور هم جمع شدیم و من دوباره از رو نرفتم و مطلب را چنان با آب و تاب و بخصوص با بغضی که در گلویم بود، شرح دادم که همه دل به حرفهایم دادند. اشک در چشمانم حلقه زده بود و راجع به قرضه صحبت می‌کردم.

بابا که تازه از زندان آمده و با سری تراشیده و صورت لاغر کناری چمباتمه زده بود سینه‌ای صاف کرد و گفت:

- ها آفرین خوبه. نباید محتاج خارجی باشیم. خوبه خوبه ای برادر بابام. این فکرها را از کجا آوردی؟ من هم از آن تو یک چیزهایی شنیدم. ولی آخه، هوم. بیست تومن هم کم پولی نیست.

عمو پیره با تمسخر گفت:

- شاید هم کلکی تو کار باشه. از این چیزها زیاد اتفاق افتاده. کلاه خودت را بگیر که باد نبره و کارت به این کارها نباشه. با، به به گفتن دیگران دهن آدم شیرین نمی‌شه. بی بی پرید تو حرف عمو و گفت:

- این پسره هنوز زردینه به کون نکشیده چه حرفهایی می‌زنه. سر خود، کلاه خود شده. بیست تومن از کجا بیاریم. مگر مجبوریم. مگر دستمان را گذاشته اند توی روغن داغ. آخر بین پسره اینقدر گریه کرده، چشماش شده عین کون مرغ. دایی موسی گفت:

- با بیست تومن می‌شه چند جلد مصیبت نامه و مفاتیح خرید.

آنشب دایی بزرگه میهمان ما بود. زودجوش و دست و دل باز بود. نمی‌دانم چطور شد که یکمرتبه دستش را به طرف من دراز کرد و گفت:

- بگیر بگیر. این بیست تومن برو بخر.

از خوشی تا صبح نخوابیدم.

صبح زود بدون نان و چای به مدرسه دویدم. خیلی از بچه‌ها پول آورده بودند. عباس پسر همسایه‌مان هم بود. با همان چشمهای قرمز و اشکی. همراه بچه‌ها، با صف به راه افتادیم. معلم انشامان هم بود. به من و چند تا از بچه‌ها که خوب چیز می‌خواندیم، نوشته‌هایی داده بودند که در بین راه روی چتی کوچکی که زیر پایمان گذاشته بودند، می‌رفتیم و آن نوشته‌ها را می‌خواندیم و بچه‌ها کف می‌زدند و هورا می‌کشیدند. همانطور به سوی بانك ملی می‌رفتیم. همه مدرسه‌های کرمانشاه با پرچم‌هایشان بودند. قرضه را گرفتیم و خوشحال به‌خانه برگشتیم.

دسته عزاداری ما به‌دسته‌ای دیگر تبدیل شده بود. گج و ذغال جمع می‌کردیم و روی دیوارهای می‌نوشتیم. بدون خستگی.

تابستان بود. غروب بود. از کار آمده بودیم. بچه‌های محله ما همه تابستان‌ها کار می‌کردند. شاگرد کبابی، نانوايي، کفاشی، شیرینی فروشی و بلیط فروشی. من و اکبر کارمان شاگرد بنایی بود. تو حیاط نشسته بودیم و گج و ذغال را بین بچه‌ها تقسیم می‌کردیم.

از رادیوی خانه همسایه سر و صداها و فریادهایی می‌آمد.

ناگهان در حیاط بشدت بهم خورد و باز شد.

بابام و دایی بزرگه، مثل دیوانه‌ها به طرف ما هجوم آوردند. يك مشت به‌کله من و يك سیلی به‌پس گردن اکبر. بچه‌ها فرار کردند و پراکنده شدند. گج‌ها و ذغال‌ها به اطراف پرت شد و زیر دست و پا از بین رفت.

بابام فریاد می‌زد:

- بدبخت شدیم. شما بچه‌ها آخرش خانمان را به باد دادید.

دایی غرید:

- ورق برگشته. دایا بجنین. دیوارها را پاك كنین.

دایی و بابام همچنان هراسناك به زیرزمین دویدند. بابام، با يك جارو و دایی بزرگه با يك گونی، به طرف حوض هجوم بردند. گونی و جارو را تَر کردند و به سوی کوچه

دویدند.

- از رادیوی همسایه همچنان هیاهو بلند بود.

گیج و منگ به کوچه دویدیم و با ترس مشغول تماشا شدیم. بابا و دایسی هر دو نقش‌های کبوترها و شعارها را پاك می‌کردند و مرتب با دلواپسی، به دو طرف کوچه برمی‌گشتند و صدای پا که می‌آمد، به‌سوی حیاط می‌دویدند. چند بار دیگر گونی و جارو را با آب حوض خیس کردند و به کوچه هجوم بردند و دیوارها را پاك کردند.

شب بود و شهر آرام بود و صدای آگریه آننه کشور می‌آمد و آشورا ناله می‌کرد.



فردا که بابا و دایسی بزرگه سر کار رفتند، به کوچه آمدم و قبل از آنکه به‌سر کارمان برویم. بچه‌ها را دیدم. همه ناراحت بودند. با هم حرف زدیم و برای غروب تصمیم گرفتیم.

عصر که از کار آمدیم، منتظر تاریک شدن هوا شدیم. من و اکبر، تیشه‌ای از زیرزمین بیرون آوردیم و دزدکی با سایر بچه‌ها شروع کردیم به‌کندن روی دیوارهای آجری تکیه، که تنها ساختمان آجری محله ما بود. اول نقش کبوتر و بعد...
- صلح.

دیگر هیچکس نمی‌توانست آنها را پاك کند. مگر آنکه تکیه را خراب می‌کردند.

۱۳۵۳

ناصر مؤذن

بخشی از داستان بلند «جزیره مرجان»

... آنچه اکنون «صابر» حس می‌کرد سرمای بود که در ذرات چرب و چسبناک فضا بود. او بازتاب این سرما در وجود او نه آنچنان هول‌انگیز بود که نتواند بر آن مسلط گردد، بلکه بیشتر در وی نیروی سرکش دیگری را بیدار می‌کرد. احساس آدمی را داشت که از فاصله‌ای نزدیک به ساحل آب درون قایقش را انباشته و توفان، موجی هراس آور برانگیخته و می‌داند که گرچه موج بلند قایقش را درهم می‌شکند اما او را نیز به‌روی ساحل پرتاب می‌کند. همچون ضربه‌ای شفافبخش که هشیار را هوشیارتر می‌سازد...

هرچه اصرار کرد «آمان» جارویی هم به‌او بدهد تا گازوئیل ولو شده بر کف کشتی را جارو کند، محلی به‌او نگذاشت. به‌طرف «هاشم» رفت و گفت: «هاشم لااقل به کهنه بده، یا همون جارو رو تا من هم از این طرف شروع کنم.»

هاشم قد راست کرد و مه‌ر کمر را شکست. جارو که از آن گازوئیل روی کفشش چکه می‌کرد در دست می‌فشرد. صابر حس کرد که نگاه هاشم مالا مال از تمسخر است. گفت: «آقا شما لازم نیست خودت را کثیف کنی. خودمون کلکش رو می‌کنیم.»

پیشانی و گونه‌های صابر الو گرفت. با عصبانیت آشکار گفت: «آخه منکه آقا نیسم. قصد هم آقایی نیس. منم مته شما کارگرم، یا لااقل احساساتم و روحم از شما جدا نیس.»

هاشم گفت: «اختیار دارین. شما دیپلم حسین و کارمند استخدام شدین. تازه به‌اندازه

پدرجد ما سواد دارین.»

«باشه، داشته باشم. اینکه دلیل نمیشه.»

«اصلاً زشته شما جارو دس بگیرین.»

«یعنی شما حکم می‌کنین و قبول نمی‌کنین من جارو دس بگیرم. این فکر، فکر غلطیه که این جامعه فاسد توی مغز شما کرده. آقایی‌های بی‌جهت!»
آمان چند قدم جلو آمد. در حالیکه از جاروی او هم گازونیل می‌چکید آرام گفت:
«رفیق، هر کس به وظیفه‌ای داره.»

صابر با برافروختگی گفت: «الان که من بیکارم اینجا، وظیفه‌ای هم توی این کشتی برام تعیین نشده؟»

آمان با کنایه و شوخی جواب داد: «میخوای وجدانت رو سبک کنی؟» و خنده‌ای بلند سر داد.

صابر به آمان خیره مانده بود. تیره‌گی پوست چهره او با درخشندگی چشمان متواضع و هوشیارش ترکیبنجیبی بوجود می‌آورد. این ترکیب چهره مردی بود که انگار همواره به چیزهای دور و درازتری فکر می‌کرد و صابر این را از همان اول حس کرده بود. صابر احساس می‌کرد که آمان بسادگی از بعضی اتفاقات کوچک در می‌گذرد و همچون آدمی است که منتظر اتفاق بزرگتری است، اتفاقی که باید در ورای وقایع جزئی زندگی پیش آید و چنان باشد که همه در آن شرکت داشته باشند. آری، نباید بر جزئیات بیش از اندازه توقف کند و باید جلوتر را دید. مثل آن راننده موتور آبی که در حال راندن به درون قایق نگاهی نمی‌انداخت و اگر بگومگویی میان کارگران در قایق رخ می‌داد به یک نگاه کوتاه بس می‌کرد و بازهم به جلو، به پوزه قایق، به جایی که آب هنوز شکاف نخورده بود نگاه می‌کرد. اکنون به آخرین جمله‌ای که آمان گفته بود فکر می‌کرد: می‌خوای وجدانت رو سبک کنی؟ گرچه آمان این جمله را بشوخی گفته بود اما در لابلای آن می‌خواست چیزی بگوید. و حتی وقتی خواسته این جمله را بگوید آن را کلمه به کلمه ادا کرده بود و روی بعضی کلمه‌ها تکیه خاصی کرده بود و همین تاکید حالت شوخی به لحن او داده بود. اما نگاه آنان جمله را تفسیر می‌کرد، نگاههای خسته و شرم آلود آمان بر روح او، بر آن چیزهایی از روح او که گرانها بودند و صابر می‌توانست بر آنها تأمل کند. این نگاههای خسته فروافتاده گاه مفسر اندوهگین جملات چند پهلوی او بود.

زیر پای صابر تنها مقداری گازوئیل مانده بود. دو مرد پالتوبوش، باگونی‌های خشکی که جاشو آورده بود، گازوئیل را از ته دیواره کشتی پاك کرده و آمده بودند جلو. «نعیمو» با جارو گازوئیل‌ها را که دو مرد پالتوبوش با گونیهای لوله شده جلو می‌آوردند، جلوتر می‌راند. گازوئیل‌ها در فرو رفتگی میان آشپزخانه و موتورخانه کشتی فرو می‌رفتند و ناپدید می‌شدند.

«صفر» در حالی که کهنه‌ای خیس از گازوئیل دستش بود و با آن ته مانده گازوئیلی که از گونی کشیها بجا مانده بود، پاك و خشك می‌کرد، کنار آنان ایستاد. می‌خواست چیزی بگوید اما شك داشت. می‌ترسید آمان از حرف او خوشش نیاید. بالاخره گفت: «آمان! به چیزی میخوام بگم می‌ترسم بدت بیاد. بالاخره تو خودت خیلی سرت میشه و با آدمای بلند و کوتاه تو این روزگار سر کرده‌ای و اخلاق صاب کارا رو می‌شناسی...» آمان با تردید گفت: «صفر منظورت از اینهمه مقدمه چینی چیه؟» صفر گفت: «هرچه باشد عید از خودمونه و ما نباس اگه کاری میکنه که نادرسته، پنهون کنیم.»

آمان با بی‌صبری گفت: «مگه عبد چی کرده صفر؟» صفر آهسته گفت: «برادر. اصلاً حال کارکردن نداره. اگه بچه‌ها بخوان تو جارو کردن به خرده گازوئیل اینقد بیحال باشن فردا تو جزیره مرجان با این کشتیهای هزار تنی چه میکنن؟ عبد جون نداره جارو دستش بگیره اونوخ فردا چه جوری میتونه رو اسکله جزیره مرجان کار کنه؟ آمان تو خودت با آدمای کوتاه و بلند روزگار زیادی گذروندی و می‌دونی من نمی‌خوام واسه عبد بزنم چون تو آدمی هستی که هر که بخواد واسه یکی دیگه بزنه، خودشو دمغ می‌کنی، اینو می‌دونم...» آمان حرفش را برید: «صفر می‌دونم، راس میگی، عبد به چیزش هست. حتماً به ناراحتی داره.»

در حالی که سرش را با تاسف تکان می‌داد گفت: «نمی‌دونم! عبد پسر زرنگی بود. دعواش با آشیز هم به خاطر هیچ بود. صفر! من اطمینون دارم عبد به چیزش هست، یعنی به ناراحتی داره. من با عبد خیلی کار کردم. آدم از زیر کار دربرویی نیس. خیلی وقته که تو اسکله‌س. وقتی کار لازمی پیش اومده حتی واسه ناهار هم دس از کار نکشیده.» جاشو از آتسخانه آمد بیرون و زیلوی رنگ و رو رفته و چرك و نخ نمای بزرگی را که از شانه راستش آویزان بود روی کف کشتی ولو کرد و نفس نفس زنان غر زد:

«موتورچی داده و گفته تحویل هاشمه. رسید می‌خواد.»

هاشم پرید وسط زیلو و دفترچه کوچکی از جیب بغلش در آورد. ورق سفیدی از لای آن کند و گذاشت روی جلد دفترچه و با مداد کپی نیمه‌ای بر آن چیزی نوشت. جاشو گفت: «پنجاه تا نون و سه تا گونی هم داد. گمونم توشون پیاز و پتاته، و نخوده.» هاشم گفت: «خودم می‌دونم» و به نوشتن ادامه داد. زیر کاغذ را امضاء کرد و به جاشو داد و آمد پهلوی پله‌ها تا لبه زیلو را بگیرد تا پهن شود. زیلو آبی روشن بود. وسعتش آنقدر بود که اگر همه‌شان می‌خواستند روی آن بخوابند جا نمی‌شد. دو سه تکه وسط زیلو در باقی‌مانده گازوئیل خیس خورد. و این جاهایی بود که عبد جارو کرده بود. یکی از پالتویوشها گفت: «تقصیر این رفیق‌مونه. خوب جارو نکرد.»

و به عبد اشاره کرد. بعد هر دو پوتینه‌هایشان را در آوردند و رفتند روی زیلو و به دیواره کشتی، زیر سه تا دريچه گرد، تکیه دادند و پالتوها را محکم دور خودشان پیچاندند. بوی جوراب خیس خورده از عرق پا، بوی چرم و بوی گازوئیل فضای زیر کشتی را انباشته بود. نعیمو آن طرفشان نشست و با نگاههای تلخش به جایی خیره نگاه می‌کرد. فقط يك بار به عبد که کنارش نشسته بود نگاهی انداخت و دوباره به جای نامعلوم خیره شد.

فریاد هاشم بلند شد: «بابا اینا کی‌ین دیگه؟»

و به دو مرد پالتو پوش اشاره کرد: «خیال می‌کنین اومدین مهمونی؟ پس کی اون کیسه‌ها و نونارو میاره پائین؟»
صفر گفت: «بذار جاشو میارنشون.»

هاشم، با همان برافروختگی، در حالیکه هنوز مداد کپی توی دستش بود داد زد: «آخه آقای محترم! جاشو که نوکر شخصی من و تو نیس. این آدم اسمش جاشوه یعنی کارش روی عرشه کشتیه، نه نوکری من و تو.»
آمان گفت: «من و صفر می‌ریم نون و کیسه‌ها رو می‌آریم. نمی‌خواد این دو تا بیان. بیچاره‌ها پیرن. دیگه جون این کارارو ندارن!»

هاشم با غیظ رو گرداند و مداد را محکم چپاند توی جیب عقب شلوارش. آمان دست صفر را گرفت و از موتورخانه، که يك ساعت پیش روشنش کرده بودند تا گرم

۱- سیب‌زمینی. ریشه آن کلمه Potato است.

شود، گذشتند و از پله‌های عمودی به‌سوی عرشه بالا رفتند.

دو ضربه زنگ در موتورخانه پیچید و آتشکار چاق با پنجه‌های ورزیده و چرب و سیاهش شروع کرد به کشیدن تکه‌های درشتی که روی موتور قرار داشتند. دنده بزرگ و قطوری را به جلو هل داد. تنه درشت کشتی پس از لرزش ملایمی به جلو پرت شد و صدای عظیم ریزش آب از ته کشتی در فضا پیچید. موتور با صدای یکنواخت و خش‌داری تق و توق می‌کرد و محوطه موتورخانه را دود پولادی رنگی فرا گرفته بود. از سر شمعهایی که لخت بودند جرقه‌های مهتابی رنگ در فضای نیمه تاریک می‌جهید موتورچی هیکل چاقش را از این سر موتورخانه به آن سر می‌کشید، عقربه فشارسنجها و حرارت سنجها را با دقت نگاه می‌کرد. بعضی اوقات يك شناسی را می‌فشرده یا با کهنه چربی که توی مشتش بود چرب پوشش روی موتور را با دقت پاک می‌کرد. گاه گاهی به ساعتش نگاه می‌کرد و به صدای موتور که یکنواخت و خش‌دار بود با تمام حواس گوش می‌داد.

در گوشه موتورخانه، روبروی ردیف فشارسنجها و حرارت سنجهای بزرگ، چهارپایه‌ای چوبی بود که روی آن تشکچه‌ای چرب و فشرده شده پهن بود، پایین چهارپایه منقل کوچکی پر از آتش بود که قوری شلغمی چینی تا نیمه توی آن فرو رفته بود. موتورچی از چندار که خود را از این سر موتورخانه به آن سر کشانید، رفت روی چهارپایه نشست و توی استکان زنگار گرفته‌ای چای ریخت و آرام آرام سر کشید. کشتی بی‌تکان و آرام به‌راه خود می‌رفت.

عدسی‌های سرحدی^۱ قرمز را توی سینی گرد و بزرگی ریخته بودند. سینی روی زانوان آمان بود و می‌ترسید مبادا آشپز بیاید و بخاطر سینی جار و جنجال دیگری راه بیندازد. صفر گفت: «اگه خدا بخواد از جزیره مرجان که برگشتم کپرمون رو راست و ریس می‌کنم. تمام اون پایین و دور تا دورش رو که حصیرهاش پوسیده و سوراخ شده گچ می‌گیرم. اگه بشه به نیم متری دیواره کپر رو گچ بکشم مته به اطاق واقعی، تر و تمیز

۱- عدس قرمز که در جنوب با آن غذایی به‌نام «دال‌عدس» می‌پزند. اصل این غذا گویا هندی است.

و عالی می‌شه. شاید اونقد پول گیر بیارم تا به اطاق تیغه‌ای با آجر درس کنم.»
آمان پرسید: «اطاق تیغه‌ای چه جوریه صفر؟»

صفر يك مشت عدسی از وسط سینی برداشت و جلو خودش، توی سینی، پخش کرد. سنگهای ریز و سیاه را با فشار نوك انگشتان گرفت و به طرف شیزخانه پرت کرد و گفت: «می‌دونی یه نوع اطاقایی هس که آجرارو از لبه باریکشون روهم می‌چینن و بعد هم ملاط می‌ریزن روشون.» آمان گفت: «صفر، اینجوری که میگی خیلی سست از آب در میاد.» صفر در حالیکه با دقت لابلائی عدسی‌ها را جستجو می‌کرد و با انگشت سبابه‌اش آنها را از هم جدا می‌کرد، گفت: «می‌دونی برادر توی این جور اطاقها نباس زیاد سر و صدای زیاد راه انداخت. نباس زیاد سنگینی بهش تکیه داد. بچه‌ها نباس زیاد توش اینور و اونور بدون و جیغ و داد بکشن و آدمایی که صداشون کلفت و دورگس نباس توش زیاد داد بززن و بلن بلن بخندن...»

دو مرد پالتوپوش خندیدند و آمان تبسمی کرد و نوك انگشت سبابه‌اش را به‌زبان زد و بر ریگ کوچکی توی سینی فشرد. ریگ کوچک به‌انگشتش چسبید، بعد دستش را آن سوی سینی نکاند. صفر نگاهی ریشخند کننده به‌دو مرد پالتوپوش انداخت و گفت «پسی چی خیال کردین؟ خیال کردین میشه تو اینجور اطاقا از صب تا شب لم داد و بلن بلن خندید؟ نه برادر همچه چیزایی نیس. وختی میایی تو بایس درو آهسته بیندی، بعد آهسته، پاورچین، پاورچین بیای و توگوش عیالت بگی: سلام! بعد یواش بچه‌هات رو ماچ کنی. نباس یه دفعه عصبانی بشی و لنگه کفشت رو به‌طرف عیال و اولادت پرت کنی مگر اینکه شانس بیاری و لنگه کفش بشون بگیره والا آگه ازشون رد بشه و به‌دیوار بگیره، خونه روسرت خراب‌میشه. اینوبش میگن اطاق تیغه‌ای. ما بش می‌گیم که آسه‌بیا آسه‌برو. خونه‌های آسه‌برو آسه‌بیا...» صفر غرق درشکار سنگ‌ریزه‌ای شد که با انگشتان نمی‌توانست بگیردش. هیاهوی امواج بر گرد دیواره کشتی به‌وضوح شنیده می‌شد. موجها از دوسوی کشتی بر آن سیلی می‌نواختند. این سیلی‌ها که مداوم و پی در پی فرود می‌آمد همچون شرشر یکریز آبشار بگوش می‌آمد که به‌جویبار بزرگی سرریز کند. صدای جرجر پخش شدن عدسی‌ها توی سینی تنها صدایی بود که با صدای امواج همراهی می‌کرد. عبد در کنار نعیمو داشت چرت می‌زد. صابر چند مشت عدس پاك کرد و دیگر آمان نگذاشت بیشتر از این پاك کند. گفته بود «تمام شد رفیق. هر کدومون دو مشت پاك کنیم تمومه.»

هاشم رفته بود روی عرشه، سراغ ناخدا و هنوز پایین نیامده بود. صفر گفته بود اون بالا منقل ورشویی ناخدا پر از گل آتسه و مرتب می‌چسبونه به‌حقه. هاشم رفته بود از ناخدا دودی بگیرد. آمان فوراً حرفش را بریده بود و گفته بود «صفر راجع به اطاق تیغه‌ای حرف بزن کاکا»

صفر گفت: «خوب شد یادم افتاد. بچه‌م رو دیدی؟ چه بچه فهمیده‌ایه. گفتمت که مته فیلسوفاس. تو خونه اصلاً رفتارش مته بچه‌ها نیس. وقتی از زندگی خسته میشم و مادر بچه‌هارو زیر کتک می‌گیرم و می‌بیه گوشه و با نگاههای غضبناک نگاه می‌کنه. پیش خودم می‌گم ناقله اگه زورش برسه خفهم می‌کنه. بله، آخر که خریتم تسکین پیدا کرد و مستی از سرم پرید میاد روبروم میایسته و چشمای اشک آلودش رو تو چشمام میندازه، یه تف میندازه گوشه کپر و مته آدمای سن و سال دار میگه: خیلی زشته بووا، خیلی زشته بووا. ما تو قرن بیستم زندگی می‌کنیم اما تو رفتار مته مغولاس که به ایران حمله کردن. تو تاریخمون ننوشته اما خیال می‌کنم اونام مثل تو مست می‌کردن و زن و بچه و پیر و جوان رو به دم تیغ می‌دادن. بعد من سرش داد می‌کشم: گنده نپرون تخم نابسم‌الله! حتماً وقتی تخمت رو پس انداختم بسم‌الله نگفتم. بعد می‌دونی او چه جوابی می‌ده؟ هیچ نمیشه فکرش رو کرد که یه بچه کلاس پنچ بتونه اینجوری حاضر جواب باشه. یکی از اون نگاهها تو چشمام میندازه، از همون نگاهایی که آدم خیال می‌کنه با یه ارباب روبرو ایستاده، بعد میگه تو به بسم‌الله اعتقاد داری؟ همیشه بگم نه، اگه بگم آره می‌ترسم یه گنده دیگه پیرونه. هم کُفری و هم خوشم میاد. یه دسم میگه بزن تو گوشش چون که از کپر پیفته بیرون و یه دس دیگه میگه برو نازش کن، بچه با شعوریه. این دسم که میگه نازش کن دس چیه که به قلبم نزدیکه. بعد وقتی خوابیدیم بلن میشم نگاهش می‌کنم. صورتش مته آسمونه بهار بعد از بارش، اشک آلود و پاک و صافه. خم میشم روش و ماچش می‌کنم. موهای سبیلیم لپش رو سُک میده، چشاش رو وامیکنه. و میگه: ها؟ بووا تویی؟ چشم خیلی درده. میگمش: بووا نمالش بدتر میشه. میگه: بووا یه چراغ زنبوری بخر. میگم: بووا پول تو جیمون نمیمونه. میگه: اگه عرق نخوری پولشو میتونی جمع کنی چراغ زنبوری بخری. بعد میگم: حالا بخواب بووا تا ببینیم چه میشه.

۱- پدر. لفظ بوشهری.

۱- عصبانی. آتشی.

موهای سرشومی مالم تا خوابش بیره. بغض مئه درد قولنج بیخ گلوم میگیره و میخوام از زور گریه بترکم» صفر ساکت شد. سنگ ریزه‌ای را از میان سینی بر می‌دارد و به طرف آشپزخانه پرت می‌کند.

صدای چند زنگ متقاطع از توی موتورخانه شنیده شد. کشتی تکانی به جلو خورد و صدای شرشر آب از بیرون بلندتر آمد. ذرات کف امواج روی دریاچه‌های گرد شیشه‌ای پاشیدن گرفت و پس از لحظه‌ای بشکل قطرات آب توی قاب آهنی دریاچه لغزید. از دریاچه آشپزخانه که شیشه‌اش شکسته بود آب کف آلود بر کف آشپزخانه ریخت. صابر ناگهان احساس تلخ و گزنده‌ای بر جانش بیشتر زد. اگر محبوس در چنین جای سر بسته‌ای به ته رودخانه بروند... آه چه مرگ دردناکی! از مردن در آب نفرت داشت. هر وقت لاشه‌های ورم کرده و گندیده در کناره دلتا دیده بود نفرت عمیقی جانش را انباشته بود. اینها جسدهای کردها، لرها و روستاییان دیگر نقاط بود که برای کار، با همین کشتی‌ها یا لنجها، به کویت می‌رفتند. البته در سالهای اخیر دیگر کسی برای کار به آنجا نمی‌رفت. اما این نفرت همچنان در دل او ماندگار شده بود... آه چه مرگهای بی‌نام و نشانی. چهره آدم مفروق راحتی نمی‌شود تشخیص داد. چه مرگ بی‌چهره‌ای!

حالا دیگر صدای موتور بلندتر شده بود. امواج، دریاچه‌های گرد موتورخانه را می‌شست و آب تا بالای آنها می‌رسید. صفر تندتند عدسها را پاك می‌کرد. آنان با چشمهایی درخشان که در زمینه پوست تیره‌اش درخشانتر به نظر می‌آمد، حریصانه در جستجوی سنگ ریزه‌ها بود. صفر چون دید آمان سرازروی سینی بر نمی‌دارد گفت «آمان! از جزیره که برگشتم میدونی اول چکار می‌کنم؟ قبل از اینکه برم سراغ گرگین ارمی؟» چون جوابی نشنید، ادامه داد «میرم به چراغ زنبوری می‌خرم. بعد اونوخ میدونی پسرکم چقدر خوشحال میشه؟»

سرش را زیر انداخت. عدسها را پخش کرد بعد کپه کرد. سرش را برداشت و گفت «آمان! خیلی خوشحال میشه، نه؟ خیلی. اینجور نیس آمان؟»

آمان سرش را از روی سینی برداشت و نگاهش را به چشمهای شاد و اشك آلود صفر دوخت و گفت «صددرصد خوشحال میشه. صفر! تو بچه خوبی داری اما بچعت پدر خوبی نداره.»

- منکه گفتم میخوام براش چراغ زنبوری بخرم.

- تو می‌بایس تا حالا براش خریده باشی.

صفر التماس آمیز گفت: «خب اونوختا دیگه گذشته، دیگه بر نمیگرده. ایندفعه حتماً واسهش چراغ زنبوری میخرم و شایدم یه اطاق تیغه‌ای درس کنم. اونوخ یه چراغ زنبوری تویه اطاق قیامته، قیامته. آمان! فکرش رو هم نمیتونی بکنی. خیال کن بچهم نشسته باشه رو چارپایه تخته‌ای کوچولویی که واسهش خریدم. یعنی حالا نداره اما خب از جزیره مرجان که برگشتم واسهش میخرم. پسرکم خم شده رو چارپایه داره مشقش رو می‌نویسه. خب اگه هی بنویسه، هی بنویسه آخرش فیلسوف میشه دیگه. نه نعیمو؟ نیس آمان؟»

آمان نگاهی غمناک به صفر انداخت و خندید: «چرا صفر! همین جوهره که میگگی. اگه بخواهی میشه، فقط اگر بخواهی...» آمان ناگهان ساکت شد. نگاهش که به صفر دوخته بود حالا به جای دیگه دوخته بود و انگار آن چند کلمه‌ای را که به صفر گفته بود حواسش با او نبود.

نعیمو چانه عبد را گرفته بود و تکان می‌داد. با دست دیگرش چند تا کشیده آرام به صورتش زد. بعد چانه عبد را بشدت بیشتری تکان داد و با دست دیگرش چند تا کشیده محکمتر به صورتش نواخت. نعیموتنه عبد را که به یک سو خم شده بود هل داد تا تکیه‌اش را درست بدهد. چشمهای عبد رویهم بود و رنگ به چهره نداشت و لبهایش همچون پیشانی پرچینش بی‌رنگ بود. حالت آرام او چنان بود که گویی مرده است. پوست بیرنگ پلکهایش آن دو چشم کوچک دردمند و پژمرده را چنان پوشانده بود که حتی خاطره نجابت و شرمی که در آن بود از ذهن صابر زدوده بود.

آمان سینی را از زانوهایش پایین آورد و به سوی عبد، که الان به دیواره کشتی تکیه داده بود، اُرفت. عبد مثل آدمی که بخواب رفته باشد آرام و سنگین نفس می‌کشید. نعیمو داشت بند پوتینهایش را باز می‌کرد. آمان هم دکمه‌های پالتو و یقه پیرهنش را باز کرد. نعیمو که پوتینها را از پاهایش کنده بود، جورابها را از پایش در آورد. آمان گفت «نعیمو! پاشو بگیر تا ببریمش وسط زیلو بذاریمش دراز بکشه.»

دو مرد پالتوپوش آمدند روی سر عبد، که حالا وسط زیلو آرام دراز کشیده بود، ایستادند. یکی‌شان گفت «حتماً قلبش گرفته»

آن دیگری هراسناک گفت «شاید خدا نکرده سخته کرده باشه.»

آمان نگاهی به آنها انداخت و گفت «برادرا! شلوغش نکنین»

صابر که داشت پیشانی عبد را می‌مالید گفت «آمان! پیشونیش خیلی سرده!» آمان

نبض عبد را گرفت. با پشت دست دو طرف صورتش را لمس کرد و در حالی که نگاه پر از سؤالش را به صابر دوخته بود گفت «فکر میکنی چش شده باشه؟» صابر گفت «آدمی که بدنش یخ میشه یا قلبش از کار افتاده یا ضعف کرده. قلبش که کار میکنه، پس ممکنه ضعف کرده باشه.»

آمان چانه‌اش را گرفت و تکان داد و بلند بلند گفت «عبد، عبد، عبد، پاشو کا، پاشو» عبد همچنان آرام دراز کشیده بود و به آرامی نفس می‌کشید. آمان با پنجه‌های استخوانی دراز و تیره پوستش شروع کرد به مالیدن سینه و شکمش. نعیمو گاهی میج دستها و گاهی پاهایش را می‌چلاند. صابر هم پیشانی و شقیقه‌اش را به ملایمت ماساژ می‌داد. چند دقیقه‌ای این چنین گذشت و ناگهان چشمهای عبد کمی از هم باز شد. آه بلندی کشید و گفت «آخ خ خ...»

اما آه نبود بیشتر شبیه به ناله یا فریاد بود. نگاههای صابر و آمان اندکی در یکدیگر تأمل کردند آمان گفت «دهنش خیلی بومیده!»

صابر گفت «نباس اینقدر بومیده! حتماً یه نازاحتی داره»

آمان گفت «آره، خیلی بومیده. نباید دهن عبد اینقدر بو بده.»

صابر گفت «زخم معده نداره؟»

آمان که سینه‌اش را مالش داده بود و رسیده به شکمش گفت «بهمن که چیزی نگفته.

سالهاست که با هم رفیقیم اما چیزی بهمن نگفته...»

صدای «آخ» عبد حرف را قطع کرد. بوی بدی در فضا پراکنده شد. صابر و آمان بسختی توانستند خودشان را نگه دارند و رویشان را برنگردانند. آمان در حالی که مرتب شکم عبد را مالش می‌داد، چند بار با دست به شکم او فشار داد و گفت «منه توی این خیلی خالیه!»

بعد چند بار دیگر شکم عبد را که پالتو و پیرهن و لباس زیر از پس زده شده بود، فشرد. دستهایش تا میج روی پوست شکم فرو رفت. با تعجب به چشمهای يك يك آدمها نگاه می‌کرد. عبد بار دیگر «آخ» بلندی سر داد. آمان در حالی که همانطور شکم او را مالش می‌داد از کوچکی آن در تعجب بود، اما سرش زیر بود و به کارش ادامه می‌داد، انگار به فکر دور و درازی رفته بود. چند لحظه بعد سرش را بلند کرد. دیگر آن تعجب در چشمهایش نبود. رو به صفر کرد و گفت «صفر! هر طور یه کم آبجوش گیر بیار.» صفر گفت «آبجوش به چه درد میخوره آمان؟»

آمان گفت «واسه عبد لازمه کاکا! حتماً آبجوش لازمه.»

نعیمو کفشش را پا کرد و آهسته رفت توی آشپزخانه. چند لحظه بعد با آشپز آمدند و سر عبد ایستادند. آشپز درحالی که به عبد خیره شده بود گفت «با شما هِسَم! درسته میان ما دعوا شده اما اگه آبجوش میخواین واسه تون راه میندازم.» ناگهان دست آمان روی زانوی عبد بیحرکت ماند. برگشت و چند لحظه به آشپز خیره نگاه کرد. بعد به حال خودش برگشت و به مالیدن زانوی عبد ادامه داد و بلندبلند، چنانکه آشپز تیره پوست آبله رو بشنود گفت «کی جریان رو به تو گفت؟» آشپز گفت «همون جوون کوتاه قدکه مته غوله...» و رفت توی آشپزخانه.

عبد در این مدت حتی لحظه‌ای پلکهایش از هم گشوده نشد. موتور کشتی نوسان داشت. صدای آن مرتب بالا و پایین می‌رفت و امواج گاه آرام و گاه با ارتفاع بسیار بر بدنه کشتی می‌کوبیدند و آشکارا بلای لوله‌های رابط موتور بزرگ کشتی سر را فرو کرده بود و دستهای ورزیده و سفیدش را با تقلا میان آنها به حرکت در می‌آورد، همچون دو جانور مرموز و دست آموز که همه موجودات ریز و درشت پیچ و مهره‌ای این دنیای کوچک فلزی و چرب و دود گرفته و پر صدا را از نیروی عظیم و ترس آورش به تعجب وامی‌داشت، چرا که با فشار انگشت سبابه بر سیمی باریک حرکت کشتی را سریع می‌کرد و پیستونها را با تقلا بیشتر می‌بالا می‌جهاند و شمعها را با جرقه‌های درخشان و مهتابی رنگ به نورافشانی وامی‌داشت. چشم آشکار در موتورخانه نگران عبد بود شاید می‌خواست کشتی را هرچه زودتر به اسکله‌ای برساند. صدای پریموس بزرگ توی آشپزخانه در میان بالا و پایین رفتنهای هیاهوی موتور، گاهی قطع می‌شد و گاه بلندتر می‌آمد و گاهی با صدای امواج قاتی می‌شد. همه این صداها از مرکز آن محوطه نیم تاریکی شنیده می‌شد که بوی سرما و شط و گازوئیل در آن پیچیده بود، در آنجا انسانی که بر کف زیلویی خاک آلود دراز کشیده بود از دردی که بیماری نبود اما از هر بیماری قربانی و عارضه بیشتری داشت، زبانش در دهان خشک مانده بود و لبهایش حصاری بر آلهای او کشیده بود و کسی طاقت و تحمل آن را نداشت. نعیمو و هاشم آمدند تو. نعیمو بخاری نفتی خاکستری رنگی را وسط زیلو گذاشت. آمان نیم‌خیز شد، نگاهی به نعیمو انداخت و ساکت ماند. انگار می‌خواست حرفی بزند اما به‌سوالی در چشمهایش سکوت کرد. صابر با تعجب به بخاری خاکستری رنگ که روی بدنه آن جای جای، ورقه ورقه رنگ درآمده بود، نگاه می‌کرد. نعیمو با عصبانیت و

خلق تنگی گفت «خداندار، نفت هم نداره.»

هاشم، در حالیکه با چشمهایش مسخره می کرد و می خندید، گفت «همه جا گشتیم.»
روی سر عبد نشست و پخ پخ کنان پشت دستش را به آرامی به پیشانی عبد چسباند
و گفت «آمان، تو خودت نعیمو رو می شناسی، منم که می شناسی. هرچه دنبال نفت
گشتیم پیدا نشد.»

آمان را پایین انداخت و شروع کرد به مالیدن پای عبد. دو مرد پالتویوش دور بخاری
می چرخیدند و بر لبهایشان تبسمی شکفته بود. گاهی کف دستهایشان روی آن نگه
می داشتند و گاهی به بدنه گرد آن می چسباندند. صدای پریموس قطع شد و آشپز با
کتری بزرگی که از لوله دودزده آن بخار بیرون می زد، آمد تو و آن را به آمان داد. آمان
آن را گرفت و گفت «برادر ازت ممنوم.»

آشپز بی آنکه جوابی به تشکر آمان بدهد گفت «لیوانی ... چیزی ... دارین که...»
آمان گفت «اگه به لیوان داری...»

حرف آمان تمام نشده بود که آشپز رفته بود توی آشپزخانه. آمان توی فکر شکر بود.
دیگر رویش نمی شد به آشپز رو بزند. فکر چای و شکر را هم اصلاً نکرده بود. آشپز
برگشت. يك لیوان بزرگ با يك شیشه که نصف آن شکر بود. چشمهای آمان از بهشادی
درخشید. لیوان و شکر را از دست آشپز قاپید. توی لیوان آبجوش ریخت و بعد چند
قاشق شکر به آن اضافه کرد و تندتند شروع به هم زدن کرد. صابر لیوان را از دست آمان
گرفت و شروع به هم زدن کرد. آنقدر هم زد تا آبجوش خنک شد. آمان دست انداخت
زیر گردن عبد و سر او را بلند کرد و روی زانویش گذاشت. به صابر گفت «من دهنش
روا می کنم، تو با قاشق آب شکر و توی حلقش بریز» بعد با پنجه اش محکم دو طرف
صورت عبد را فشار داد و دهن عبد از هم باز شد. لبها و ردیف دندانها از هم باز شد.
روی پیشانی عبد چین عمیقی افتاده بود. همینکه دهن عبد باز شد، صابر قاشقهای پر
از آب شکر را توی حلق او سرازیر کرد. لیوان کم کم ته می کشید. چهره عبد توی هم
رفته بود. سرخی کمرنگی بر گونه های بیرنگش سایه انداخته بود. پلکهایش اندکی از
هم باز شد. سفیده چشمهایش سرخ بود. سرفه سختی کرد که هرچه توی قاشق بود
به صورت صابر پاشید. آمان او را نشانند و شروع کرد به مالیدن پشتش. صابر لیوان و
قاشق را روی زیلو گذاشت و روی پنجه پا نشست و با اندوه و وحشت به چهره عبد
خیره شد. صورت عبد کبود شده بود، بعد سرخ شد. وقتی سرفه اش تمام شد پوست

صورتش پریدگی قبلی را نداشت. نعیمو و آمان زیر شانه‌هایش را گرفتند و صابر پاهایش را. او را کشان کشان بردند کنار دیواره کشتی و تکیه‌اش را دادند به آن. آشپز به بخاری خیره شده بود. گفت «بچه‌ها! بخاری رو کی آورد؟»

آمان نگاهی به نعیمو و هاشم انداخت و انگار سؤال آشپز را تکرار کند، در نگاه آنها صبر کرد. دو مرد پالتوپوش ایستادند و به نوبت از آشپز به نعیمو و از نعیمو به آشپز نگاه کردند.

آشپز جلوتر آمد و پس و پشت بخاری را واری کرد و دسته آن را به دست گرفت و کمی بالا کشید و گفت «اگه ناخدا بفهمه غوغا راس میکنه که اون ورش ناپیدان. میخواد اینو بیره شهر بفروشه.»

هاشم گفت «اصلاً از کجا آوردتش؟»

آشپز گفت «توی سفر قبلی که آهن قراضه بار زده بودیم که ببریم دریا بزنیم توی کشتی انگلیسی، اینم توی آهن قراضه‌ها بود. یعنی خیلی چیزا توش بودن، حتی یخچال هم بود. ماشین قراضه، چراغ گاز، هرچی که دلت بخواد. ناخدا فقط این بخاری رو که دندون گیر بود تونس ورداره.»

آمان رو به آشپز کرد و گفت «حالا میخوای پیریش؟ فکر میکنم بدرد نخوره چون نفت نداره»

آشپز در حالی که سعی می‌کرد لحن صدایش صلح‌آمیز و خودمانی باشد گفت «میدونین چیه بچه‌ها؟ این بخاری مال بابای من نیس که. گور پدر ناخدا کردن. منتها حالا اگه بره سراغش ببینه نیس، میندازتش رو گردن ما. میگه یا من یا جاشو بلندش کرده. حالا کی میاد بش ثابت کنه که ما این کارو نکردیم؟ واسه این سوال کردم کی بخاری رو آورده.» آشپز کنار بخاری چندك زد. در مخزن نفت را چند بار بشدت پیچاند که باز شد. يك کلید چرب و گنده از جیب در آورد و با آن روی پیچهای در مخزن نفت کوبید و آن را پیچاند که با خش خش خشکی باز شد و مقداری زنگ آهن ریخت روی زیلو. بخاری را بلند کرد و چند بار تکان داد. صدای جرنج جرنج ملایمی از توی مخزن شنیده شد. آشپز برخاست. در نفت‌دان روی زیلو جا ماند. چند لحظه بعد توی موتورخانه گم شد. هاشم گفت «انگار حال عبد بهتر شده؟» آمان از عبد پرسید «چطوری کا؟ انگار حالت بهتر شده نه؟»

عبد سرش را زیر انداخت. صابر روبروی او نشسته بود و با کنجکاوای نگاهش

می‌کرد. يك بار هم نبض او را گرفت و با دقت به تپش آن گوش داد.
آمان در حالی که با سوءظن به هاشم نگاه می‌کرد گفت «هاشم! بخاری کارتو بود؟
برادر تو نمیخواهی دس از این کارا برداری؟ از نعیمو تعجب می‌کنم.»
نعیمو در حالیکه هیكل چغفر و خپلش را سعی داشت در خود جمع کند، سرش را زیر
انداخت. هاشم گفت «آمان! راستشو بخوای اینه که...»

نعیمو سرش را بلند کرد و نگاه تندی به هاشم انداخت. هاشم در حالی که به خودش
فشار می‌آورد تا نخندد گفت «آخه نعیمو نمی‌بینی؟ آمان خیال میکنه من بخاری رو
دزدیدم. بذار جریان تو بش بگیریم تا روشن بشه.» و رو کرد به طرف آمان و گفت «میدونی
جریان چیه آمان؟ من تو اطاق ناخدا بودم...»

آمان حرفش را بتندی برید و پرسید «اونجا چه می‌کردی هاشم؟»

هاشم گفت «اگه بدت نیاد داشتیم یه دودی می‌گرفتیم. یه دفعه دیدیم در چار لنگه واز
شد و خورد به دك و دیوار و نعیمو آمد تو و به ناخدا گفت که میخوام منقل رو ببرم واسه
یکی از بچه‌ها. اون پایین ضعف کرده. ناخدا گفت پس ما اینجا چه کنیم؟ از باد و سرما
میمیریم که؟ نعیمو گفت به جهنم! بالاخره شما یه روز از بس تریاك میکشین می‌میرین.
ولی عید داره تو جوونی از گشنگی می‌میره. بعد اومد جلو و منقل رو بلند کرد تا بیره با
خودش بیرون که ناخدا با هر دو پنجه دسته‌های منقل رو چسبید. نعیمو مشتش رو پر
کرد که ناخدا رو بکوبه. دیدم اگه ناخدا یه مشت نعیمو رو بخوره دیگه بلند نمیشه، از
ترس اینکه کشتی ول نشه تو آبا یا بخوره به یه کشتی، پریدم جلو مشت نعیمو که خورد
تو گردنم. خودت میدونی اگه سکان از دس ناخدا در میرفت چه بلایی سر کشتی
می‌اومد. شروع کردم به ماچ کردن نعیمو. کشیدمش کنار و جای بخاری رو بش نشون
دادم. اول قبول نمی‌کرد. بعد بالاخره قانعش کردم.» هاشم چند لحظه ساکت شد و
به نعیمو نگاه کرد و تبسمی روی لبهایش نقش بست. می‌خواست به نعیمو بفهماند که
کارهای او را بد نمی‌داند و قضیه بخاری برایش زیاد جدی نیست. هاشم دوباره گفت
«قبلا همین بخاری رو نشونش کرده بودم که وقتی رو جزیره مرجان پیاده شدیم با خودم
بیارمش جزیره و بفروشمش.» آمان گفت «او هوا سرد نیس و بخاری هم مشتری
نداره.»

هاشم گفت «بالاخره هرچی که می‌خریدنش خوب بود. کاجی به ز هیچی»

آمان گفت «تو که اینقدر زرنگی و ادعا داری یه خرده چای و شکر پیدا کن تا بساط

حای رو را بندازیم. یعنی اول بدیم عبد تا با نون بخوره. بچه‌ها که خسته شدن یه سئکانی چای بخورن. اما هاشم! نمیخوام بری بدزدی»

هاشم يك دستش را توی جیب کرد و با دست دیگر سبیل زردش را پیچ و تاب داد و گفت «برادر، من جز اینکه بدزدم چه جوری میتونم گیر بیارم؟»

آمان برافروخته شد. رگی روی پیشانی‌اش ورم کرد و داد زد «مگه هر کاری رو بایس با دزدی انجام داد؟ مثلاً چی میشه اگه یه دفعه به چیزی احتیاج داشتی و امکان تهیه کردنش نبود از کسی که زیادی داشته باشه قرض بگیری؟ بعد که تونستی اون چیز رو فراهم کنی بش پس بدی؟ مگه یه همچو چیزایی نمیشه تو زندگی انجام داد؟ هاشم شاید ماهارو هم مثل خودت حساب کردی که مال دزدی خور باشیم؟ من از دزدی خوشم میاد که تو هی جلو من از دزدی حرف میزنی؟ من کی از تعریف برنامه‌های دزدیت خوشم اومده؟ چای و شکر هم نخواستیم، بخوره توی سر نامردت!»

آمان بلند شد و سینی عدسی را آورد و گذاشت روی زانویش. يك مشت عدس از توی سینی برداشت و در گوشه خالی سینی پخش کرد. سنگ ریزه‌ای از میان آنها گرفت و پرت کرد به طرف آشپزخانه. بعد دوباره سینی را پائین گذاشت.

صفر بسرعت از توی موتورخانه آمد و روی زیلو نشست و به دريچه روبرو خیره شد. به دنبال او صدای يك ریز فحش از توی موتورخانه آمد: «عجب نامردایی هستن! آخه آدمی که کارگره دیگه دزدی نمیکنه. بدشانسی ماست دیگه، این دفعه هم یه مشت دزد بار زدیم. تف به این شانس بی ریخت ما! مته سر بازخونه باس اینجا کشیکی بذاریم تا چیزایی که مال کشتیه نذردن.»

صدای خشمگینی که از موتورخانه می آمد همراه با صدای موتور کشتی گاهی بالا می رفت و گاه پایین می آمد، همچون تکه چوبی بر امواج.

نعیمو گفت «صفر بیا تو»

صفر به آرامی گفت «بله»

آمان پرسید «چشه؟»

صفر جوابی نداد.

نعیمو پرسید «جاشو؟»

صفر گفت «آره»

نعیمو گفت «چرا لباساتو پاره کردی؟»

صفر چانه را توی سینه کرد و به یقه اش که باز بود و دکمه آن به نخ سفیدی آویزان بود و نکان می خورد نگاه کرد. جیب کتش مثل زبان سگ تشنه ای آویزان مانده بود و خاکه سفید رنگی لای درزهای آن دیده می شد. صفر گفت «نامرد! منه آدم که دعوا نمیکنه. بگو آخه تو با من دعوا میکنی چیکار لباسام داری؟ از بس نامرده میخواد به آدم ضرر مالی بزنه.» دوباره نگاهی به یقه پاره و جیب کت آویزانش کرد و گفت «حالا کی اینارو میدوزه؟»

همان صدای عصبانی از توی موتورخانه آمد که می گفت «حالا که میخواین با نامردی نفتامون رو بدزدین تا خود جزیره مرجان یه چیکه نفت هم بهتون نمیدم.» هاشم با خنده گفت «مساعده هم نمیدی ارباب؟»

آشپز آمد تو. یک پیت حلبی همراهش بود. پیت را زمین گذاشت. بخاری را برداشت و برد و پهلوی آن گذاشت و قیف بزرگی را توی نفتدان بخاری فرو کرد. سروته پیت را گرفت و توی قیف خالی کرد. همه حاضرین دور آشپز و بخاری جمع شده بودند. به نوبت چشمهایشان را از چهره آشپز به باریکه منحنی نفت که در تاریک و روشن فضا زیر کشتی همچون نقره خام بود، دوخته می شد. روشنایی تیره آن گفتی باد گرمی بود که از این تو به بیرون، به فضای روشن، می وزید و آنها در روشنایی نقرهگون آن، جای داغ و ناهاری گرم را حس می کردند. و حتی طعم آن را زیر زبان مززمه می کردند. صفر قدم به قدم جلو آمد و دستش را روی برآمدگی کبود گونه اش که جای ضربه مشت جاشو بود، می مالید. نزدیک چراغ ایستاد و نگاهش را به نوبت از باریکه نفت به صورت سبزه آشپز گرداند. همانطور که دستش را روی جای ضربه می مالید، با صدایی که بزور از گلوی خشکش بیرون می آمد به آشپز گفت «بچه هم داری؟»

آشپز نگاهی به صفر انداخت، خندید و گفت «بله کاکا»

- چن تا؟

- سه تا.

صفر با صدایی فرو شکسته گفت «خدا حفظشون کنه. داغشونو نبینی کا.»

آشپز گفت «غلامتن، کوچیکتن...»

آمان گفت «مدرسه هم میرن؟»

آشپز گفت «نه برادر.»

آمان گفت «بالاخره سعی کن بذاریشون مدرسه. بچه های خوبی میشن. چون که

پدرشون مرد زحمتکش و مهربونیه. حتماً بچه‌های آدمی مته تو نمی‌تونن بد بشن.»
آشپز که از این ستایشها شرمنده شده بود، سرش را زیر انداخت و برای اینکه چشمش به چشمهای حاضرین نیفتد با دقت به باریکه نفت نگاه کرد. با تبسمی شرمگین گفت «زنده باشین کاکا.»

چیزی نمانده بود که نفت توی نفتدان سر برود که آشپز بسرعت پیت را راست کرد و قیف را برداشت و در نفتدان را بست. پیت را بدست گرفت و رو به صفر کرد و گفت «دستم نفتیه، تو جیبام چای خشک و شکر هس. درشون بیار تا برم قوری بیارم.»

صفر با شتاب هرچه تمامتر، انگار کسی را غارت کنند، جیبهای آشپز را خالی کرد و گفت «رفیق سعی کن بچه‌هات رو بذاری مدرسه. آمان حرف خوبی زد. منم یه بچه دارم میره مدرسه. مغزش خوب کار میکنه. مدرسه بچه‌ها رو باهوشتر میکنه.»

آشپز در آستانه موتورخانه ایستاد و رو به آمان کرد و گفت «نفتارو یه‌جا قایم میکنم تا واسه ناهار و چای‌تون بمونه. شب که برسیم آبادان. از آبادان هم تا جزیره مرجان یه شبانه روز راهه. بعد از آبادان سرعت کشتی بیشتر میشه.» آشپز اینها را گفت و در موتورخانه گم شد.

آمان سینی را روی زانوهایش گذاشته بود. صفر و صابر دور سینی نشسته بودند و هر کدام مشتکی عدسی جلو خود، توی سینی، ریخته بودند و پاک می‌کردند. دو مرد پالتوپوش سیب زمینی‌ها را پوست می‌کنند. عبد تکیه داده بود به دیواره کشتی و با چشمان گودافتاده و رنگ پریده به آشپزخانه خیره مانده بود. امواج بر دریاچه‌های گرد آشپزخانه می‌کوبید، آن را می‌شست و آب کف آلود رودخانه را روی ظرفها می‌ریخت.

نعیمو که کنار عبد نشسته بود، همانطور که سرش پایین بود، آهسته و گلایه‌آمیز زمزمه کرد «عبد! چرا توی قهوه‌خونه با من ناشتا نخوردی؟»

عبد بی‌آنکه سرش را بردارد گفت: «نعیمو فکرشو نکن کاکا.»

نعیمو غرولند کنان گفت «پس بگو دلت میخواد میون ما یه فاصله‌ای باشه.»

عبد در حالیکه از شدت اندوه و ضعف کلمات بزور از دهانش بیرون می‌جست گفت «کاکا من نمیخوام میون خودم و ننه علیلم فاصله‌ای باشه.»

چراغ نفتی با شعله گرد و آبی می‌سوخت. گاهی لبه گرد و آبی شعله را جرقه‌های نارنجی رنگ منجوق دوزی می‌کرد. آرام آرام می‌سوخت و گرمای آن یکسان در آن فضای نیمه تاریک می‌تراوید. صدای موتور کشتی یکنواخت شده بود. هجوم ناگهانی و

گاه گاهی به بدنه کشتی، یکنواختی صداها را درهم می‌آشفت. سوز سردی که بر سطح امواج و گل آلود رودخانه می‌وزید، گاه تندتر و گاه کندتر می‌آمد و از منفذهای ریز و بیشمار کشتی به زیر عرشه کشتی خود را می‌کشاند. آنها سخت‌تر خود را به چراغ می‌چسبانند. آسمان فراز شط را ابر فرا گرفته بود و جیغ و هیاهوی مرغان سفید دریایی ضعیف‌تر از همیشه می‌آمد...

امیرحسن چهل تن

صله ارحام

- واه. اختیار دارید. اصلاً و ابداً. بجان شما نباشد، بجان یکدانه عزیزم که راه دوره، دروغ میگوید. بگو، فردا کجا میخواهی بخوابی بیچاره. چه حرفها. فقط من يك كلام گفتم، آدم وجودش بر نمی دارد، چیزی بخورد. به دلش نمی چسبد. همین. قربان دستتان، يك لیوان آب خوردن. گلویم خشک شده. دستتان درد نکند. خدا آب کوثر قسمتتان کند. اختیار دارید خیلی هم خوب بود. خنک. خدا اینها را کرده بلای جان آدم. فقط بلدند تن آدم را بلرزانند. خدا می داند من الان چه حالی هستم. روبرو میکنیم. روبرو میکنیم خواهر. این که کاری ندارد. اگر تنهایی بروم پیشش میزند زیرش. دیوار حاشا بلند است. فایده ندارد. باید روبرو کنیم. همین الان يك تك پا میرویم پیشش و.... زود بر میگردیم. مگر میخواهیم برویم ماه میهمانی. میخواهم باورتان بشود که دروغ میگوید. تا ننه سلطان نیامده بر میگردیم. در را پیش میگذاریم. یا میخواهی کلید را بگذاریم پیش نوبرخانوم.... هر جور میل شماست. دیگر چه گفت. ترا به جان احمد آقاتان دیگر چه گفت. آدم باید دوست و دشمنش را بشناسد. چه حرفها. اینکه خبر چینی و دو بهم زنی نمیشود. زنیکه شکمش گوشت نو بالا آورده. حسودیش میشود، شما به ناهید من التفات دارید. خانم به نجابت شما کجا میشود گیر آورد. قربان شکلت بروم، نگفتم، خودش چه چیزهایی گفت که من برگشتم و این يك كلام حرف را زدم. آخر حرف است که حرف می آورد. خدا می داند خودش چه چیزهایی پشت سرتان گفت. آنوقت این يك كلام حرف مرا کرده پیراهن عثمان. هرچه گفتم: نه ننه اقدس، این وصله ها به خانوم دکتر

نمی‌چسبید، میگفت، نه. تو که ندیده‌ای. حالا بر فرض هم که شما توی خیابان با مرد غریبه‌ای قدم می‌زدید ننگ و نومه نکرده‌اید که. شما ماشاالله خانوم دنیا گشته‌ای هستید. میخواست يك خورده هم از دختر خودش بگوید. که آنطور با مردها کل، کل میزند. نه دیگر. چرا نگفت. چشم بگردانی دختره روی پشت بام است. تا ندیده بودم، باور نمی‌کردم. اوستا تقی را که دیده‌اید..... و اچطور...ها.ها. بارك الله. خودش است. يك پسر دارد، بعض احمد آقاتان نباشد، به چشم برادری، خیلی مقبول است. بله. بهوای او میرود. پسره میرود دانشگاه. طفلی روی پشت بام درسش را روان میکند. پس برای چی میرود. بهوای پسره دیگر. نخیر پس میرود حمد و سوره‌اش را درست کند. زود هم بلدند، دستك و دمبکش را در کنند. آخر یکروز گفتم، اقدس خانوم انگار عشرت رفته روی پشت بام. من و من کرد و گفت، بله رفته برای کبوترها دانه بپاشد. خدا میداند، سال بیاید، ماه برود، یکدانه کبوتر هم روی پشت بام ما پر نمیکشد. اوله‌اش میدیدم، در راه پله باز است. میگفتم بچه‌ها چفتش را باز میکنند. تا اینکه یکروز دیدم از در راه پله آمد بیرون. پس چی. پس چی خانوم جان. کار، کار خود اقدس است که دختره را به‌رسوایی کشانده. بگو آخر بیچاره دخترت پنجاه سالش است. میخواهی او را هم مثل خودت عاقبت به‌شکنی. بجان محمدم بیشتر صبحها روزها، صبح زود میزند بیرون. هفت قلم بزك کرده. ابرویی میگذارد و بر میدارد که بیا و ببین. اول تمام کاسبکارهای محل را از زیر دست رد میکند. پس کون که تلو میدهد، همه چشمها به‌اوست. چشمها خمار. لب پایین آویزان. چتر زلف توی پیشانی. می‌آید و می‌ایستد توی صف اتوبوس. نه خانوم جان، خوشحال نیستم، اما بالاخره هر دستی را بدهی، همان دست را میگیری. آخر اقدس با مادرمان خدا پیامرز خوب تا نکرد. انشاالله هرچه او خوابیده، شما بگردید. از او که گذشت، اما حالا بکشد. بکشد، باید تقاص پس بدهد از مادر ما که گذشت. خانوم، خواب می‌بینمش - کجا - توی باغ. همیشه خوش و خوشحال. دست‌ها و موها همیشه حنا بسته روی تخت، کنار حوض. قلیان هم تنگ بغلش. خوش بسعاددت مادر. از دنیا که خیری ندیدی. افتادی زیر دست يك عروس الپر. الهی اقدس روزگارت از این که هست، بدتر بشود. يك چکه آب خوش از گلویت پایین نرود. نمیرم و ببینم که گوشه کوجه‌ها نشسته‌ای. میدانم خانوم جان، تف سربالاست. اما از بس ازش شکارم. شما نمیدانید، کجای من میسوزد. از دست کارهای این عفریته. زنیکه پنجاه ساله، مثل تازه عروسها، همیشه سرخاب و سفیداب کرده است. ابروها را، مادر، تیغ انداخته.

بجان عزیزت. آنوقت مدام میکشد. من خر اولها نمی فهمیدم. خیال میکردم، هی رنگ میکند. نگو مدام می کشد. یکروز قهوه ای. یکروز طلائی. یکروز مشکی. خب حق هم دارد. بزرگ نکرده اش را ندیده ای. چه ریخت و قیافه ای. چند روز پیش، بلا نسبت شما به چشمش سنده سلام درآمده بود. مبارک خوشگل بود آبله هم درآورد. خانم سیگار هم می کشد. مردم چه چیزهایی را شهرت می دانند. مثل بدکاره ها. اصلا کفر صورتش را گرفته. این دو رکعت نماز خدا را هم کمرش نمیزند. دهه ها که از خانه حاج تقی اینها، صدای روضه می آید خانه مان، میگوید، ورچه صدایی. سرم رفت. اما اگر از صبح تا شب، صدای ضبط صوت آن توله تفلیسی اش بهوا باشد، سرش نمیرود، خانوم جان همینها هستند که برکت را از همه چیز گرفته اند. از آن ننه بی غیرتهاست. فکر و ذکرش غیبت این و آن است. خب ما هم آدمیم دیگر. والله الان دو ساعت است که پیش هم هستیم، هیچ غیبت میکنیم. حرف، حرف خودمانست. فقط. غیبت خیلی بد است. خیلی. یعنی همه میگویند. خدا میداند، آقا پرروزها چه میگفت از غیبت. خانه حاج تقی اینها، شبها روضه است امشب مظنه شب آخر باشد. شما هیچ نرفته اید این چند شبه..... ناخنها قدیک بیل. نه نه مادر.... نه. در کار نمیکند دیگر، وگرنه زن خانه کجا میتواند ناخنش را بلند کند. دور از جان شما ما که از صبح تا شب میدویم، گوشت و پوست و استخوانمان میریزد، چه رسد به ناختمان. آنوقت سر بکن توی اتاقش. وای.... مثل بازار شام. یکطرف ظرفهای نشسته کود. آنطرف لنگه کفش. آنور رختهای چرک نلنبار. کی دیگر به این کارها برسد آخر. جولان توی کوچه، محله ها، دیگرمان نمیدهد. از پس نظافت این يك غریب حیاط بر نمی آید، آنوقت غذا چکار میکند. یا سینی را میزند زیر بغل اکبر، می فرستدش دم دکان کبابی. یا اینکه تخم مرغ نیمرو میکند. پناه بر خدا به این کبد. آخر بگو تخم مرغ هم شد نهار و شام. نه مادر... نه که زینت ندارد. عرضه ندارد پنج سیر برنج آب بریزد. دو تا میهمان که در خانه اش در بزنند، بلا نسبت شما انش با گهش قاطی میشود. عاقبت هم با هررو کرکر برگذار میکند. زبان که نیست. پناه بر خدا... یا تلفنی میزند چلوکبابی. یا يك چلو شفته سرهم میکند، میگذارد جلوشان. چه حرفها. مگر ما شما را نمی شناسیم. مرد. کدام مرد. من کدام وقت شما را دیدم، که شما من را ندید سر عمر خطاب. چرا شما بروید رفیق بگیریید. اینهمه مرد نجیب منتان را دارند. مگر از خواستگارهایتان خبر ندارم. اصلا شوهر میخواهید چکار. آقا بالاسر میخواهید. زنی که دستش توی جیب خودش باشد که اصلا شوهر

نمیکند. آنهم با این مردها. وفا، بقا که ندارند خواهر.... وا. بسلامتی. خب. مبارك باشد. کی بسلامتی. چقدر بیسر و صدا. بیخود، پس میخواستی عقد و عروسی هم بیسر و صدا باشد. حالا چند وقت است که نامزد شده‌اید؟ خب بسلامتی. دیگر موقعش بود. بالاخره شما هم باید سایه يك مرد بالاسرتان بیشد. ببینم، ببینم. ماشاالله. چه آقای. به به. آقای از سرور ویش می بارد. چشم کف پاش. این عکس حکما مال تازگیهاست. باید دکتر باشد. شاید هم مهندس. معلم است؟ خب باشد. چه فرق میکند. ماشاالله. ماشاالله. ترا بخدا این عکس را به اقدس نشان ندهیدها. چشم میزند الهم صلّ الی محمد و آل محمد. اصلا نمیشود بهش اعتبار کرد. اگر دهانت پر خون بود، در خانه اش تف هم نینداز.

فرناندو سورنتینو

مردی عادت کرده است پی درپی با چتر بر سرم بکوبد

مردی عادت کرده است پی درپی با چتر بر سرم بکوبد. از روزی که شروع کرد چترش را بر سرم بکوبد درست پنج سال می‌گذرد. روزهای اول تاب تحمل ضربه‌های او را نداشتم، اما اکنون به آنها عادت کرده‌ام.

نامش را نمی‌دانم، همین قدر می‌دانم که او یک آدم معمولی است، لباس ساده‌ای به تن دارد، موهای شقیقه‌اش خاکستری است و چهره محوی دارد. پنج سال پیش، در صبح یک روز دم کرده، با او برخورد کردم. توی باغ ملی پالمو، روی نیمکتی، جاخوش کرده بودم و در سایه درختی سرگرم روزنامه خواندن بودم. به ناگاه احساس کردم که چیزی به سرم خورد. ضربه کار همین مرد بود که اکنون، همچنانکه دارم می‌نویسم، پی درپی و با خونسردی چترش را بر سرم می‌کوبد.

بار اول سرم را با خشم بلند کردم (این را بگویم که اگر موقع روزنامه خواندن کسی مزاحم من بشود، از کوره در می‌روم)؛ اما او همچنان ادامه داد و با آرامی بر سرم می‌زد. در آمدم به او گفتم: «مگر دیوانه‌ای؟» به ظاهر حرفم را نشنید. آن وقت تهدیدش کردم که به پلیس شکایت می‌کنم؛ اما او با خونسردی تمام به کارش ادامه داد. پس از چند لحظه تردید، چون دیدم که خیال ندارد دست از سرم بردارد، از جا بلند شدم و مشت محکمی توی صورتش زدم. شك ندارم که آدم ضعیفی است، برای همین با وجود آنکه خشم من

نیروی دستم را چند برابر کرده بود، ضربه را محکم نزد. او با ناله‌ای کوتاه نقش زمین شد. اما بیدرنگ با تقلایی به ظاهر بسیار زیاد از جا بلند شد و دوباره ضربه زدن را از سر گرفت. از بینی‌اش خون می‌آمد. اما نمی‌دانم چرا در آن لحظه دلم برایش سوخت و از اینکه او را خونین و مالین کرده بودم ناراحت شدم؛ آخر، آن مرد مرا خیلی هم محکم نمی‌زد، حتی می‌توانم بگویم که ضربه‌ها کاملاً آرام و بیدرد بودند. البته چنین ضربه‌هایی آدم را از کوره به‌در می‌برند. روشن است که وقتی مگسی روی پیشانی آدم بنشیند احساس درد نمی‌کند؛ بلکه فقط عصبانی می‌شود. خوب دیگر، آن چتر حال يك مگس بسیار درشت را داشت که به فاصله‌های معین بر سر من می‌نشست یا دقیقتر بگویم، مگسی به بزرگی خفاش بود.

به‌هر حال، من تحمل آن خفاش را نداشتم و چون یقین کردم که با آدم دیوانه‌ای روبه‌رو هستم، راه افتادم که بروم. اما مرد، خاموش، بی‌آنکه حتی يك بار از ضربه زدن غافل بماند، به دنبال راه افتاد. من که خودم را در موقعیتی بحرانی دیدم یا به فرار گذاشتم (همین جا این نکته را بگویم که هنگام دویدن کمتر آدمی به پای من می‌رسد). او دنبال کرد و بیهوده سعی کرد یکی دو ضربه به من بزند. مرد به نفس نفس افتاده بود، چنان نفس نفس می‌زد که فکر کردم اگر بگذارم همین طور بدود، عذاب دهنده‌ی من ممکن است در همان جا جانش گرفته شود.

به‌همین دلیل از سرعت کم کردم و به‌راه رفتن پرداختم. نگاهی به او کردم. در صورتش نه حقیقت‌سناسی خوانده می‌شد و نه پشیمانی. فقط پی درپی با چترش بر سرم می‌زد. پیش خودم گرفتم، پیش رئیس کلانتری بروم، و بگویم: «سرکار، این مرد با چتر توی سر من می‌زند.» آن وقت فکر کردم که این دعوا سابقه ندارد. پلیس با بدگمانی به‌من خیره می‌شود، شناسنامه مرا می‌خواهد، پرسشهایی از من می‌کند که دستپاچه‌ام می‌کند و احتمالاً دست آخر توقیفم می‌کند.

فکر کردم بهتر است راهی خانه بشوم، سوار اتوبوس خط شصت و هفت شدم. مرد، که يك بار هم از ضربه زدن دست بر نمی‌داشت، به دنبال من سوار شد. من روی صندلی ردیف جلو نشستم، او هم کنار من نشست. با دست چپش دستگیره چرمی را گرفته بود و با دست راستش چترش را بالا و پایین می‌آورد و با سنگدلی بر سر من می‌زد. مسافرها اول شروع کردند با پوزخند به هم نگاه کردن. راننده ما را از توی آینه‌اش نگاه می‌کرد. رفته رفته موج خنده، که به قهقهه‌ای روده‌بر کننده کشیده شد، همه اتوبوس را پر کرد.

من از شرم داشتم آب می‌شدم. شکنجه دهنده من، که کوچکترین اعتنایی به همه‌مه نداشت، همچنان ضربه‌ها را بر سر من فرود می‌آورد.

در محله پونته پاسیفیکو پیاده شدم - یعنی پیاده شدیم - خیابان سانتافه را گرفتیم و پیش رفتیم. همه احمقانه رویشان را بر می‌گرداندند و به ما نگاه می‌کردند. دلم می‌خواست در می‌آمدم به آنها می‌گفتم: «چه خبر شده است، احمقها؟ مگر تا حالا آدمی ندیده‌اید که با چتر توی سر کسی بزند؟» اما در همان حال به‌نظم رسید که احتمالاً هم ندیده‌اند. پنج شش بچه دنبالمان راه افتادند و مثل سرخیوستان وحشی سر و صداهایی می‌کردند.

نقشه‌ای طرح کردم. همین که به‌خانه رسیدم، سعی کردم در را توی صورتش بکوبم، اما از عهده بر نیامدم. او پیشدستی کرد و با دستی محکم دسته را چنگ زد. برای لحظه‌ای میان ما کشمکشی در گرفت و سپس او، همراه من، پا به‌خانه گذاشت. از آن هنگام به‌بعد، او با چتر به‌کوبیدن بر سر من ادامه داده است. تا آنجا که به‌خاطر دارم، نه خوابیده است، نه چیزی خورده است. کارش فقط زدن من است. در هر کاری - حتی خصوصیت‌ترین کارها - همراه من است. به‌خاطر دارم که شبهای اول ضربه‌ها نمی‌گذاشتند خواب به‌چشمهای من برسد و اکنون اعتقاد دارم که بدون آنها خوابم نمی‌برد.

با همه اینها، روابط ما همیشه هم روبه‌راه نبوده است. بارها، با لحنهای گوناگون از او خواسته‌ام توضیحی بدهد، اما بیفایده بوده است؛ او با همان حالت آرام همیشگیش پی‌درپی با چتر بر سرم زده است. گهگاه هم با مشت و لگد به‌جانش افتاده‌ام - خدا از سر تقصیرهایم بگذرد - حتی با چتر به او زده‌ام. اما همه اینها را به‌حساب دشواریهای کارش گذاشته و متواضعانه تحمل کرده است. همه اینها، اراده خاموش او و اینکه هیچ‌گاه از کوره به‌در نمی‌رود، از او برایم موجودی هراس‌آور ساخته و این فکر را برایم پیش آورده که او مأموریتی مرموز و دست نیافتنی به‌عهده دارد.

با اینکه نیازهای فیزیولوژیک ندارد، اما می‌دانم که هنگامی که او را می‌زنم، احساس درد می‌کند؛ می‌دانم که ضعیف است؛ می‌دانم که او هم می‌میرد؛ همچنین می‌دانم که شلیک یک گلوله مرا از سرش آسوده می‌کند. اما آنچه را نمی‌دانم این است که آیا او،

پس از مرگ ما، همچنان با چتر بر سر من خواهد زد یا نه؟ این را نیز نمی‌دانم که آیا گلوله باید به‌سوی او شلیک شود یا به‌سوی من؟ به‌هر حال، این حرفها راه به‌جایی نمی‌برد. چون می‌دانم که جرئت کشتن او یا خودم را ندارم.

از طرف دیگر، تازگیها به‌نظم رسیده است که بدون ضربه‌های او نمی‌توانم زندگی کنم. هرچه زمان می‌گذرد يك نوع حس پیش از وقوع رهایم نمی‌کند. می‌ترسم، بسیار می‌ترسم که نکند احتمالاً هنگامی که به‌این مرد بی‌اندازه نیاز داشته باشم، راهش را بکشد و برود و ضربه‌های نوازشگر چترش را، که مرا به‌خوابی آرام فرو می‌برند، از من دریغ کند.

شعر

سیاوش کسرای
م. آزاد

م.ع. سپانلو
اسماعیل خویی

عظیم خلیلی

حسن حسام

محمد خلیلی

احمد کسیلا

عمران صلاحی

فریدون فریاد

فریده فرجام

پرتو نوری علاء

شمس لنگرودی

محسن میهن دوست

نادر ابراهیمی

میمنت میرصادقی

جعفر کوش آبادی

ناصرنجفی

میرزا آقا عسگری

بهرام حبیبی

برتولت برشت

سیاوش کسرایی

از قرق تا خروسخوان

شب ما چه باشکوه است
وقتی گلوله‌ها
آن را خالکوبی می‌کنند
و دل ما را
دل‌های مضطرب ما را
در دوسوی شب
بانگ الله و اکبر
بهم وصل می‌کند.

شب ما چه باشکوه است
وقتی که تاریکی
شهر را متحد می‌کند.

شب ما چه باشکوه است
وقتی که دستی ناشناس
دری را
بر رهگذری مبارز

می‌گشاید و
شوق و تپش در دالان
دست هم را می‌فشارند

شب ما چه باشکوه است
وقتی نظامیان
در محاصرهٔ چشمان شب زنده دارمان
اسیرند.

شب ما
چه غمگانه با شکوه است
وقتی
که فریاد و ستاره
در آسمان گره می‌خورند
و بر بام‌ها سایه‌ها
خاموشانه
ترحیمی ساده دارند.

از قرق تا خروسخوان
شبروان
دل ما را در کوچه‌ها
چون مشعلی دست بدست
می‌گردانند
و خواب
بیهوده
بر فراز شهر پُرسه می‌زند.

کُشتگان

سحر را نمی‌بینند
اما
صبح حتمی الوقوع است.

تهران - سحرگاه ۵۷/۹/۱۸

م. آزاد

فرازهایی از شعر بلند «ایمان همیشه رازی است»

ما هرچه بودیم ایدوست
ما هرچه بوده‌ایم
اندوه سنگ بودن را هر شب فریاد کرده‌ایم
تا قلب نیمروز
در جویبار منجمد آتش
در سایه‌سار سرخ شقایق
اندوه سنگ بودن را
فریاد.

.....

هر شب گذار ما
مرداب گاوخونی
هرزاب مرگ بود

مرداب گاوخونی
هرزاب خواب و خون
رود هزار چشمه زاینده رود را
میخواند، هر شب

تا قلب نیمروز
و لاله‌ها در باران
خون و خیال و خاطره می‌بارند.

و باد می‌وزد
بر بام تخت پولاد:
شهر هزار پنجره
شهر هزار مرگ
و سایه درختان
اشباح زندگانند

.....

عصر شقایق‌هاست.
عصر شقایق‌ها
و ارغوان طالع:
گل می‌سپارد هر شب
بر خواب مرگ، گرده تصمیم را به باغ
تا بارور شود
این جنگل نشسته به خاکستر
این مرگزار دشت

.....

عصر شقایق‌هاست.
عصر شقایق‌ها
و ارغوان صالح:
رگ‌هایتان را. یاران.
تا شاهراه قلب
بشکافید

و قلب هایتان را....

.....

یاران، یاران، رودسپاران

در یانوشان
بیداران، بیدار...
دیدار، گرچه باز نمی‌گردید
از قلب بازگشتن
بگشایید
رگهایتان را یاران
تا شاهراه قلب

.....

دیگر چه باک بید پریشان را
خون شما شکفته در آفاق نیمروز
یک ارغوان در این دشت
آراسته به آتش
معنای انفجار است
یک جویبار کوچک
سیراب میکند همه ریشه‌های سوختگی را.
و لاله‌ها در باد

می

با

رند

بر بام تخت پولاد.

.....

«دیگر مجال هیچ سخن نیست» می‌گویند:
«زیرا سخن فریبی است
در ازدحام مردم مبهوت.
در انفجار ترس»

گویا امیدی نیست
جز یک امید هرز

جز انتظار ماندن
تا روزهای مرده تدفین!
مردان خوب در همه لحظه‌های بد
تدبیرهای نیکو در سر دارند:
«مرداب گاوخونی اصلاح می‌شود
و کود شیمیایی و سد بزرگ
سیراب میکند همه ریشه‌های سوختگی را.
پس منتظر بمانیم
و مفتخر بمانیم
دیگر مجال هیچ سخن نیست»

.....

بگذار این فریب بماند
بگذار تا بخواند
خنی‌اگر فریب
این جاودانه واره یلدا را
روز بزرگ بیداری‌ها
بگذار تا به طبل بکوبند
پیروزی گذار
به‌هرزاب گاوخونی‌ها را!

تردید نیست این همه نومیدی
تردید نیست این همه تنهایی
در جمع این توانایان
معنای دیگری دارد!
بگذار این فریب بماند

.....

دیگر چه باک بید پریشان را.

م . ع . سپانلو

شب اشغال است

شب اشغال است
و ماه سرما دارد
پلنگ از اسم شب نمی ترسد.
عبور ممنوع!
برای دزد شب و حامل پیام.
فرا رسیدن برف از بلندگو گواهی شد
هنوز نیمه سال است....
سپیده ای بیوقت
ز برق پیشرس يك گلوله چشمك زد
دوباره شب برگشت
شب اشغال است.

۱۸ آبان ۵۷

اسماعیل خوئی

و زادروز من، اکنون

- «پس، این محله هنوز
نمرده است؟»

- «چه فکر بکری! هع!

پس، محله‌ها هم میرنده‌اند؟
و شهرها نیز، پس؟

پس نیز، حتی، کشورها؟
و ناگهان.....»

- «آری.

و ناگهان

جهان،

که بر سراسر نیزارش نیزه زاری خواهد دمید از سرها.

و نای‌هایی خونین خواهند بود

که از شمانه، که از ما نه،

که از خدا نه، که از خود می‌پرسند:

- کدام فاجعه شمشیر بر کشید

که، در وزیدن خونینش، از ریشه سوخت

بلند و پست، تر و خشک، نیک و بد،

هر آنچه رویان،

در بیشه‌زار پیکرها؟....»

و هیچکس نتواند بود آن روز

که شرمسار نباشد .

از این که می‌آید،

برای آن که آمده باشد..

و هیچ واژه نخواهد ماند

که ناگزیر نباشد .

از این که زادن کوتاهان را بسراید؛

و از فرود آمدن، از پستی گرفتن هر معنا، دم‌زند

میان باشی وامانده از پرروزان،

که فرصتی زیبا می‌بوده بوده است،

می‌گویند،

برای رُستن و بالیدن صنوبرها.

تمام اینهمه را می‌دانم.

همین تویی، شاعر!

همین توخواهی بود

که ذات و ارستن،

که ذات باز شدن، بیرون آمدن، از خود بیرون آمدن،

که ذات باز شدن، و آنگاه

گشوده ماندن بر خاک و آسمان را در خود می‌پروری،

فراتر از همه درها.

تمام اینهمه بوده‌ست و هست و خواهد بود.

لطیفه‌ای‌ست کز آفاق ایستاده فهمیدن بیرون است.

و آن

همان، همانا، موجی‌ست رودوار، یا رودی موج‌وش،

که «اکنون» است.

نبوده - بودن، یا نیست - هستنی جاوید: اکنون،

که گوهری دارد همخون شعر،

که ذات هرچه «شدن» را در خود می‌سراید؛

که، گرچه می‌آید، یعنی می‌گذرد، یعنی می‌آید، یعنی می‌گذرد، یعنی

می‌گذرد، یعنی می‌آید،

نه در «گذشته»، نه از «آینده»‌ست؛

و هرچه می‌میرد، باز هست و زاینده‌ست؛

که ماندگارترین است،

و جاودانه نخستین و آخرین...

و این محله در آن جاریست.

و این محله بزرگ است و ارجمند:

چرا که می‌زاید؛

چرا که می‌افزاید.

چرا که فردایی خواهد بود؛

و بودنش

همای زیبایی خواهد بود

که، بی‌گمان، فردا وار، یا همیشه وش، از هر سو خواهد آمد:

و رخ گشودنش،

از هر سو،

همای زیبایی خواهد بود

فشانده بر همه آفاق چتر شهرها.

و زاد روز من از «اکنون» آغاز می‌شود.

و زاد روز من از بامداد خونینی آغاز شد

که هسته ازل از خود،

یعنی از بسته

نبوده بودن

بیرون آمد؛

و، غنچه وار،

به‌روی هرچه هم‌اره‌ست باز شد

و دید، اما، هیچ باغی بر او گشوده نیست؛

این، وزینجا، بود

که بسته شد، دیگر بار؛

و هستنش،

در پرده نهفتن،

تا لحظه شکفتن ما،

راز شد

و زادروز من از بامداد خونینی آغاز شد
که این محله نخواهد مرد.

نه! این محله نخواهد مرد.

برادرانم

روائی از آتش بر تن دارند.

در پردهٔ نهفتن،

تا لحظهٔ شکفتن ما،

راز شد.

و زادروز من از بامداد خونینی آغاز شد
که این محله نخواهد مرد.

نه! این محله نخواهد مرد.

برادرانم

ردایی از آتش بر تن دارند.

برادرانم هستند؛

و بامداد و ش،

از پردهٔ نهفتن،

خاموش، اما فریاد و ش،

بیون می آیند،

و پیش از آن که، چوشبگیر،

در مسیر گشایش،

جان بسپارند،

بلند نخل برومند آفتاب را،

تا باغ‌های شکفتن،

بر دوش خویش می آرند؛
و ریشه‌هایش را در بیشه همیشه این خاک می نشانند؛
و خود، همانا، بادوار، می گذرند؛
اما، یادوار، می مانند

نه! این محله نخواهد بود.

نه! این محله نخواهد مرد.
چرا که من، فردا وار، ناگزیر از آمدنم.
و شرمسار نخواهم بود.
چرا که زیبایی تنها در آفریدن است که زیبا می شود.
و من می آیم و زیبا خواهم بود.
چرا که فردا تنها در آمدن، در فردا بودن، است
که فردا خواهد بود.

نه! این محله نخواهد مرد.

و من،
هماره، فرداوار، ناگزیر از آمدنم
چرا که فردا فرداست؛
و من
منم.

نهم تیرماه ۵۴ - تهران

عظیم خلیلی

سلوك

وقتی شکار انسان،
در جنگل تمدن
آزاد شد،
رفتار ما.
احمقانه بود.

وقتی ارواح اهریمن،
به کاهنی بزرگ، مبدل می شود.
خداوندا!

چه بی رحمانه بود
رفتار ما.

وقتی صید بزرگ دریا
مسافر است تنها
با پاروی شکسته اش،
و قایقی.
که به جانب خشکی متلاشی می شود،
رفتار ما.
غریب می نمود.

وقتی مرگ کودکی،

در محله‌های بی‌نام،
شایعه عدالت را،
انکار می‌کرد،
رفتار ما
شاعرانه بود.

وقتی
پدر فرمان می‌داد،
و كودك،
معصومانه اطاعت می‌کرد،
رفتار ما
صبورانه بود.

وقتی
برادری به‌خاك می‌افتاد،
و دهانش
از کلام عدالت
خونین می‌شد،
ما
رفتار عاشقانه‌ای داشتیم.

وقتی
كودك
در مقابل فرمان پدر،
لبخند کودکانه‌اش را از یاد می‌برد،
ما
رفتار گفتار داشتیم.

وقتی
کُلاهت را،
با احترام تابوئی
از سر بر می‌داری،
و صفت فاحشگی را تأیید می‌کنی،
رفتار ما.
مثل نگاه غلامان بود،
در برابر قیصر

وقتی
خویشتن را،
در برابر آئینه قرار می‌دهیم،
تصویر ما
معکوس می‌افتد!
ما چه احمقانه می‌پنداشتیم،
که انسان،
مفهوم رهایی خویشتن است.

محبوبه‌های شب

همراه شب بریده شود
بندی که این‌چنین
بر جای مانده است

۱

آنک

صدای جارچیان آنک:

«آسوده سربخوایید

در شهر، شحنه‌های بیدار

آسایش شما را،

می‌پایند».

محبوبه‌های شب،

عطری عجیب دارند.

میدان برای گردش موشان،

قُرُق شده‌ست.

مرگی هراسناك،
با بالهای شب‌پره،
در شب جاریست.
شب؛
منظومه‌ی بلندی را مانده‌ست،
تکرار قافیه‌اش مرگ.
از مطلع وجودش خون‌ریز
تا مقطع نبودش هول.
هر غنچه از شکفتنِ خود بیزار.
و شحنه‌ها بیدار.
از مشتی هر حرامی،
کافورِ تر به شهر شب‌زده می‌ریزد.
تابوتهای سردوکهنه مداوم
- بر دوش مادران-
درآمدوشدند.
در تنگنای هر تابوت
-از مهر و قهر سرشار-
قلبِ سرخ جوانیست که هنوز،
نفس می‌زند به عشق.
و مادران،
با جامه‌ی سیاه،
و گیسوی سفید،
نفرین‌کنان به چهره‌ی خود چنگ می‌زنند.
و ضجه می‌کنند:
«ای خاک،

خاك مشوش!
اینقدر بی طراوت!
اینقدر بی بهار؟!
لعنت به شب
لعنت به این شبِ ملوثِ ناپاک!
ای خاك، خاك، خاك...»

۲

محبوبه‌های شب،
عطری عجیب دارند.
و شاخه‌های گل یاس،
برگ، برگ می‌بارند.
در طول این شب دیجور،
صدای تازیانه می‌آید.
در طول این شب دیجور،
بوی خون.
و شحنه‌های مست،
با چکمه‌های خونین
چنگالهای خونین
گلوبته‌های جوان را،
پی می‌زنند.
و نعره می‌زنند:
«آسوده سر بخوابید»

در شهر، شحنه‌های بیدار
آسایش شما را
می‌پایند»

۳

بادی غریب
کز راههای حادثه می‌آید،
در هول خود می‌لرزد.
و در گذار وحشت خود
در گوش هر درخت،
- کز شرم سر به‌جیب فرو کرده‌ست -
نجوای شومی را،
تکرار می‌کند:
«بادختران بگوئید
با دختران بگوئید
بی‌مَرکب و سوارش
یخ‌بسته کوچه‌های خلاق»

هر گوشه‌ای خروسان از شرم
سر زیر بال کرده
کز می‌کنند.

آنگاه شبروان
 در سایه‌ای شکسته شکسته،
 چین‌وشکنجِ کوچه‌ی شب را،
 پر می‌کنند.
 و قطره قطره روشنایی را،
 در کام تلخ شب می‌ریزند.
 در این شب قُرق،
 محبوبه‌های شب
 در گوش هم به‌زمزمه مشغول:
 «وقت است خاک برآشوبد.
 وقت است ماهیان قرمز
 مانداب را،
 نقبی زنند به‌دریا.
 مشعل بیاورید
 مشعل بیاورید
 ما عطر خود را داریم،
 و دختران ترانه‌ی خود را.
 بر بام شب،
 کمند عیاران.
 مشعل بیاورید
 مشعل بیاورید»

ز آواز شبروی کز دور می‌رسد،
 دل ظلمت می‌لرزد.
 و مهره‌های پشت هول
 در وحشتی مضاعف،
 می‌تیر می‌کشند.
 آواز شبروان،
 چون جویبار جاریست:
 «ای خواب‌رفتگان
 ای بندیان مظلوم
 ای خسته‌خسته جماعت
 وقت نماز وحشت نیست.»

این لحظه شاخه‌های گل یاس
 سر راست می‌کنند،
 تا این هوای پاک را،
 چکه‌چکه بنوشند.
 که ناگهان،
 مشتی دهان گنده
 در های هوی خود مست،
 فریاد می‌زنند:
 «کیست؟
 ایست!»

و روشنان شب را می‌چینند.
چنگالِ سردشان،
رنگین به خون ستاره.
آنان،
جز خوفِ چشم خود
چیزی دگر،
در آینه نمی‌بینند.
و با آرامشی محیل، تکرار میکنند:
«آسوده سربخوابید
در شهر، شحنه‌های بیدار
آسایش شما را
می‌پایند».
آنگاه،
دیوانه‌وار می‌خندند.
و شاخه‌های گل یاس
چون بید می‌لرزند.
و برگ برگ می‌بارند.

محبوبه‌های شب،
عطری عجیب دارند.
و ماه نو؛
چون خنجری مرصع و خونین،
بر کارِ شبروان ناظر.

در پشت هر دریچه
 دوشیزه‌ای نشسته.
 گیسوی عنبرآلودش
 در بادها رها.
 شب گیج بوی عنبر.
 دوشیزگان به آواز:
 «این کوچه را گلاب بیاشید
 این کوچه را گلاب بیاشید
 مردان ما،
 سنگین و استوار،
 از راه می‌رسند.
 در چشم‌شان سحر
 با عشق‌شان سحر
 انبان‌شان سحر
 اسپان‌شان سحر
 درمشت‌شان سحر
 باخشم‌شان سحر
 اسپندها کجاست؟
 کُندر بسوزانیم
 کُندر بسوزانیم.»

این لحظه بوی عشق

در جنگلِ شبِ دیجور
سرمست می‌کند،
گلبوته‌هایِ جوانِ را.
هر شحنه‌ای به‌خود می‌لرزد.
از چاله‌ی دهانش،
قی میکند صدا را:
«کیست؟
ایست!»
و تندتند از آسمان ستاره می‌چیند.
و گلبوته‌هایِ جوانِ را،
پی می‌زنند.



محبوبه‌هایِ شب
سُکرا آورند.
در هر شکنجِ کوچهی شب،
عیاران،
با دختران هم‌آواز:
«با انتظارتان
دل می‌برید
دوشیزگانِ عاشق؛
مادرکشاکشیم
تا دامن شما را،

پر از سحر کنیم.
ما؛
عاشقانِ خسته‌ی تان
با عشق‌تان مسلح
با عشق‌تان به‌کین پیوستیم.
بگذار شب،
پنهان کند حقیقت ما را»

این لحظه شاخه‌های گل یاس
ناباورانه از خود می‌پرسند:
«تا این سهیل چهره نماید،
چندین ستاره باید
با خاک همنشین گردد؟»

محبوبه‌های شب
سرمست عطرخود،
فریاد می‌زنند:
«دارد خروس می‌خواند
دارد خروس می‌خواند»

حلقوم شحنه‌ها
خشکیده زین صدا.
چیزی بریده بریده
چیزی به‌اضطراب،
در ذهن دیرباورشان

نقش می‌زند:

«این

خواب

نیست؟!»

بانگِ خروس

با آن دمِ مبارک

اشکوبه‌های شک را،

ویران می‌سازد.

شب،

مات می‌شود.

۵۷/۵/۹

محمد خلیلی

با «مه‌باد»

برای عزیز یوسفی دلاور کردستان

بگو: تمامِ مزرعه‌ها،

راستای گلشن‌ها

تمامِ گسترهٔ دشت بکر سوسن‌ها

و کوچه‌ها و خیابانها را

با پرچم سیاه بیارایند.

بگو: به‌جنگلِ نارونها،

بگو: به‌خرمنِ نیلوفران دامنه‌ها

گیسو بخاک بیالایند.

و با قبیله بگو
که: با سپاهِ عاصمی مردان
مرثیه شهادت را،
در تنگه‌های دور بخوانند.

و خواهرانِ پریشان را
بگو: به جاده‌های وطن
برهنه پای بگریند،
که اینک،
«کاکا عزیز» را
با هودجی سیاه
با پرچمی به سرخی خون دلاوران
از مسلخِ «کمیتۀ تهران»
به ولایت می‌آورند.

بگو: تمامِ خطهٔ «زاگرس»
بارانِ خون بیارد،
بر سنگرِ قدیمیِ مردان
بر سنگرِ ستیزهٔ «کردستان»

آی...

شهر شهید
شهر شهیدان
هشدار
زانکه هنوز توسنِ «زاگرس»
بر بیشه‌های نزدیک
سُم ضربه می‌زند
و در گریوه‌های جنوبی

گیسو به باد می افشانند
و رو بسوی شرق دامنه
خونشیهه می کشد.

هشدار

زانکه هنوز نسل گلسرخ
در تپه‌های «سقز» و «سردشت»
یال شکوفه می بافد
و مادرانِ وطن
اکنون
نسلِ جوان، «سلیمان»ها را
ره توشه می دهد
و زین و برگ عزیمت را
به پشتِ ابلقِ رهوار می نهد.

هشدار

شهر شهیدان
بگو: به پرندگان «بانه» و «بوکان»
دوباره نغمه سر آرند،
بگو: به لاله‌های «مریوان»
که خشمِ فرو خورده را
به چهره بر آرند.
بگو: به «کردستان»
«کاکا عزیز» نمرده است،
چرا که نامِ عزیزش
حتی
تیغ برهنه ایست.
خونریز
بر جانِ دشمنان.

آی...
شهر شهید
شهر شراره‌های هماره
شهر گلوله‌ها
شهر قیامهای دوباره!
بگو: به نسلِ گل‌سرخ
کز بانه‌های قرمز گل‌های ارغوان
طرحِ درفشِ عظیمی در افکند
و بر فرازِ قلّه مغرور بسپرد.

احمد کسیلا

میلاذ

آیا بهار را
باید
در چرخش خروش تیرها دید.

وقتی درخت
- گیسوی سبز دشت
و دست سخنی باغ -
با برگ و سایه و خورشید
و اشتیاق وحشی روئیدن
وداع کرد
و خاک
- گور زمستانی -

دستان ریشه‌هایش را
در ورطه عطش پوساند

وقتی درخت
لانه موران شد
و موش‌های کور
و بوف‌های شوم
و فصل‌های خزانی غارت
در اعتیاد ماندن و پوسیدن
او را
بدرعشه نیانگیخت

آیا بهار را
باید
در چرخش فرود تبرها دید.

مهر - ۱۳۵۲

عمران صلاحی

مرغ ناز

به‌یاد شب‌های نویسندگان و شاعران کانون در مهرماه ۵۶

مرغ نازم زیر دندان شغالان بود و نالان بود
گفت:

- آفتاب و ماهتاب ما چه رنگ است ای هراسان مرد؟
گفتمش: سرخ و سفید است و دو رنگ، ای مرغ!

گفت:

- آسمان، این دستمال آبی یکدست را بردار و با خورشید سرشار از
گلابی کن

گفتمش: افسوس

مرغ نازم معنی پرواز را پرسید
معنی خورشید و اوج آسمان باز را پرسید
رفتم و فرهنگ را برداشتم، دیدم
جای پرواز و رهایی توی آن خالیست
در دلم گفتم:

- واقعاً عالیست!

مرغ نازم سخت غمگین بود
و غمش چون گوش‌ها سنگینِ سنگین بود
دانه می‌دادم، نمی‌بلعید
آب می‌دادم، نمی‌نوشید
برده بود از یاد. حتی فکر کردن را
مرغ نازم توی فنجانش پر از خون بود
میله‌ها را رنگ می‌زد با پر سُرخش
مرغ نازم گاه می‌افتاد و گاهی بال‌هایش را تکان می‌داد
مرغ نازم داشت جان می‌داد
من به دنبال کلیدی بودم و از سایه‌ام ترسان
زیر لب با خویش می‌گفتم:
- کاش می‌شد میله‌ها ارّه.
کاش می‌کرد این درِ بسته، دهن دره!

تا رسید آن شب

آن شب پائیز

من کلیدی یافتم آن شب، قفس را باز کردم زود

مرغ ناز خسته‌ام، اول مردد بود
مرغ ناز من، برای آسمان و ماهتاب و گل، دلش نك زد
ناگهان پرواز کرد و در هوا چرخید و پشتك زد
مردم، این رعنا درختان، برگ‌هاشان را تكان دادند
آنچه در دل داشتند آن شب نشان دادند
پنبه‌های خیس شب، بر روی ماه افتاد

آسمان بارید

آب راه افتاد

مرغ نازم زیر باران بال و پر می‌زد
مرغ نازم چون کبوتر در حرم، می‌گشت و مردم دانه در پایش
می‌افشاندند
دانه‌های اشك

اشك شوق و اشك خوشحالی

مرغ نازم، زیر باران، خستگی را، از پر و بالش فرو می‌شست
در خزان، باغ از لب مردم، پر از گل‌های خندان بود
يك نفر از خشم، آن سوتر، سبیلش زیر دندان بود!

تهران - ۵۶/۷/۳۰

فریدون فریاد

گُئورنیکا

مرثیه‌ای در مرگ پابلونرودا

تقدیم به کانون نویسندگان ایران و شاعران جهان

چرا که در وطن من نیز؛

چرا که در وطن من نیز

چونان که در آرژانتین

گواتمالا، گواتمالا،
و مکزیك - مکزیك -

چرا که در وطن من نیز
چونان که در شیلی،

مرگ حضوری مداوم
دارد.

هنوز جسم جوان زندگی
در اطاق، روی وسعت میزی

پر از میخک و سوسن
بود

در اطاقی که

بر اقیانوس

می‌راند

و به آب مکرر یکدست،

برآمدگی و

چوب و نما

می‌داد

هنوز جسم جوان زندگی،

در چوب جاری بود؛

و چوب

بر اقیانوس بی‌پهلوی

می‌راند.

در اولین روز پائیز بود

که اولین قطره خون بر اولین

برگ مترنم

چکید

و اولین برگ منبر
هوای ساکن بی منظره را

با رقص خویش
نمایی داد

و به خاک یکدست یکدست
نمایی داد

در اولین روز اولین قطره خون بود
درست در اولین روز بود
که پسرک روزنامه را آورد
در اولین روز اولین برگ
پسرک
روزنامه را.

برای من آورد

و شمعی سفید
برای او...
و در اولین روز
اذان گفته بودند

و در اولین روز

پائیز

اذانش را

برفراز

گلدسته‌های اولین برگ

گفته بود

و اولین قطره خون

چکیده بود

روزنامه‌ای سیاه و

شمدی سفید؛

و در آنسوی اقیانوس

جسم جون پابلو

بر روی وسعت میز

در اطاق و چوب

شناور بود

چرا که مرگ حضوری مدام

چونان که در وطن من، دارد

در مکزیکو

گواتمالا

بوئنوس آیرس،

و در سانتیاگو -

مرگ حضوری مدام دارد؛

(گرچه ذوذب زیرزمینی

نیز

حضوری مدام

دارد

و زندگی و آتش

از پیش می‌دوند.)

و درمادرید نیز

و در غرناطه نیز،

چرا که مرگ

در روزنامه و شمد

حضوری مدام دارد

و هنوز جسم جوان فدریکوی آندلسی^۲ را

از زمین برنداشته بودند

و کسی نمی‌دانست

جسم جوان زندگی
در خندقی در حوالی غرناطه است
و پسرک شمد را برایم آورد
- در یکدستش،
و به دست دیگرش، روزنامه‌ای
در اولین روز اولین برگ خونی پائیز؛
و ساعت خورشید
پیوسته می‌نواخت
و پائیز بر فراز قله‌های نارنجین برگها
اذان می‌گفت
و کرکسان تعجیل
بر فراز جسم جوان فدریکوی آندُلُسی
می‌چرخیدند
اما تنها بوی زندگی بود
که فضا را می‌انباشت
و ساعت خورشید،
که اعداد آتشین خود را
می‌ریخت
و برگهای نارنجی می‌ریختند
روی جسم جوان زندگی
و به بوی شعر و چوب
از هوش می‌رفتند
و در اولین روز اولین قطره
پائیز
اولین قطره آتشخون
بر جسم جوان پابلو
می‌چکید.

هی!

هی!

سرخپوستان بلند قله‌های
ما کچوییکچو!

هی!

هی!

دختران سبزه تموکوه!

هی، هی!

زنان مرموز سانتیاگو

و اوالپارایزوء!

ای چشم سیاهان جزیره سیاه!

چرا دیگر با موسیقی مدور

فی‌یستالاند!

۲ نمی رقصید

۱۳-۱۲

و دامنه‌ایتان را

با ضرب مقطع گیتارها

به نوسان

در نمی آورید؟

هی!

هی!

اما رقص مرگ آغاز شده بود

و اطاق بر اقیانوس می‌رفت

و پسرک

شمه را آورده بود

و روزنامه را!

و در کوچه‌ها و خیابانهای آنسوی

اقیانوس

تانکها و سواران و اسبها
اولین قطره‌های خون را
بر آسفالت‌های تَفَزده
جاری کرده بودند

و زنان جیغ می‌کشیدند و
کودکان
جیغ می‌کشیدند

و رگبار آغاز شده بود؛
و بوی شعله و باروت
و بوی خون تازه و
بوی کرسکان چکمه پوش
و بوی چنگالهای مرگی موقت
که کبوتران و سینه سرخان و
آهوان را،

پر و گوشت
می‌ریخت

...

چرا که

کرکسان چکمه پوش

قفس را

به‌میان میدان بزرگ شهر

می‌آوردند

چرا که در سانتیاگو

چونان که در غرناطه

قفس،

قفسی بود

و دیوارها سوراخ سوراخ

می شد
و اسبان و تانکها
از روی جسمها و
جوانها،
می گذشتند

و مادران و مردان
فریاد می کشیدند
و چراغها واژگون می شد
و چشمها بر زمین می افتاد
و گیسوان،
در خاک بافته می شدند؛
- آه، چه سال شومی...-

هی!
هی!
چرا نمی رقصید
با ضرب مدام فی استالاندا!
هی!
هی!
آمیگوه پابلو! آمیگو!
اینک گنورنیکائی دیگر

-
- ۱- تابلوی معروف پابلویکاسو، ادعای علیه فاشیسم اسپانیا.
 - ۲- شاعر بزرگ شیلی که در کودتای ۱۹۷۳ شیلی علیه آئنده، شهید شد.
 - ۳- منظور لورکاست شاعر اسپانیا کشته فاشیسم اسپانیا - با نگاهی به شعر معروفش مرثیه ایگنایستو سانچز مخیاس.
 - ۴- اشاره به شعر بلندیهای ماکچویکچو اثر نرودا.
 - ۵- زادبومهای نرودا.
 - ۶- رقص و موسیقی ملی مردم شیلی.
 - ۸- رفیق.

اینک گئورنیکای تازه....

چرا که در وطن من نیز...

سال ۱۳۵۲ تهران (از مجموعه پنجره‌ای رو به جهان)
(روز مرگ نرودا)

فریده فرجام

اتاق جراحی

در اتاق جراحی بزرگ
مریض را تجربه می‌کنند
در تداوم مرض
او کجای کار است
او
این
مریض؟
اما با قرصهای مسکن اجباری
که
صبح
و ظهر
و شب
تکرار می‌شوند.

دست و پایش را
کوتاهترین کمک جراحان

به پایه‌های آهن بسته‌اند.
امروزه برای جراحی‌های بزرگ
وسایل خودکار عجیب ساخته‌اند.
مغزهای متفکر عجیب
این را،
کمک جراحان می‌گویند.
فاحشه‌های پرستار،
که از اردوگاه‌های جنگ باز گشته‌اند،
به ملاقاتیان مضطرب
روانشناسی ملاقات تزریق می‌کنند:
(آنان در کارشان کار کشته‌اند)
سکوت کنید
محتاط باشید
از آوردن گل‌های معطر پرهیزید.
خبر؟!!

خبر مهلك‌ترین چیزهاست!
بگویید: «همه حالشان خوب است.»
بنویسید: «ملالی نیست، جز دوری شما.»
تبسم کنید!
تبسم کنید!
مریض باید به نفس کشیدنش دلخوش باشد.
مریض باید به دستور غذایی قانع باشد.
و به جراح بزرگ
اعتماد کامل داشته باشد.
این،
شرط اول عمل است.
در اطاق جراح بزرگ
هزاران تفنگ

هزاران مسلسل

هزاران زنجیر

در اطاق جراحی بزرگ
دستگاههای شوک الکتریک
دستگاههای شستشوی مغز
دستگاههای گیرنده فریاد
دستگاههای خفه کننده فریاد
نوارهای سنجش انفجار.
نوارهای سنجش انزجار.
میله‌های داغ کننده.
میله‌های معتدل کننده.
میله‌های منفرد کننده.
آمیپول‌های تجزیه کننده.
آمیپول‌های کور کننده.
آمیپول‌های کر کننده.
ماسک‌های بیهوشی.
ماسک‌های فراموشی.
و قطرات

مداوم

آب.

در اطاق جراحی بزرگ

پیراهنهای خونی

و بوی

خون.

بوی بدن‌های درد کشیده.

بوی پوست‌هایی تحقیر شده.

بوی گند هوای تحمیل شده.

بوی جسدهای اعلام نشده.

بوی اسید سولفوریک

روی

گوشت.

پوست‌های جرخورده.

عینک‌های شکسته.

و لنگه کفش‌ها.

و بر دیوار

عکس جراح بزرگ

سندهای خرید بین‌المللی.

سندهای فروش بین‌المللی.

تبریک نامه‌های بین‌المللی

تشویق نامه‌های بین‌المللی

تأیید نامه‌های بین‌المللی

و در جعبه آینه‌ها

نمونه آدم‌ها،

آدم‌هایی که گفته‌اند: نه

آدم‌هایی که گفته‌اند: نمی‌خواهیم.

آدم‌هایی که گفته‌اند: زیر بار نمی‌رویم.

آدم‌هایی که گفته‌اند: قبول نمی‌کنیم.

در اطاق جراحی بزرگ

مریض را تجربه می‌کنند

در تداوم مرض

جراح بزرگ فریاد می‌زند:

دستکش آبی.

آمپول فشار.

لگن اعتراف.

نوار مصاحبه.

زنجیر.

کارد.

تفنگ

مسلسل.

و مریض می گوید:

آخ خ خ خ خ!

هه هه هه هه هه!

و کمک جراحان

ناامیدانه

به عرض

می رسانند،

«قربان،

مریض، هنوز نفس می کشد.»

آمستردام مه ۱۹۷۱

پرتو - نوری علاء

در اتاقی سفید

در اتاقی سفید، بی هیچ روزنه

شش زن، حامل حیاتی کوچک

در انتظار مرگ نشسته اند.

از شش گوشه جهان

يك حس مشترك را با خویش می برند

و چشمهای مرطوب خود را از یکدیگر

پنهان می‌کنند.
آنان را یارای نگریستن برهم نیست.
دستی سفید و استوار با شش سُرنگ
خواب را به‌ارمغان آورده است.
عقربه‌های ساعت از یازده گذشته‌اند
شتابی نیست
چگونه می‌توان این حس کوچک را
بسادگی رها ساخت؟
زنها مرگ را به‌یکدیگر تعارف می‌کنند
اما، نظمی در کار است.
مرگ به‌ترتیب سراغ حس کوچکشان می‌آید.

*

هر يك به‌کنجی خزیده است.
ظاهراً تنهايند
و از سرِ درد با خويشتن به‌زبانی بیگانه
حرف می‌زنند و ناله می‌کنند.
پروایی نیست
حس کوچک مرده است،
و حقِ دردناکِ زنی
سکوتِ اطاق را می‌شکند.
اما، با هر لحظه بیداری
صداها آهسته و آهسته‌تر می‌شوند
از نو، پرده دریده
حائل شده است.
ما، در سلامتی کامل
با عقلی سلیم تصمیم گرفته‌ایم
ما زنهای آزاد امروزیم!
اکنون هیچ حس مشترکی ما را بهم پیوند نمی‌دهد.

زنها از یکدیگر می‌گریزند
گویی از خویشتن خویش گریزانند
حقیقتی قلب شده
و در پس هر لبخند بغضی پنهان است.
دکتر به آرامی می‌پرسد:
- آیا در این مدت گریه کرده‌ای؟
زن می‌خندد
با گوشه‌های مرتعش لبهایش
- نه، هرگز گریه نکرده‌ام.
پس چه بود آن گرمای سیال که در زیر پوستش می‌جوشید
و آن غوغای کرکننده
که از پشت درهای بسته هجوم آورده بودند؟

شمس لنگرودی

چند شعر

۱

در روشنای ماه
کبوتر عربانی
کفتار مرگ را دنبال میکند.
در روشنای ماه
بر بام خاك
خون می‌چکد.

۲

پای برهنه و خار و خاك

غرقاب خون و غربت تابوت.

ای آفتاب سرخ رهایی

برخیز.

۳

چه ماهتاب روشنی پشت پنجره می تابد

چه آسمان پاك زلالی

چه آبشار نقره‌ای از آسمان و باد هیاهوست

چه اسب سوخته‌ای

در دشتهای هلهله می تازد

آه نیلوفران، نیلوفران!

امشب اگر نمی بزند

فردا جهان گلستان خواهد شد.

۴

در خوابهای من ستاره و دریا نیست

در خوابهای من شکوفه نیست

طلا نیست.

در خوابهای من

تنها

چهار بانك كوچك خون است

چهار كودك ارا بهران سرگردان

چهار زخمی خنجر

چهار پنجره باز رو به آفتاب تماشا.

در خوابهای من

تنها

انسان است.

۵۴/۹/۹

محسن میهن دوست

عاشقان

اما نگفتند

که چه کردند مردمان
آنکه که «دار» -

«منصور» را

سر گرفت!

خواندیم:

خلقی گریستند و «منصور»

لبخند بر لبش

(چونان که لاله‌ای

در سبیده صبح)

بر آب دجله رفت

خاکستری که باد

از خاک سرخ

بر گرفت

لیکن آواز عاشقان

از موج موج آب

تا پای دار سرخ

سر گرفت

۵۵/۸/۳

نادر ابراهیمی

آنچه یاد گرفتم

و
آنچه یاد نگرفتم

من عاقبت یاد گرفتم
در صفِ بلندِ اتوبوس
خمیازه‌ام را چنان پنهان کنم
که به نفرت از شرایطِ موجود، مُتَهَمَم نکنند.

من عاقبت یاد گرفتم
در کلاس‌های درس
برای بچه‌های خوب و حرف شنو
- که بعضی‌هایشان تعهدهایی سپرده بودند -
یک ساعت تمام
چنان حرف بزنم که انگار هیچ چیز نگفته‌ام.

من عاقبت یاد گرفتم
به پاسبان‌هایی که باطوم به دست دارند
چنان لبخند بزنم
که گویی از خودشانم
و به افسرانِ پلیس چنان با احترام نگاه کنم
که انگار از سه جنگ پیایی، پیروزمندانه بازگشته‌اند
و از نرده‌های آهنی باغهای بزرگان
چنان چشم بردارم

که پنداری هرگز چنان نرده‌ها، قصرها و بزرگانی وجود نداشته‌اند.
 من عاقبت یاد گرفتم
 در حضور رئیس
 از سودمندی‌هایی که امکان دارد اقدامات جاری دولت داشته باشد،
 و در حضور کارمندانم
 از لزوم نظم و ترتیب در کارها - تحت هر شرایطی!
 و در حضور همسایگانم
 از شفافیت تصویر تلویزیون جدیدمان
 و شرکت صمیمانه در جشن‌های ملی،
 و در حضور دوستانم
 از بازی ورق و مزه عرق،
 و در تاکسی و اتوبوس
 از پل‌های هوایی که احتمالاً بهبود مختصری در وضع عبور و مرور
 تهران ایجاد خواهد کرد،
 و در گردشگاه‌های عمومی
 از انواع گلکاری‌های مناسب، و انتخاب به‌جای درختان به ژاپنی
 برای تزئین،
 و در تلویزیون
 از بهترین رقص خوانندگان یا بهترین خواننده رقصگان،
 و در مقاله‌هایم
 از مشکل عظیم و غول آسای کمبود تخم مرغ و لیموترش و لوبیا
 چیتی
 چنان سخن بگویم
 که شهری بر بی‌گناهی من گواهی دهد.

من عاقبت یاد گرفتم
 به‌گلها دست نزنم
 نزدیک لانه‌ی زنبورها نروم

گوشِ گربه را نکشم
دُم سگ را لگد نکنم
به قاطرانِ چموش، سیخونک نزنم
دستم را به طرفِ آتش نبرم
چشمم را به دوردستها ندوزم
عکسِ لرزانِ خودم را توی رودخانه تاریخ نبینم
و به همه فراماسونها سلام و تعظیم کنم!

من عاقبت یاد گرفتم
بیصدا و با لبخندی نمکین، گریه کنم
و به سختی گریه کنم
آنگونه که همه بیندارند از شادیِ بسیار، اشک به چشم آورده‌ام.

من، همه اینها را عاقبت یاد گرفتم
و چه دُشوار و کُشنده بود یاد گرفتن همه اینها
اما هرگز، هرگز، یاد نگرفتم
وقتی در خانه هستم
زیر لب نگویم: «مرده شوی این اوضاع و این زندگی را ببرد!»
گرچه مکرر و مرتب به بچه‌هایم می‌گویم:
مبادا این حرف را توی مدرسه بزنید!
پدرتان، پدر بی‌گناhtان بیچاره می‌شود،

۱۳۵۷

میمنت میرصادقی

به مادر مجاهدان خانم رضایی

به یمن و یاری ایمان...

ترا ندیده بودم، اما به خویش می گفتم:

چگونه می شود از مرگ تلخ فرزندان

سه تیر زهرآلود

درون سینه شکست و لب از شکایت بست؟

ترا ندیده بودم، اما به خویش می گفتم:

چگونه يك مادر

سه پاره جگرش را به دست دشمن داد

و همچنان به تماشای مهر و ماه نشست؟

ترا که دیدم دانستم ای وجود عزیز

به یمن و یاری ایمان توان از آب گذشت

به یمن و یاری ایمان توان از آتش رست

تو روح صبر بهاری که ماههای سیاه

به انتظار گیاه و گل و پرندۀ نشست

بلند قامت والای استقامت تو

درخت باروریست

هزار میوه برآید از این درخت شگفت

به رغم دشمن دیرین کز آن سه شاخه شکست

۵۳/۷/-

جعفر کوش آبادی

سفر برصداها

صدای «لار» می آمد

صدای «قیر»

صدای «فارس»

و من در پستخانه با صداها در بدر بودم

و خیل نامه‌ها خیل کبوترهای قاصد بود

که هر يك بسته‌ای از اشك چشم و خون دل با خویشتن می برد:

«پریشب خواب می دیدم»

«شما تشریف آوردید قرص ماه»

«لباس سبزان پر بود از الماس»

«و من مبهوت آن شکل و شمایل گریه می کردم»

«که فرمودید:»

«به من جایی برای زندگانی مرحمت کردید...»

«برادر، جان کُردی کندم و احمد جوان کردم»

«چه عیبی داشت»

«غم همسایگان می خورد»

«به زحمتکش جماعت عشق می ورزید»

«برادر عاقبت دیدی»

«ستمگر داغدارم کرد...؟»

«برای کارمن در شهر»

«ظرف تیغش نمی‌برد»

«سر دایی جوادم شیره مالیده است...»

«مگر خرج شکم شوخی است»

«پسرجان نان سواره ما پیاده درپی آنیم»

«قناعت کن»

«قدم جان ای بخشکد شانس»

«تو در دهکوره‌ای با بچه‌ها ویلان»

«خود من تخته‌بند لقمه نانی دربدر در شهر...»

صدای «لار» می‌آمد

صدای «قیر»

صدای «فارس»

و بغض پستخانه در گلوی ابرهای تیره می‌ترکید.

و من با بادبان فکرهای خوب

و من با بادبان فکرهای بد

بر امواج صداها پیش می‌راندم

و من روی صداها در خیابانهای غمگین دربدر بودم:

«نگفتم از برایش عاقبت پاپوش می‌دوزند»

«چه خوش باور»

«دم از قانون و حق می‌زد»

«و از آزادی مردم سخن می‌گفت»

«کدام عاقل»

«به اطمینان پوسیده طنابی رفته اندر چاه»

«شتر دیدی ندیدی بچه کم عقل»

«بتوجه وضع دهقانان فلاکت‌بارتر از پاروپیرار است»

«بتوجه مرتضی دیپلم گرفت و رفت سربازی»

«و در پیکار با ظفار پرپر زد»
 «بتوجه بچه جان در لار»
 «به هر بیغوله نکبت چتر بگشوده است»
 «و نان را کودکان از دست هم در کوچه می قاپند»
 «بتوجه مرد»
 «زنان کازرون پای برهنه راه می رفتند»
 «زنان لار»
 «زنان قیر»
 «و مشتى خون بجای دل درون سینه‌ها دارند»
 «بتوجه آن کلاغ می برد بر بام»
 «بتوجه آن پرنده می تپد در خون»
 «زلیخا اجتماع لاله‌ها را دوست می دارد»
 «و دهقانزاده از ده کوچ کرده است و بروی خاک»
 «به جای بذر گندم بذر آجر را می افشاند»
 «بتوجه سرزمین سبز ما باغیست»
 «که غارت میشود از خارك»
 «بتوجه که شکمها خواب نان و گوشت می بینند»
 «ولیکن سر زمین تو»
 «شکم تا خرخره از توپ و تانک و بمب پر کرده است»
 «بتوجه که به پشت پنجره‌های پریده رنگ»
 «دو شمع منتظر در چهره‌های خسته می سوزد»
 «بتوجه آسمان ابریست»
 «زمین ابریست»
 «تمام سینه‌ها ابریست»
 «پریشبها باو گفتم»
 «صبوری کن»
 «کس می آید و در خانه ما هم چراغی بر می افروزد»
 «جوابم داد»

«گل بی منت باران»
 «زمین پوشانده از گل‌های شیپوری»
 «ولی گندم هنوزم در دل خاکست و چشمش در پی باران»
 «چراغ خانه ما را»
 «نیفروزد کسی جز ما»
 «و آن موعود»
 «کسی جز دستهای ما نخواهد بود»
 «هزاران بار گفتم آدم نادان»
 «اگر گفتند»
 «که بالا میرود از این بلندی آب؟»
 «بدون فکر پاسخ ده بله قربان»
 «به باغ ما تمدن گل برآورده است؟»
 «بله قربان»
 «کیوتر بچه می‌زاید؟»
 «بله قربان»
 «بله قربان بگو و چند روز عمر را دریاب»

«از آن روزی که خون بر سنگفرش کوچه‌تان دیدی»
 «تو برگشتی»
 «نمی‌شد در خیال خود بینگاری»
 «که مرغی یا خروسی کشته همسایه»
 «و مردی را که در خون دست و پا می‌زد»
 «تو می‌دید و می‌پنداشتی با خویش»
 «نسیمی از سر پرچین»
 «پریشان می‌کند گلبرگهای سرخ را بر روی اندامش»
 «به از ما بهتران آخر چه کارت بود»
 «به هر کس می‌رسیدی سفره دل را کنار پهن می‌کردی»
 «نگفتی آدم نادان»

«که هر دیوار دارد موش»
 «نگفتی موش دارد گوش»
 «نگفتی گر کسی جیکش برآید پاسخش سرب است»
 «وزندان حق انسانست»
 «که گل را گل بگوید، دو و دو را چار»
 «که جرأت داشت از زیبایی شیراز حرفی بر زبان آرد»
 «بدون ترس می گفتی»
 «فریبت می دهد شیراز با آرامگاه سعدی و حافظ»
 «که آن يك سرمه دان سرو»
 «و این سرخاب گل در پیش رو دارد»
 «بیا در لار»
 «بیا در قیر»
 «که آب خوردنیشان در دل گودال جمع آب باران است»
 «که مثل ریگ می میرند»
 «که از رعنایی رعنا»
 «غم نان ذره ای نگذاشته باقی»
 «که فقر روسیا بر گرده مردم دوآلپایی است»
 «چه مرگت بود»
 «تو بار زندگی را لِك و لِك بر دوش می بردی»

صدای باد می آمد
 صدای غربت کبکی
 که در زیر درختانِ مسافرخانه می پلکید
 و من با بادبان فکرهای خوب
 و من با بادبان فکرهای بد
 بر امواج صداها در بدر بودم
 و توپ آفتاب داغ
 سراسیب زمین فوتبال آسمان شهر می غلطید

و پای نخلها در های و هوی بادها می‌رفت
که بر دروازه مغرب
گلی دیگر ثمر آرد.

زمستان ۱۳۵۶

ناصر نجفی

باد خرمن

در محاصره بودیم
میان فصول ظلمت
به امتداد سالهای سکوت
سالهای تحمل و تسلیم و بیزاری
اندیشناک کوچ یاوران مزارع
تا انهدام دستهای عاشق و کاری
در اختناق سوزان خرمنجا
سوگوار دانه‌های خاکسترشده
اندیشناک در انتظار نسیمی حتی
شاید که در مصاف جاده خاکی
شرار شیری گردی بپا کند
وقتی بریال بلند جاده درآمدی
دانستم که سرفراز
از قرق زارها
از دره‌های بی معبر
وز آبشور سیلابهای هرز گذشته‌ای
همه ورودت

گله‌ای میش کبود را می‌ماند
که از خشکسالی زمستانی سخت
تکیده و سربلند به‌درآمده
و آذوقه پستانه‌اشان
طعم بلوغ بهار
گلواژه طلوع
ز خواب بنفشه زار
طغیان سبز علف را
در تفته سفال دهکده می‌ریزد
در لهیب سنگر و خون و خاکستر
هنگام که آفتاب قهوه‌ای چشمانت
با سرخی تپنده روستا می‌آمیزد
آشتی کنان آتش و نور است
پیوند خونی دستهای ما
با خاک
با تبر،
با داس،
با درو،
در شکست بهت سنگر
در اجتماع کاکل ارغوان گندمزار
در پناه شعله‌های تیغ خرمنکوب
آنگاه که بافه بافه می‌افشانی
کهربای گیسوانت را
در باد مشرقی خرمن،
بر حاشیه‌های گلناری
بر دو سوی شط سرخ گذرگاهت
بوته بوته پونه می‌کاریم
بر بامهایمان گندم

در باغهایمان نرگس
آنگاه که بافه بافه می افشانی
کهربای گیسوانت را
در باد مشرقی خرمن.

میرزا آقا عسگری

تشییع جنازه شهید

در کوچه‌ها هنوز مسلسلها
- سگزوزه می کشند

اینک شهید خلق
بر روی شانه‌های جوانان
- خورشید سوخته‌ای را ماند

قلبش میان شعله خونست
پیراهنش کفن.
کفشش میان کوچه فتاده‌ست
نه،

مادرش هنوز نمی‌داند
کاینک

فرزند سالهای امیدش
تنها و از گلوله مشبك
بر روی دستهای جوانانست
آه.....

این پاره پاره پیرهنش را
این پرچم شکفته خونین را

دست کدام مادر خواهد شست؟

این چهره فرو شده در خون را

دست کدام دختر عاشق

در گریه پاك خواهد کرد؟

موهای خونی اش را

دست کدام برادر

خواهد شست؟

بوی برادرم را دارد

این نعش

بوی برادرانم را دارد

از کوچه‌ها هنوز

فریاد زخم و خون و گلوله

بوی برادرانم می‌آید

خلق مبارکم

بر سرزمین خون

گل‌های لاله میکارد

آه.....

خون برادرانم سیلی شد

سیلی شتابناک.

خون برادرانم

دریای بی‌امانی خواهد شد

و کاخ‌های مرد مقوایی را

خواهد گرفت

نعش شهید اینک

بر روی دستهای جوانانست

خورشید تازه‌ای را می‌ماند

در لحظه طلوع

.....

در انتهای صف
يك دختر جوان
كفش شهيد را
بر سينه می فشارد و می گريد.

ردای رهیدن

صدا کن مرا!
صدا کن مرا از فراسوی ظلمت
ازین سوی پرچینِ نفرت
و با دستهای
- ستونهای آتش -
به دوشم بیفکن ردای گذشتن

رهیدن

رسیدن
سه

ردایی ز خون و ز نفرین
ردایی همه کین

تنم مانده در قتلگاه. زمانه
تبم موج پر پیچش بی کرانه
دو چشمم، دو تصویرگاه شبانه
پوشان مرا پوششی شاعرانه
بیخشم
بیخشم به شمشیر سرخ حماسه
و هی کن تو اسب مرا زیر پایم
همان اسب رهکوب خاکسترین. یال

همان اسب شبچشم خوش خال
رفیقا!، رفیقا!
بزن طبل رفتن زبام نشستن

دگر بر تنم این سرم نیست
یاران!
که سیاره پرشتابی ست
چرخان
که می سوزد از عشق و
- از شعر امیدواران

رفیقا!، رفیقا!
صدا کن مرا از فراسوی ظلمت
ازین سوی پرچین نفرت
بزن طبل دل را
سر کوچه آشنایان
و هی کن به همراه من!
- تا بهاران.....

دیماه ۵۵

بهرام حبیبی

چند قطعه شعر از پرتولت برشت

شستشو

سالها پیش در صبحگاهی
نشانت می دادم که چطور شستشو کنی:

با آبی در لگن کوچک مسی و تکه‌های یخی در آن، صورت فرو برده
در آن آب با چشمان باز.
تو، با حوله زبری صورتت را خشک می‌کردی
و در آن حال جمله‌های دشوار نقشت را از کاغذی کوبیده به دیوار
می‌خواندی
من گفتم:

این کاری است که تو برای خودت می‌کنی
طوری بکن که سرمشق دیگران باشد.

اینک می‌شنوم که در زندانی
نامه‌هایی که برایت نوشتم بی‌جواب مانده‌اند.
و دوستانی که بخاطر تو نزدشان رفتم، سکوت کردند.
از من کاری برای تو ساخته نیست
چه بر سرت خواهد آمد، نمی‌دانم!
آیا تو برای خود کاری خواهی کرد
امیدوار و مستول
با حرکات پسندیده
آنطور که سرمشق دیگران باشد؟

۱۹۳۳-۱۹۳۸

منی که جان به سلامت بردم

البته می‌دانم: تنها بخت یارم بود
که زنده ماندم و آنهمه دوستان مردند.
اما دیشب این دوستان را در خواب دیدم که درباره‌ام می‌گفتند:
«قویتران جان به سلامت می‌برند»
و من منفور خود شدم.

۱۹۴۱-۱۹۴۷

درخت آلو

درخت آلویی در حیاط رُسته
آنقدر كوچك است كه باور نمی‌کنید.
حصاری به‌دور خود دارد
تا لگدش نکنند.

نهال كوچك نمی‌تواند بزرگتر بشود
هرچند، دوست دارد بزرگتر بشود
اما چگونه؟ حال كه آفتابی بر او نمی‌تابد!

کسی باور ندارد که این درخت آلو است
چون تا بحال باری نداده، حتی یک‌دانه آلو.
ولی این درخت آلو هست
از برگش پیدا است.

۱۹۳۳-۱۹۳۸

خوشی‌ها

اولین نگاه از پنجره در صبحگاه
کتاب قدیمی باز یافته
چهره‌های شوقمند
برف، گردش فصلها
روزنامه
سگ
دیالکتیک
دوش گرفتن، شنا کردن

موسیقی قدیم
کفش راحت
درک کردن
موسیقی جدید
نوشتن، کاشتن
سفر رفتن
آواز خواندن
مهربان بودن.

۱۹۴۷-۱۹۵۶

گفتار و گزارش

منوچهر هزارخانی
باقر پرهام

ترجمه منوچهر هزارخانی

گفتار ایوان ایلچ در جشن فارغ التحصیلی دانشگاه پورتوریکو

نهادهای مدرسه‌ی به‌دوره‌ی بحرانی رسیده‌اند که ممکن است پیش درآمد پایان «دوران مدرسه» در جهان غرب باشد. وقتی می‌گویم «دوران مدرسه» منظورم معنایی است که بطور معمول از این اصطلاح استنباط می‌شود. درست مثل وقتی که می‌گوییم «دوران فتودالی» یا «دوران مسیحیت»، «دوران مدرسه» در حدود دو قرن پیش آغاز گشت. کم‌کم این فکر ریشه گرفت که برای آن که افراد مفید بحال جامعه باشند، لازم است تعلیم ببینند. وظیفه‌ی نسل شماست که این افسانه را نقش بر آب سازد. خود شما موقعیتی دوگانه دارید. حال که به‌پایان راه تحصیلی خودتان رسیده‌اید می‌توانید بفهمید که تربیتی که شایسته‌ی فرزندان شماست و آنان در آینده طلب خواهند کرد، مستلزم دگرگونی کامل در آموزشی است که خود شما دیده‌اید.

مراسم ورود شما به‌جامعه که ما امروز با شکوه و جلال جشن گرفته‌ایم، خود در جهت تأیید اختیاراتی است که جامعه پورتوریکو، به‌شما که بطور کامل از این سیستم پرخرج مدرسه دولتی استفاده کرده‌اید داده است. شما جزء آن یک‌دهم از افراد هم‌نسل خود هستید که از حداکثر امتیازات برخوردارند. شما اکنون جزء اقلیتی بشمار می‌روید که تحصیلات خود را به‌پایان رسانده‌اند. میزان سرمایه‌گذاری عمومی برای هر یک از شما پانزده برابر میزان سرمایه‌گذاری برای کسانی است که در سال پنجم ابتدایی مدرسه را رها کرده‌اند. و این کسان محروم‌ترین عنصر هم‌نسلان شمایند.

دیپلمی که امروز به‌شما می‌دهند گواه و نشانه اعتبار و صلاحیت شماست، و این

صلاحیت برای کسانی که آنرا خارج از مدرسه و بر اثر کار شخصی خود بدست آورده‌اند، به رسمیت شناخته نمی‌شود....

افتخاری که دانشگاه امروز به شما می‌دهد، نشانه آنست که چه بخواهید، چه نخواهید، بزرگترانتان بمدت ۱۵ سال یا بیشتر، نظام مدرسه‌یی پیچیده‌یی را بر شما تحمیل کرده‌اند. شما با وفاداری تمام، هفته‌یی پنج روز و سالی نه ماه به صحن مقدس مدرسه قدم می‌گذاشتید و هر سال این کار را ادامه می‌دادید بی آنکه هرگز به فکر ترك آن بیفتید. حال حکومت، رؤسای موسسات تولیدی و شوراهای مشاغل آزاد، می‌توانند به حق، به شما اعتماد کنند که به هیچ کاری که به نظم موجود لطمه وارد کند دست نخواهید زد چرا که خود تمامی مراحل آشنایی و مراسم ورود به این نظام را گذرانده‌اید. شما بخش بزرگی از سالهای جوانی خود را زیر نظر مدرسه گذرانده‌اید. حال از شما انتظار دارند که کارتان را شروع کنید تا امتیازهایی که در اختیار شما نهاده‌اند برای دوره‌های تحصیلی آینده هم چنان حفظ شود.

پورتوریکو تنها جامعه‌یی از نیمکره غربی است که ۳۰ درصد از بودجه‌اش را به تعلیمات اختصاص داده است، و یکی از ده کشور جهان است که ۶ تا ۷ درصد درآمد ملی خود را در این راه گذاشته‌اند. هزینه مدارس پورتوریکو و تعداد شاغلان آن بیش از هر رشته دیگر از خدمات عمومی است. در هیچ يك از زمینه‌های دیگر فعالیت اجتماعی شما با اینهمه کارمند روبرو نخواهید شد.

تماشاگران بسیاری در برابر تلویزیونهای خود این مراسم را دنبال می‌کنند. شکوه و جلال این مراسم احساس حقارت ایشان را در زمینه تحصیل تقویت خواهد کرد و در عین حال آنان را به این امید - غالباً بی نتیجه - دلخوش می‌کند که روزی آنان نیز خواهند توانست مدرک فارغ التحصیلی خود را از دانشگاه بگیرند.

پورتوریکویی‌ها مدرسه رو شده‌اند، نگفتم تربیت شده‌اند، گفتم مدرسه رو شده‌اند. آنان دیگر نمی‌توانند بدون آنکه به فکر مدرسه بیفتند به زندگی بیندیشند، میل به آموختن دیگر در ایشان نیست، آنان به لزوم تعلیمات اعتقاد دارند. پورتوریکو به مذهب جدیدی پیوسته است. این آئین جدید تربیت را از ثمرات مدرسه می‌داند و آنرا با ارقام مشخص می‌کند - ارقام مربوط به سال‌هایی که زیر قیمومیت استاد گذشته‌اند یا ارقامی که نشان دهنده تعداد جواب‌های درست در امتحان هاست. بهنگام فارغ التحصیلی «محصول» تعلیمات مدرسه‌یی قیمتی در بازار پیدا می‌کند. تحصیل در مدرسه خودبخود تعلق به جمع

مصرف کنندگان مطیع تکنوکراسی را برای شخص تضمین می‌کند. همانطور که در سابق، وفاداران به کلیسا مطمئن بودند که به جمع قدیسین تعلق دارند. همه از فرماندار کشور گرفته تا فلان آدم بی‌سر و پا، اینک ایدئولوژی معلمان خود را پذیرفته‌اند، همانطور که در سابق الهیات کشیشان خود را پذیرفته بودند. مدرسه و آموزش با هم اشتباه شده‌اند همانطور که کلیسا و مذهب نیز یکی تلقی می‌شدند.

مدرسه این قدرت را دارد که اعتبارنامه شما را بدستان بدهد و این امر ما را به یاد سرپرستی پادشاهان از کلیساها در زمان قدیم می‌اندازد. پشتیبانی دولت از آموزش در واقع شبیه به هدایایی است که پادشاه به کلیسا می‌داد. قدرت دیپلم در پورتوریکو چنان به سرعت افزایش یافته است که فقیران فقر خود را نتیجه نداشتن دیپلم تصور می‌کنند ولی شما دیپلمه‌های امروز، اطمینان دارید که از امتیازها و مزایای جامعه استفاده خواهید کرد.

طبق يك بررسی معلوم شده است که نسبت آن عده از دانش‌آموزان دوره دبیرستان که می‌خواهند به دانشگاه بروند، در پورتوریکو دو برابر آمریکاست، هرچند که امکان بدست آوردن دیپلم دانشگاهی برای ایشان بسیار ضعیف‌تر است. این اختلاف بین خواست‌ها و امکانات، نتیجه‌ی جز احساس تلخکامی و مرارت روز افزون در میان پورتوریکویی‌ها نمی‌تواند داشت.

هرچه شاگرد دیرتر مدرسه را رها کند، احساس ناکامی‌اش شدیدتر خواهد بود. برخلاف عقیده رایج، اهمیتی که تعلیمات مدرسه‌ی پیدا کرده است، در واقع نبرد طبقاتی را حدت داده و نیز احساس حقارت پورتوریکویی‌ها را در مقابل آمریکاییان شدت بخشیده است.

برنسل شماست که در پورتوریکو يك جریان آموزشی دیگر بوجود آورید که ملهم از نمونه جوامع دیگر نباشد. شما باید به این سؤال پاسخ دهید که آیا پورتوریکو باید بطور نهایی تغییر شکل دهد و کاملاً به تابعیت حرفه تعلیماتی درآید یا نه، شما باید تصمیم بگیرید که آیا فرزندان را به مدرسه‌ی خواهید سپرد که اعتبارش ناشی از تأیید امریکای شمالی، علت وجودی‌اش تربیت کارگران ماهر و نقش واقعی‌اش امکان دادن به بچه‌های بورژوازی است تا از مردم متوسط خطه و تجستر در ایالت نیویورک عقب نمانند؟

مدرسه، گاو مقدس پورتوریکوست. هیچ کس، چه مدافع استقلال کشور باشد و چه

طرفدار دولتی در بطن کشورهای مشترك المنافع، مدرسه را در معرض شك و تردید قرار نمی‌دهد. در واقع این انتخاب‌های سیاسی قادر به‌رهایی کشوری نیست که هنوز به‌مدرسه اعتماد کامل دارد. اگر نسل حاضر بخواهد پورتوریکو را آزاد کند، باید به‌جستجوی راه حل‌های تازه‌یی برای مسأله آموزش برخیزد که به «دوران مدرسه» پایان دهد. این، وظیفه‌یی مشکل است. مدرسه سنت‌هایی سخت جا افتاده دارد. رژه استادان با لباس‌های مخصوص که هم اکنون شاهد آن بودیم، یادآور راه پیمایی روحانیان و کروویان قدیم در روز صید «کریوس کریستی» است. مدرسه معتبر، اجباری، دست نخوردنی و جهانی با کلیسای مقدس و کاتولیک و روحانی رقابت می‌کند. دانشگاه در مقام «مادر غذا دهنده» جای کلیسای مادر را گرفته است. قدرت مدرسه در نجات مردم زاغه نشین بی‌شبهت به قدرت کلیسا در نجات «مور»های مسلمان از جهنم نیست (و در زبان عبری جهنم به‌معنای دوزخ و هم به‌معنای زاغه و بیغوله است). در این چشم‌انداز تنها يك فرق میان مدرسه و کلیسا وجود دارد و آن اینکه آداب و مراسم مدرسه‌یی بمراتب پرخرج‌تر و سخت‌گیری آن بمراتب بیشتر از سخت‌گیری کلیسا، حتی در سیاه‌ترین روزهای تفتیش افکار در اسپانیاست.

مدرسه مدرن کلیسایی دینوی است. منشأ آن، جنبش تحصیل همگانی است که در دویست سال پیش پیدا شد و خواهان آن بود که هر يك از افراد بتواند به‌جامعه صنعتی پیوندد. در متروپول‌های صنعتی شده، مدرسه نهادی بود که جذب و ادغام شهروندان در سیستم را به‌عهده داشت. در مستعمرات، مدرسه به‌طبقات مسلط ارزش‌های قدرت استعماری را تلقین می‌کرد و توده‌ها را در مقابل این نخبگان تربیت شده به‌احساس حقارت مجبور می‌کرد. هیچ ملت یا صنعتی در دوران پیش از سیرنیتیک نمی‌توان یافت که مدرسه این غسل تعمید همگانی را به‌آن نداده باشد. بدین ترتیب کنار گذاشته شدگان این دوران، معادل همان کسانی هستند که در اسپانیای قرن ۱۱ به‌کلیسا بی‌اعتقاد بودند و باین علت از حقوق خود محروم می‌شدند.

ما نمدیم و این پیروزی دولت صنعتی را دیدیم، اما دیگر فرصت زیادی برای زندگی نخواهیم داشت مگر آنکه ارزش‌های ناهم‌زمان حاکمیت ملی، خود بسندگی صنعتی و خود شیفتگی فکری و فرهنگی را که مدرسه با ته مانده‌های آن معجون هفت جوش و خطرناکی می‌سازد، بدور اندازیم. این معجون حاوی این معناست که تنها در صحن مقدس مدرسه است که می‌توان غذایی چنین لذیذ در اختیار جوانان پورتوریکویی قرار

من امیدوارم که روزی نوادگان ما در جزیره‌ی زندگی کنند که در آن جدیت در امر تحصیل ارزشی بیشتر از آنچه کلیسا رفتن روز یکشنبه در امروز دارد، نداشته باشد. اما آن روز هنوز نیامده است و بنابراین من آرزو می‌کنم شما مسئولیت این وظیفه را به‌گردن بگیرید و بیمی از آن نداشته باشید که کافر ویرانگرتان بخوانند یا حق ناشناسی شما را مورد لعن قرار دهند. اگر این حقیقت باعث تسلی خاطرتان می‌شود پس بدانید کسانی هم که در کشورهای سوسیالیستی به‌چنین کاری دست بزنند با همین خطرات روبرو خواهند شد.

مشاجره و نقیض‌گویی در جامعه ما فراوان است. می‌گویند توسعه صنعت منابع طبیعی را تهدید می‌کند، تبلیغات تجارتي، شایستگی انسانی را و خشونت‌ی که از راه اخبار و نمایش‌ها منتقل می‌شود، قدرت تخیل و تصور را. هر يك از این نکات موضوع مباحثات علنی است. پاره‌ی خواهان آنند که کارخانه یا درس انگلیسی یا کوکاکولا کمتر شود، برخی دیگر به‌عکس بیشتر از این می‌خواهند، اما همه در این مسأله اتفاق نظر دارند که باید مدارس تازه‌ی ساخت.

اما این توافق آرا سبب نمی‌شود که از آموزش صحبت نشود. در واقع مشکل می‌توان جامعه‌ی را یافت که مسؤولان سیاسی و صنعتی‌اش بیشتر به‌فکر این مسأله باشند، چرا که همه آنها طالب آموزشی پیشرفته‌ترند، در جهت بخش‌هایی که خود نماینده آنند. اما تمامی مباحثاتی که در این زمینه انجام می‌شود به‌جا انداختن هرچه بیشتر ایدئولوژی مدرسی‌ی در افکار عمومی منتهی می‌گردد یعنی آموزش را مسأله‌ی در حد کلاس، برنامه درسی، بورس تحصیلی، امتحان و دیپلم معرفی می‌کند.

اطمینان دارم که در پایان این قرن آنچه امروز «مدرسه» خوانده می‌شود چیزی در حد آثار و بقایای زمان گذشته تلقی خواهد شد و این نهاد که در عصر راه آهن و بعد اتموبیل، به‌منتهای رونق و اوج خود رسید، در آن وقت چون راه آهن و اتموبیل در حال از میان رفتن خواهد بود. یقین دارم روزی معلوم خواهد شد که مدرسه در حاشیه آموزش جای دارد و رابطه‌اش با آموزش در حد رابطه ساحر و جادوگر با بهداشت و تندرستی عمومی است.

در سه‌جا نیروهایی ظهور کرده‌اند که کار جدایی بین مدرسه و آموزش را به انجام خود نزدیک‌تر می‌کنند. این سه‌جا عبارتند از جهان سوم، محله‌های سیاه‌پوستان و

دانشگاهها. در کشورهای جهان سوم به كمك مدرسه است كه اكثریت افراد را بیرون از جامعه نگاه می‌دارند، و باز مدرسه است كه هرگونه دری را به روی خودآموزی می‌بندد، در محله‌های سیاه‌پوستان غالباً این اظهارنظر بگوش می‌خورد كه مدارس در حال «سفیدشدن» اند. دانشجویان معترض می‌گویند كه مدرسه باعث دردسر است و بین آنان واقعیت سدی كشیده است. در این اظهارنظر البته باید به جنبه اغراق آمیز آن توجه داشت، اما این را هم فراموش نكنیم كه اسطوره‌های ناشی از آموزش مدرسه‌یی نمی‌گذارند دید درست و سالمی داشته باشیم و واقعیت را بدین ترتیب از ما پوشیده می‌دارند.

انتقادهایی كه امروز دانشجویان از استادان خود می‌كنند همانقدر عمیق و اساسی است كه انتقاد پدربزرگان ایشان نسبت به کلیسایان عمیق و اساسی بود. همانطور كه جدا كردن کلیسا از اسطوره‌هایی كه بدور خویش تنیده بود ضرورت داشت، همانطور هم ضرورت دارد بین آموزش و تحصیل مدرسه‌یی فرق گذاشته شود. ما اینکه به نام آموزش علیه يك «هیئت آموزشی» برخاسته‌ایم كه چه بخواهد و چه نخواهد، نماینده نوعی منافع اقتصادی است، در زمان گذشته نیز اصلاح طلبان مجبور بودند علیه کلیسایانی مبارزه كنند كه خواسته یا نخواست، جزء برگزیدگانی محسوب می‌شدند كه قدرت را در دست داشتند. شركت داشتن در يك «سیستم تولیدی» - هر سیستمی كه باشد - همواره برای نقش پیغمبرانه کلیسا خطری بشمار می‌رفته است، و امروزه هم برای نقش آموزشی مدرسه خطری به حساب می‌آید.

علل اعتراض دانشجویان عمیق‌تر از بهانه‌هایی است كه پاره‌یی از رهبران این جنبش‌های اعتراضی پیش می‌كشند. و اصلاحات مختلفی را در این سیستم تقاضا می‌كنند. با آنكه خواستهای اعتراض كنندگان، غالباً سیاسی است، اما اگر آنان اعتقاد و احترام خود را به نهادها كاملاً از دست نداده بودند، هرگز چنین نفوذ و اعتباری بدست نمی‌آوردند.

اعتصاب‌های دانشجویی منعكس‌كننده احساسی است كه بطور کلی نسل جوان‌تر هم در آن شريك است و آن اینکه مدرسه آموزش را ناشیانه خراب کرده و خود به نهادی ضد آموزشی و ضد اجتماعی بدل شده است - همانطور كه در سابق نیز کلیسا ضد مسیحی یا اسرائیل بت پرست شده بود - به نظر من این احساس را می‌توان بنحوی منجز و آشكار بیان كرد.

اعتراض برخی از دانشجویان شباهت به انشعاب چهره‌های درخشان فرمندی دارد که بی‌وجود ایشان کلیسا هرگز اصلاح نمی‌شد: پیشگویی‌های پیامبرانه آنان باعث شهادتشان شد، بینش آنان از الهیات سبب شد که به بی‌دینی متهم شوند و آزار و شکنجه ببینند و پاکی و تقدسشان آنرا به کام آتش فرستاد. پیامبر متهم به خرابکاری است، عالم الهی متهم به بی‌حرمتی، و قدیس متهم به جنون.

برای آنکه قدرت و استحکام کلیسا به‌جا بماند، باید هنگامی که پیروان، سختی و شدت مراسم و آداب را سدّی در راه ایمان خود احساس می‌کنند، کشیشان ظرفیت گوش دادن به حرف‌های ایشان را داشته باشند. اگر بین روحانیانی که قدرت را در دست دارند و معترضان گفتگویی بوجود نیاید، کلیساها خیلی زود به اشیاء عتیقه مبدل خواهند شد. سیستم کنونی مدرسه نیز می‌تواند در این زمینه نمونه و مثالی باشد. هم چنین برای رهبران دانشجویان ساده‌تر است که شعارهای سیاسی را مطرح کنند تا «گاوهای مقدس» واقعی را هدف حمله و انتقاد قرار دهند. دانشگاهی که به این مبارزه‌جویی دانشجویان خود پاسخ می‌دهد و به آنان کمک می‌کند تا بتوانند اضطراب خود را به‌هنگام پشت کردن به مدرسه، به نحوی منطقی و هم بسته بیان کنند، خود را در معرض خطر دیگری هم قرار می‌دهد چرا که «زودباوری» اش را همه به‌باد انتقاد می‌گیرند. و دانشجوی رهبری کننده‌ی نیز که می‌کوشد به رفقاییش نوع ایرادهایشان به مدرسه (و نه به آموزش) را بشناساند، بی‌می‌برد که در این حال اضطراب غالب آنان به معنای واقعی کلمه غیر قابل تحمل می‌شود.

دانشگاه باید بتواند بین انتقادهای بی‌ثمر و بی‌اثر از مقامات دانشگاهی، و دعوت به‌کار خلاقی که از دانشگاه می‌خواهد به هدف‌های آموزشی خود، یعنی به‌علت وجودی‌اش، خدمت کند، تمیز قائل شود. اما تصوّر این امر برای کسانی که با سنت مدرسه‌ی تربیت شده‌اند بسیار مشکل است. بین وقاحتی که در پی امتیازات روزافزون می‌دود و نیشخند تمسخرآمیز سقراط واری که اثربخشی تعلیمات مدرسه‌ی را نفی می‌کند و شیوه‌های شناخته شده‌ی را در معرض تردید قرار می‌دهد که نهاد مستقر، بیشترین بخش منابع خود را در آن می‌ریزد، باید فرق گذاشت. به بیان دیگر باید بین حالت تشنجی که ناشی از احساس از خودبیگانگی است و اعتراض اصیلی که مدرسه را به‌عنوان مظهر حفظ وضع موجود انکار می‌کند، تمیز قائل شد.

پورتوریکو بیش از هر کشور دیگر از آمریکای لاتین، در زمینه تعلیمات مدرسه‌ی از

اعتبارات روزافزون خواست و اراده برای آموختن و اطلاعات بیشتر کسب کردن برخوردار بوده است. بنابراین هم نسلان شما برای جستجوی درك نوینی از آموزش عمومی، جای دیگری با چنین شرایط مساعدی نخواهند یافت. بر شماست که به عقب بازگردید و به اشتباه نسل‌های پیش اعتراض کنید. به آنان قبولانده بودند که مدرسه رفتن، به برابری افراد منتهی می‌شود.

در پورتوریکو از هر ده نفر شاگرد، سه نفر پیش از پایان دوره ابتدایی درس را رها می‌کنند، یعنی در میان خانواده‌هایی که درآمدی کمتر از حد متوسط کشور دارند فقط نیمی از کودکان این دوره را طی می‌کنند. بدین ترتیب اولیاء کودکان به غلط تصور می‌کنند که امکان ورود به دانشگاه برای کودکانشان واقعاً وجود دارد.

مالیات عمومی بطور مستقیم خرج تعلیمات می‌شود بی‌آنکه دانشجویان حق نیم‌نگاهی به آن را هم داشته باشند. از نظر سیاسی، این عمل را به اسم برابری امکانات توجیه می‌کنند. اما بهای گزاف این نوع تعلیمات که طرح آن حاصل فکر تعلیم دهندگانی است که بطور کلی خارج از پورتوریکو تربیت شده‌اند، بر این برابری ادعایی قلم بطلان می‌کشد. مدارس عمومی شاید برای همهٔ معلمان واجد مزیت باشد، ولی به‌ویژه برای چند دانشجویی دارای مزیت است که به بالاترین درجات تحصیلی می‌رسند. اما نکتهٔ مورد توجه و اصرار ما درست همین اصل تأمین مستقیم هزینهٔ مدارس «همگانی» است که از درآمدهای محقر برمی‌دارد و یکجا خرج بچه‌های برگزیدگان اجتماع می‌کند. *

من اعتقاد دارم که هر يك از افراد پورتوریکو حق دارد سهمی مساوی از بودجهٔ آموزشی داشته باشد ولی این امر با وعدهٔ جا دادن همهٔ کودکان در مدرسه بسیار فرق دارد و بسیار ملموس‌تر از آنست. مثلاً به نظر من پسر سیزده ساله‌یی که فقط چهار کلاس درس خوانده است، از هم سالان خود که هشت سال پیاپی به مدرسه رفته‌اند، حق بسیار بیشتری در استفاده از منابع آموزشی باقیمانده دارد. هرچه خود «محروم‌تر» باشد به‌تضمین حق خود نیاز بیشتری خواهد داشت.

اگر قرار بود در پورتوریکو این حق به رسمیت شناخته شود، در آن صورت می‌بایست سیستم مدرسهٔ رایگان کنار گذاشته شود، زیرا محال است بتوان با در نظر گرفتن بهای کنونی تمامی کودکان هم سن را در يك کلاس آموزش داد. بی‌شك اگر كل بودجهٔ آموزش را به تمام افراد ۶ تا ۲۵ ساله یعنی به‌دورهٔ کودکی تا دانشگاه، که علی-

القاعده در شان بروی تمام پورتوریکوهای باز است. تقسیم کنیم، این نارسایی هولناک‌تر جلوه خواهد کرد.

این واقعیات ما را در مقابل سه راه حل قرار می‌دهند:

اول حفظ سیستم به‌همین صورت که هست (حتی به‌قیمت فدا کردن هر نوع عدالت و علی‌رغم وجدانمان)، دوم بکار انداختن منابع موجود فقط برای تأمین تحصیل رایگان کودکانی که اولیاءشان درآمدی کمتر از حد متوسط دارند؛ سوم استفاده از همین منابع برای تأمین آموزش همه افراد از راه تقسیم عادلانه این منابع. مرفه‌ترین خانواده‌ها می‌توانند رأساً این سهم را برای فرزندانشان زیادتر کنند تا آنان بتوانند از مزیت مشكوك و قابل تردید ادامه تحصیل تا آخرین پایه استفاده کنند. یعنی مثل شما فارغ‌التحصیل شوند. بی شك فقرا سهم خود را برای کسب آموزشی مؤثرتر و کم خرج‌تر بکار خواهند انداخت.

همین انتخاب به‌طریق اولی برای سایر کشورهای آمریکای لاتین مطرح است. در این کشورها در صورت اجرای این اصل، به‌هر کودک سالانه بیش از ۲۰ دلار نخواهد رسید. این مبلغ برای يك سال تحصیلی سنتی در مدرسه کافی نیست، اما در عوض می‌تواند آموزش فشرده‌یی را به‌مدت يك ماه در سال برای بسیاری از کودکان و بزرگسالان تأمین کند. هم چنین به‌کمک این سیستم می‌توان بازیچه‌هایی آموزشی بین کودکان توزیع کرد که استفاده از ارقام، حروف و نمادهای منطقی را به‌کودکان بیاموزد و طی کردن دوره‌های پیاپی آموزش فشرده را تسهیل کند. در منطقه شمال شرقی برزیل «پائولوفر» (که بعد مجبورش کردند این کشور را ترك کند) بما نشان داد که سرمایه‌گذاری کوچکی در این حد می‌تواند به‌يك چهارم از جمعیت بی‌سواد خواندن و نوشتن بیاموزد، اما او توجه ما را به‌يك نکته اساسی از شیوه سوادآموزی خود جلب کرده است، و آن اینکه شیوه او فقط در صورتی موفقیت آمیز است که اساس کار خود را بر واژه‌های کلید قرار دهد. یعنی واژه‌هایی که جماعت محلی بر سر آنها مباحثه سیاسی دارند.

پیشنهادهاى ما برای بسیاری از افراد ناخوشایند است، اما باید گفت که پوزیتیویست‌ها و لیبرال‌های سرشناسی بودند که اصل استفاده از اموال عمومی را در راه اداره مدارس که مریبان حرفه‌یی رهبری می‌کنند برای ما به‌ارث گذاشتند. همانطور که در قدیم نیز کلیسا عشریه‌ها را جمع می‌کرد و تحت اختیار کشیشان می‌گذاشت.

وظیفه ماست که به نام برابری واقعی امکانات برای آموزش، با مدرسه همگانی و رایگان مبارزه کنیم.

من به شهامت کسانی از میان شما که این مبارزه را در پیش گیرند، احترام می گذارم. جوانان نهادهایی آموزشی می خواهند که واقعاً به آنان آموزش دهد. جوانان به دلسوزی مادرانه، به تصدیق هایی که در حکم ضمانت نامه است و به تبلیغ مرامی نیاز ندارند و از آنها رو می گردانند. البته مشکل می توان در مدرسه یی به آموزشی دست یافت که آموزش نمی دهد مگر آنکه شاگردان را مجبور سازد که خود را تحت نظرش قرار دهند و در عین حال خود را قیم، مشاور، قاضی، ضامن و مخترع برنامه های درسی می داند. اینهمه نقش های گوناگون را در نهادی واحد جمع کردن، علامت عدم توجه به صرفه جویی است. درست به علت آنکه این چهار نقش مختلف و غالباً متضاد يك جا جمع شده اند، خرج آموزش مدرسه چنین بالاست. و نیز همین امر است که کمبود مزمین منابع مالی را برای تأمین آموزش سبب می شود، بر شماست که نهادهایی بوجود آورید که آموزش همگان را با هزینه یی قابل قبول که خارج از امکانات سرمایه گذاری عمومی نباشد، تأمین کند. پورتوریکو باید دیگر لزوم مدرسه را احساس نکند و کسب این بلوغ به او امکان خواهد داد که برای آموزش همگان سرمایه گذاری کند و شکل های نوینی از آموزش را بپذیرد. در حال حاضر این شکل های جدید را باید به عنوان وسایلی موقت برای جبران کمبود پذیرفت. ما باید برای رشد شاگردان و معلمان و مالیات دهندگان راه های نوینی ارائه کنیم که امکان انتخاب بهتری به آنان دهد.

هیچ دلیل اصولی وجود ندارد که منافی کسب آموزش مؤثرتر در چارچوب خانوادگی حرفه یی و جمعی، و نیز در کتابخانه هایی از نوع جدید و در مراکز پخش وسایل آموزشی باشد. اما مشکل می توان شکل های نهادی آموزش را در جامعه فردا به روشنی تصویر کرد. مگر اصلاح طلبان بزرگ خود می توانستند نتایج اصلاحاتشان را در بلند مدت بطور مشخص تصور و پیش بینی کنند؟ ترس از اینکه نهادهای نوین نیز بنوبه خود ناکامل خواهند بود دلیلی کافی برای قبول برده وار نهادهای کنونی نیست.

این پیام که از شما می خواهد به يك پورتوریکوی بی مدرسه بیندیشید، بنظر بسیاری از شما تعجب آور جلوه خواهد کرد. اما آموزش حقیقی درست ما را برای شگفتی ها آماده می سازد. هدف آموزشی عمومی باید چون هدف کلیسا اصولی و اساسی باشد، با

آنکه هدف کلیسا روشن‌تر و آشکارتر بیان شده است. آموزش عمومی باید به‌ایجاد موقعیتی منتهی شود که در آن جامعه هر فرد را وادار به‌ارزیابی خود و فقر خود کند. آموزش مستلزم پیدایش آگاهی زنده و فعال به‌استقلال فردی و در عین حال به‌برادری میان انسان‌هاست که در ضمن با کشف عمیق و کاربرد شناسایی‌هایی که جامعه بشری اندوخته است توأم می‌باشد. نهاد آموزشی امکان می‌دهد که توجه را به‌این واقعیت معطوف داشت. لازمه این امر از همان آغاز کار وجود جایی درون جامعه است که در آن هر يك از ما شگفت زده از خواب بیدار شویم. جایی برای ملاقات که در آن، دیگران با آزادی خود ما را شگفت زده سازند و به‌فکر آزادی خودمان بیندازند. دانشگاه اگر می‌خواهد شایسته سنت‌های دیرینه‌اش باقی بماند، باید به‌نهادی مبدل شود که هدفش تامین آزادی عمل و اساس استقلالش اعتماد مردم به‌استفاده از آن باشد.

دوستان، وظیفه شماست که با آموزشی که برای فرزندان‌تان بوجود خواهید آورد، خودتان و ما را شگفت زده سازید، باید یاد بگیریم که بطور دائم آماده پذیرش شگفتی‌های تازه باشیم. من به‌نوبه خود، مدتهاست تصمیم گرفته‌ام به‌شگفتی‌ها امیدوار باشم و تا پایان زندگی خود، تا شگفتی‌نهایی که همان مرگ است، امیدوار خواهم ماند.

گزارشی از ششمین کنگره جهانی فلسفه^(۱)

بیشتر شرکت کنندگان در ششمین کنگره جهانی فلسفه، که يكشنبه دوم سپتامبر ۱۹۷۸ (یازدهم شهریور ۱۳۵۷) در دوسلدورف | به‌کارش پایان داد، دست کم روی يك فکر همداستان بودند و آن اینکه اهمیت این دیدار عظیم پنجساله بیشتر بخاطر حرفهایی که پشت کرسی‌های خطابه آن گفته شده نیست بلکه برای بازیافته‌های آن و نیز بخاطر تماس‌هایی است که در این کنگره باسانی مابین شرکت کنندگان برقرار می‌شود. اینجا هر کس می‌تواند از دیگران پرسش کند و کارنامه پایان ناپذیر فلسفه و یا تصویری را که خود از فلسفه دارد بدینسان بهنگام سازد. در این زمینه، امروزه به‌کجا رسیده‌ایم؟

ژوزف بوخنسکی (Joseph Bochenski)، مورخ منطق، متخصص منطق کاربردی، که متولد ۱۹۰۲ است، با لحنی تا حدی بی‌اشتیاق می‌گوید: «دوران ما دوران زندگی نسلهای دست دوم است». دیگر چیزهای اصلی وجود ندارد. در آغاز این قرن، ما شاهد دوره‌ای درخشان بودیم که با دومین جنگ جهانی پایان یافت. به‌چه علت؟ «علت‌ها در هر حال ربطی به بحران اجتماعی فعلی ندارد». هم دلایل کیفی در کار بوده، هم جا به‌جایی‌های جغرافیایی و با دلایل تاریخی. «امروز اندیشمندان ما، اگر هم حرفی برای گفتن داشته باشند، در آمریکا می‌گویند.»

۱- میشل کاژمان، لوموند، مورخ ۳-۴ سپتامبر ۱۹۷۸

منطق‌دان دیگر، سرآلفرد آیر (Sir Alfred Ayer)، افول ستارگان درخشش فلسفی را به چشم فوق نمی‌نگرد. برعکس بوخنسکی، وی نسبت به گذار از فلسفه برگزیدگان به فلسفه توده‌ها حساس است، البته با رعایت همه جوانب. برای این آزمون گرا، که «دنباله رو سنت دیویدهیوم و برتراندراسل» است، نزدیکی فلسفه با علوم طبیعی و فیزیکی «از پدیده‌های شایان توجه در جهانی معمولاً تغییر یابنده» است. گئورگ هنریک فن‌رایت (G. Henrik Von Wright)، در توصیف شکل‌بندی کنونی حوزه‌های تفکر می‌گوید: «سه جنبش بزرگ دیده می‌شود: فلسفه تحلیلی، که در جهان آنگلو ساسکسون و اسکاندیناوی فعال است، علم تأویل از دیدگاه نمودشناسی، و مارکسیسم». وی که دوست و جانشین و مباشر نشر آثار لودویک ویتگنشتاین پس از مرگ اوست، می‌افزاید که: «سابقاً تفاوت‌های این جریان‌ها حدت بیشتری داشت ولی امروزه پیوند آنها با هم اهمیت بیشتری دارد».

وی همچنین از پراکندگی موجود در قلمرو فلسفه مارکسیستی و از بحرانی که در آن مشاهده می‌شود شگفت زده است. مابین مارکسیسم انسانگرا، مارکسیسم لنینیسم رسمی و انواع مارکسیسم‌های انتقادی، هنگامه نبرد گرم است. فقط برخی از فیلسوفان اروپای شرقی در گوشه و کنار تصدیق می‌کنند که این بحران، بحرانی سخت است و نتیجه آن برای مسلکی مواجه با موقعیت‌هایی که پیش بینی نشده بودند، نامعلوم. و اما، تصدیق یک گوناگونی طبیعی و پر برکت، که معمولاً بیشتر طرفدار دارد، وقتی که سخن بر سر شوروی باشد لبخند به لبان خیلی‌ها می‌آورد، و در مورد دیگر کشورها، خیلی‌ها را به سکوت وامی‌دارد.

فلسفه در بلوک شرق

دشواری‌های گروه «پراکسیس» در یوگسلاوی، که در ۱۹۷۴ مجبور به تعطیل مجله‌اش شد و از دیگر فیلسوفان بلوک کمونیست جدا افتاد، نمونه‌ای از بحران فوق است. با اینهمه یادآوری کنیم که برخی از اعضای این گروه مانند میخائیلومارکوویچ (Mikhailo Markovic) و گاژوپتروویچ (Gajo Petrovie) توانستند به خارج سفر کنند و نظرات خویش را در کنگره دوسلدورف به گوش دیگران برسانند. به نظر این گروه، چنانکه پتروویچ گفته، «جنبه‌های فلسفی مارکس، که بنیاد الهام

ماست، به غفلت برگزار شده‌اند». وانگهی، «دخل و تصرفاتی که لنین و انگلس کرده‌اند» و «ساده‌انگاری‌های استالینیستی» باعث افزوده شدن پوسته‌های زیادی برهسته اصلی افکار مارکس شده‌اند که فیلسوفان گروه «پراکسیس» امیدوارند بتوانند آنها را با اندیشه‌های دیگر مکاتب مقابله کنند.

آدام ویرت (Adam Wirth)، استاد فلسفه مارکسیستی در مدرسه عالی علوم سیاسی بوداپست، به نوبه خود، از گوناگونی نظرهای فلسفی موجود در کشورش به تأیید یاد می‌کند. مثلاً در زمینه تعبیر آثار گتورگی لوکاج، وی فقط از «اختلاف نظر در زمینه پربرترین دوره اندیشه لوکاج» سخن می‌گوید و حال آنکه دیگران می‌گویند اختلاف‌ها اساسی‌ترند، و آنان که تابع نظر اکثریت نیستند، در تبعید. از نظر مارکسیست‌راست. اندیشی چون ویرت «زیباشناسی پربرترین زمینه کار لوکاج بوده». در عوض، وی مخالف اندیشه لوکاج در شکل بیان آنها در سالهای ۱۹۲۰ است، مثلاً در کتاب: «تاریخ و آگاهی طبقاتی».

در لهستان، به قول آدام شافت (Adam Schaff)، «تقریباً همه دیدگاهها با هم وجود دارند. به عقیده شافت، که متخصص نظریه زبان و فلسفه شناخت است و وقت خوم را به آموزش فلسفه میان ورشو و وین می‌گذراند، «هیچکس متوجه وضع خاص لهستان نیست. لهستان از لحاظ فلسفه، کشوری چندگانه‌گراست. البته منظور این نیست که حزب طرفدار چندگانه‌گرایی باشد بلکه منظور اینست که چنین وضعی عملاً وجود دارد. علاوه بر مارکسیسم، جریانی بسیار قوی از فلسفه کاتولیکی هم وجود دارد. ضمناً یک جریان مکتب پوزیتیویستی هم داریم. نمود شناسی نیز جریانی فعال است. مارکسیسم از همه بیشتر رواج دارد زیرا فلسفه‌ای رسمی است... و خوب، مگر فلسفه کاتولیکی هم اینطور نیست؟ البته نه مابین استادان...». آدام شافت می‌افزاید که «همه این جنبش‌ها از آزادی نسبی برخوردار هستند».

فلسفه در آلمان و فرانسه

در این دو کشور، مارکسیسم، که همواره مسلط و بندرت مورد انتقاد بود، اینک در آلمان فدرال، پس از موج بنیانی سالهای ۱۹۶۰ و مارکسیسم یا مارکسیسم‌های جدیدی که توسط مکتب فرانکفورت - بویژه نام‌هایی چون آدورنو (Theodor - Wiesengang Adorno)، ماکس هورکایمر (Max Horkheimer)،

و نیز هربرت مارکوز - پرورده شده بود، رو به انحطاط است. رودیگر بوبنر (Rudiger Bubner)، استاد دانشگاه گوتته در فرانکفورت، می‌گوید: «در کشور ما مکتب مسلط وجود ندارد». با اینهمه، وی، نفوذ قطعی فلسفه تحلیلی را یادآور می‌شود. برعکس، فردریش نیچه و مارتین هایدگر، فعلاً گرفتار تصفیه گناهان خوداند. «برای دریافت اهمیت این دو فیلسوف، باید دید معصومانه خارجیان را داشت.»

رودیگر بوبنر، که شاگرد ها گئورگ گادامر (H. Georg Gadamer) است، «نفوذ دائمی او» را از پایان جنگ به اینسو، یادآور می‌شود و اهمیت تأویل علائم و نمادها (هرمنوتیک) را که ملازم با این نفوذ است، «اهمیتی که حضورش را در همه میدان‌های پژوهش می‌بینیم». آیا این «نظریه فهم در تنوع تاریخی آن» سبب نمی‌شود که از «آب و هوای بیحاصل تحلیل زبان‌شناختی محض یا نمود شناسی مطلق پرهیزیم؟» یا «از تنگنای تحلیل جامعه‌شناختی نوع ماکس وبری رهایی یابیم؟». اینهاست برخی از ویژگی‌های ذاتی فلسفه گادامر از دید چند تن از شاگردان او.

امیدواری‌ها

نام یورگن هابرماس (Jurgen Habermas)، فیلسوف و جامعه‌شناس متولد ۱۹۲۹، را هم نمی‌توان مسکوت گذاشت. به عقیده رودیگر بوبنر، هابرماس، به‌عنوان وارث بهترین جنبه‌های مکتب فرانکفورت، مکتبی که وی همواره در جهت غنای بیشتر آن از طریق دستاوردهای شخصی‌اش کوشیده است، «از آن رو متفکری با اهمیت است که ایجاد فلسفه‌ای سیستماتیک را که همه گرایش‌های گوناگون را در نظر داشته باشد، جدی گرفته است. هرچند فلسفه تلفیقی بزرگی که وی مدعی آنست هنوز به‌وجود نیامده، با اینهمه، فیلسوفان دیگر از این پس نمی‌توانند، بدون توجه به نظرات او، فقط در قالب پژوهش‌های ویژه خودشان محدود بمانند.»

نظر متفکران آلمانی نسبت به فرانسه، توأم با ریشخند، حسرت و ستایش است. ریشخند در قبال دسته‌ای از فیلسوفان که هنرشان خصوصاً اینست که «ملقمه‌ای ماهرانه از اندیشه‌های فیلسوفان دیگر بسازند»؛ حسرت از این جهت که دستاوردها و نفوذ فیلسوفان فرانسوی دیگر به‌عظمت آنچه پس از پایان جنگ بود نیست؛ و بالاخره،

ستایش نسبت به کارهای برخی از فرانسویان، از آنجمله میشل فوکو. ایوون بلاول (Yvon Belavel)، متخصص لیپ‌نیتس و استاد دانشگاه پاریس يك، دیدگاه‌های انتقادی دربارهٔ به اصطلاح «فلسفه ناحیه پنج» را می‌پذیرد. به نظر او، نوعی اتحاد فلسفی فرانسوی-آلمانی که سنتی مشترك پایه آنست، در برابر بسوك قوی آنگلو ساکسونی در حال پدید آمدن است. وی، برخلاف جریان رایج، باکی ندارد که به زبان بلند بگوید که «شرم از متافیزیک دارد از بین می‌رود و متافیزیک جدیدی به زودی پیدا خواهد شد». به قول او، بیماری فکری فرانسه فقط اینست که در این کشور گرایش نامیمونی به خودبسندگی فکری وجود دارد، ولی، در عوض، وی در این بیماری نشانه‌ای از «نیاز به فلسفه، بدانسان که قادر به ایفای نقش قدمت تاریخی‌اش باشد، می‌بیند».

از این گذشته، از کجا معلوم که چنین امیدی عالمگیر نباشد؟ البته سخن از «نیاز به فلسفه» در بشریت، تا حدی مبالغه‌آمیز است. ولی موارد دلگرم کننده و امیدواری‌ها کم نیستند. کشوری چون ایتالیا، به رغم نفاق‌های مادرزادی‌اش که امروزه تشدید هم شده‌اند، اینک سرگرم ایفای نقش خویش در کنسرت فلسفی است، هرچند که هنوز هم پژوهش تاریخی در این کشور بر پژوهش نظری تفوق دارد.

در کشور كوچك فنلاند، اخلاف فلسفی يك تن تنها، یعنی کایلا (Kaila) (که عضو محفل وین بود) باعث شکفتگی نامنتظری شده‌اند که تحسین شخصیت‌هایی چون گئورگ هنریک فن رایت، ژاکو هین‌هیتکا (Jaakko Hintikka) را برانگیخته است.

آمریکا را هم نباید فقط کشوری دانست که به شکار مغزها مشغول است. چرا که فیلسوفان بومی یا مهاجر این سرزمین هم اکنون سرگرم جان بخشیدن به جریانهای پژوهشی گوناگون‌اند و غالباً نیز وسایلی شایان توجه در اختیار دارند. بالاخره یونسکو را هم نباید از نظر دور داشت که ظاهراً در مجمع عمومی آینده‌اش نشانه‌هایی از علاقه‌ای روزافزون نسبت به آموزش فلسفه به چشم خواهد خورد.

یادنامه

جلال آل احمد

(کانون نویسندگان ایران)

شهریور ۱۳۵۷

در باب یادنامه جلال

یادنامه بیوست قرار بود در شهریورماه، همزمان با سالگرد درگذشت جلال آل احمد منتشر شود، که نشد، به دلایلی که می دانیم، اینک فرصتی است که ضمیمه این دفتر منتشر شود.

هجدهم شهریور ماه، سائروز در گذشت جلال آل احمد است. هنرمند بزرگی که بر ادبیات معاصر میهن ما اثری عمیق بجای گذارد، مبارز سرسخت و آشتی ناپذیری که در روزگار سخت اختناق، سنگر دفاع از آزادی عقیده و بیان را لحظه‌ای ترك نکرد و در آن آغاز دوره سیاهی که قلم‌ها را می‌شکستند یا به‌مزدوری می‌گرفتند، برای زنده نگاهداشتن اصل آزادی قلم عاشقانه به‌جان کوشید، منتقد تیزبینی که پاره‌یی از مهمترین مسائل ایران معاصر را مطرح ساخت و گفتگوها برانگیخت و از این راه سهم بزرگی در خلاقیت و پویایی فرهنگ ما ادا کرد، نویسنده توانایی که از بنیان گذاران اصلی کانون ما و پشتوانه حیثیت و اعتبار آن بود، انسان پرسوز و ناآرام جهان فکر و هنر جامعه ما اینک ده سال است که در میان ما نیست، اما جای خالی او در این روزهای پرشکوه که نهضت آزادی طلبی مردم میهن ما به‌اوج شکوفایی خود رسیده دو چندان نمایان است. یادش جاودان باد.

کانون نویسندگان ایران - شهریور ۱۳۵۷



کانون نویسندگان ایران

بوك تقاضای عضویت

شماره ۳۲
تاریخ ۱۳ اردیبهشت ۴۷

نام

مجرد

.....

نام خانوادگی

.....

نام صهری

شماره

منزل تولد

.....

شماره

سال تولد

.....

.....

شماره ۳۴۴۷۴

شغل دبیر دبیرخانه و دبیر سرگروه تربیتی و فرهنگی کانون نویسندگان ایران

تخصصیات: فوق دیپلم

لباس: دکتر / فوق لیسانس

منتقد

مفسر

مترجم

محقق

نماینده نویس

شاعر

نویسنده

اینجانب صهری

واسول مندرج در هر دو متن را می پذیرم و تعهد می کنم که در اجرای امور مزبور بکوشم.

امضاء صهری

.....
امضاء معرفی دوم

.....
امضاء معرفی اول

.....

.....

محل اظهار نظر اعضای هیئت مدیره

.....
.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

به یاد شادروان جلال آل احمد

هشت سال از مرگ نویسنده نامی ایران جلال آل احمد می‌گذرد. خاموشی او در این سالهای ظلم و ظلمت، با خاموشی اجباری کانون نویسندگان ایران - که او خود در صف اول بنیان گذاران آن بود - مقارن افتاد. امروز کانون ما به‌رغم انواع به‌خواهی و تنگ نظری و مانع تراشی فعالیت خود را از سر گرفته است و امید آن می‌رود که با کوشش صمیمانه و متحد آزادگان اهل قلم، حق مسلم مردم به‌آزادی اندیشه و بیان در کشور ما اعاده گردد، و راه بر تعقیب و آزار غیر قانونی کسان به‌جرم نوشتن و خواندن و نشر آثار فکری و هنری، بسته شود، جای خالی این مبارز دلیر راه آزادی اندیشه در میان ما به‌گونه‌ای بس دردناک محسوس است.

آل احمد کسی است که در سالهای استیلای خود کامگی، همگان را از سر ایمان به‌ایستادگی در برابر دروغ و فریب و زور مسلط فرا می‌خواند. بخصوص نویسنده و شاعر و منتقد را مرد میدان مبارزه با تاریک اندیشی زورگسو می‌دانست و از او می‌خواست که بار وظیفه خود را بتامی بر دوش بکشد، و از مسئولیت شانه خالی نکند. او نویسنده را وجدان بیدار مردم و زبان گویای مردم می‌خواست. امروز هم اگر او در میان ما بود، بی‌شک گرمای باز بیشتری به‌فعالیت مشترک و متحد نویسندگان مردم دوست ایران می‌بخشید و با کلام شورانگیز خود که زیبایی و رسایی در آن با قاطعیت و ایجاز کوبنده همراه بود، ما را به‌پاسداری و وحدت کلمه برای تحقق مقدس‌ترین آرمان هر اندیشمند و صاحب قلم ایرانی، یعنی تأمین آزادی اندیشه و ابداع هنری توصیه

می‌کرد. از قضا یکی از گرانبهاترین میراث‌های آل‌احمد نوشته کوتاهی است درباره نویسنده و قلم بنام «رساله پولس رسول به کاتبان» و از جمله در آن به عنوان وظیفه نویسنده چنین می‌گوید:

«ای کاتب، بشارت ده به زیبایی و برادری و سلامت.

در آن منگر که دیگری از تو چه می‌طلبد، به آن بنگر که دل از تو چه می‌طلبد. زینهار تا کلام را به خاطر نان نفروشی، و روح را به خدمت جسم در نیآوری... و اگر می‌فروشی همان به که بازوی خود را، اما قلم را هرگز.

در کلام خود عزاداران را تسلا باش و ضعیفان را پشتوان و ظالمان را تیغ در رو.»
و آل‌احمد براستی تیغ در روی ظالمان بود و سالها آنچه قلم زد برای درهم شکستن زنجیری بود که ستمکاران بر دست و پا و دهان مردم بسته‌اند. یادش به نیکی و سرفرازی گرامی باد.

کانون نویسندگان ایران

۲۶ شهریور ۱۳۵۶

جلال آل احمد

شناسنامه

متولد: ۱۳۰۲ تهران - درگذشت شهریور ۱۳۴۸ اسالم

آثار چاپ شده:

۱۳۲۴		دید و بازدید	قصه و داستان
۱۳۲۶	آبان	از رنجی که می‌بریم	
۱۳۲۷	دی	سه تار	
۱۳۳۱	مرداد	زن زیادی	
۱۳۳۷	بهمن	سرگذشت کندوها	
۱۳۳۷		مدیر مدرسه	
۱۳۴۰	آبان	نون و القلم	
۱۳۴۶	دی	نفرین زمین	
۱۳۵۰		پنج داستان	
۱۳۳۳	اردیبهشت	اورازان	مشاهدات:
۱۳۳۷	مهرماه	تات نشین‌های بلوک زهرا	
۱۳۳۹	خرداد	دُریتیم خلیج - جزیره خارک	
۱۳۴۵		خسی در میقات	سفرنامه:
۱۳۳۳		هفت مقاله	مقالات:
۱۳۴۱	اسفند	سه مقاله دیگر	
۱۳۴۳	اسفند	ارزیابی شتابزده	
۱۳۴۱		غرب زدگی	
۱۳۴۱	مرداد	کارنامه سه ساله	
۱۳۲۷	آبان	قمارباز از داستایوسکی	ترجمه:

- ۱۳۲۸ بیگانه از آلبرکامو (باخبره زاده)
- ۱۳۲۹ سوه تفاهم از آلبرکامو اسفند
- ۱۳۳۱ دستهای آلوده از سارتر آبان
- ۱۳۳۳ بازگشت از شوروی از آندره ژید مرداد
- ۱۳۴۳ مانده‌های زمینی از ژید (با پرویزداریوش)
- ۱۳۴۵ کرگدن از اوژن یونسکو پائیز
- ۱۳۴۶ عبور از خط از یونگر (با دکتر هومن)
- ۱۳۵۱ چهل طوطی (با سیمین دانشور) شهریور
- ۱۳۵۱ تشنگی و گشنگی از یونسکو (باهرارخانی)

و چندین مقاله، نقد، تحقیق در مجلات و روزنامه‌ها: آرش، جهان نو انتقاد کتاب، دنیای جدید، علم و زندگی، اندیشه و هنر و...

آثار چاپ نشده:

سنگی بر گوری (رمان)

نسل جدید (رمان)

سفر روس (سفرنامه)

سفر آمریکا (سفرنامه)

خدمت و خیانت روشنفکران (قسمت‌هایی از آن در مجله جهان نو انتشار یافته است)
یادداشت‌های روزانه (متجاوز از چندین صد صفحه) و ...

برخی از مقالات:

(که در مجموعه‌ها نیامده است)

«اشاره‌ای دیرآمده بر لهجه رامند»

مجله فرهنگ ایران زمین، دوره ۱۲ (۱۳۴۳)

«چند نکته درباره مشخصات کلی ادبیات معاصر»

ماهنامه فرهنگ، دوره ۱ ش ۲

«صمد و افسانه عوام»

مجله آرش، دوره ۲ (۱۳۴۷) ش ۵

«طرح پیشنهادی برای تهیه يك گزارش كامل از تبریز»
سهند، دفتر اول (بهار ۱۳۴۹)
«مثلاً شرح احوالات»
جهان نو، شماره ۳ (۱۳۴۸)

برخی از منابع مراجعه و شناخت

- اندیشه و هنر (ویژه جلال آل احمد) دوره ۵ (مهرماه ۱۳۴۳)
افشار، ایرج «سوغ آل احمد» راهنمای کتاب، سال ۱۲ (۱۳۴۸)
افشار، ایرج «وقیات معاصرین» سواد و بیاض، (۱۳۴۹)
رحیمی، مصطفی «جلال دیگر نخواهد نوشت» جهان نو شماره ۳ (۱۳۴۸)
فتحی، خسرو «جلال آل احمد» کاوه، سال ۷ (۱۳۴۸)
کیانوش، محمود «بررسی شعر و نثر معاصر فارسی» مانی (۱۳۵۳)
سپانلو، محمدعلی «باز آفرینی واقعیت» رمان (۱۳۴۸)
مدرس صادقی، جعفر «کودکی با زبان و عقل يك مرد بزرگ» آیندگان (۳۱ شهریور
۵۶)
فلاح، خسرو «سوگی بر جلال» جهان نو، شماره ۳ (۱۳۴۸)
وثوقی، ناصر «یاد آن که نماند» اندیشه و هنر شماره ۲ (۱۳۴۸)
آشوری، داریوش «مردی بر خنگ تیزیای قلم» نگین شماره ۱۴۸، (۱۳۵۶)
آشوری، داریوش «گشتها» (۱۳۵۷)

قسمتی از:
شرح احوالات
به قلم جلال آل احمد

نزول اجلالم به باغ وحش این عالم در سال ۱۳۰۲... کودکیم در نوعی رفاه اشرافی روحانیت گذشت. تا وقتی که وزارت عدلیه «داور» دست گذاشت روی محضرها و پدرم زیر بار انگ و تمبر و نظارت دولت نرفت... دبستان را که تمام کردم دیگر نگذاشت درس بخوانم اما دارالفنون کلاس‌های شبانه باز کرده بود که پنهان از پدرم اسم نوشتم. روزها کار، ساعت سازی، بعد سیمکشی برق، بعد چرم فروشی و از این قبیل و شبها درس. و توشیح دیپلم آمد زیر برگه وجودم (در سال ۱۳۲۲).

و... دانشکده ادبیات را تمام کرده بودم (۱۳۲۵) و معلم شدم (۱۳۲۶). سه سالی بود که عضو حزب توده بودم... و انشعاب در آذر ۱۳۲۶ اتفاق افتاد. بدنبال اختلاف نظر جماعتی که ما بودیم - به رهبری خلیل ملکی - و رهبران حزب... پس از انشعاب يك حزب سوسیالیست ساختیم که... تاب چندانی نیاورد و منحل شد و ما ناچار شدیم به سکوت. در این مدت سکوت است که مقداری ترجمه می‌کنم... «سه تار» هم مال این دوره است... هم در این دوره است که زن می‌گیرم... و زنم سیمین دانشور است که می‌شناسید. اهل کتاب و قلم...

و اوضاع همین جورهاست تا قضیه ملی شدن نفت و ظهور جبهه ملی و دکتر مصدق که از نو کشیده می‌شوم به سیاست و از نو سه سال مبارزه دیگر... تا اردیبهشت ۱۳۳۲ که بعلت اختلاف نظر با دیگر رهبران نیروی سوم ازشان کناره گرفتم... مبارزه‌ای که میان ما از دوران جبهه ملی با حزب توده در این سه سال دنبال شد بگمان من یکی از پربارترین سال‌های نشر فکر و اندیشه و نقد بود. بگذریم که حاصل شکست در مبارزه به رسوب خویش پای محصول کشت هم‌مان نشست. شکست جبهه ملی و برد

کمپانی‌ها در قضیه نفت - که از آن به‌کنایه در «سرگذشت کندوها» گپی زده‌ام - سکوت اجباری مجددی را پیش آورد که فرصتی بود برای به‌جد در خوبستن نگریستن... و سفر به‌دور مملکت و حاصلش اورازان، تات نشین‌های بلوک زهرا، و جزیره خارک. و «مدیر مدرسه»، ۱۳۳۷ حاصل اندیشه‌های خصوصی و برداشت‌های سریع عاطفی از حوزه بسیار کوچک اما بسیار مؤثر فرهنگ و مدرسه، اما با اشارات صریح به‌اوضاع کلی زمانه.

انتشار غریب‌دگی (۱۳۴۱) که مخفیانه انجام گرفت نوعی نقطه عطف بود در کار صاحب این قلم. و یکی از عوارضش این که «کیهان ماه» را به‌توقیف انداخت... کلافگی ناشی از این سکوت اجباری را مجدداً در سفرهای چندی که پس از این قضیه پیش آمد در کردم. در نیمه آخر سال ۴۱ به اروپا به‌مأموریت از طرف وزارت فرهنگ و برای مطالعه در کار نشر کتابهای درسی. در فروردین ۴۳ به حج. تابستانش به‌شوروی، به‌دعوتی برای شرکت در هفتمین کنگره بین‌المللی مردم شناسی. و به‌امریکا در تابستان ۴۴، به‌دعوت سمینار بین‌المللی و ادبی سیاسی دانشگاه‌هاروارد. و حاصل هر کدام از این سفرها، سفرنامه‌ای که حجتش چاپ شد. به‌اسم «خسی در میقات» و مال روس داشت چاپ می‌شد، که از نو دخالت سانسور... پیش از این «ارزیابی شتابزده» را در آورده بودم - سال ۴۲ - که مجموعه هجده مقاله است در نقد ادب و اجتماع و هنر و سیاست معاصر... و پیش از آن نیز قصه «نون‌والقلم» را - سال ۱۳۴۰ - که به‌سنت قصه‌گویی شرقی است و در آن چون و چراى شکست نهضت‌های چپ معاصر را برای فرار از مزاحمت سانسور در يك دوره تاریخی دیگر گذاشته‌ام... و همین روزها از چاپ «نفرین زمین» فارغ شده‌ام که سرگذشت معلم دهی است... به‌قصد گفتن آخرین حرفها درباره آب و کشت و زمین و لمسی که وابستگی اقتصادی به‌کمپانی‌ها از آن‌ها کرده و اغتشاشی که ناچار رخ داده و نیز به‌قصد ارزیابی دیگری خلاف اعتقاد عوام سیاستمداران و حکومت از قضیه فروش املاک که به‌اسم اصلاحات ارضی جاش زده‌ان.

پس از این باید «خدمت و خیانت روشنفکران» را برای چاپ آماده کنم... بعداً باید ترجمه «تشنگی و گشنگی» یونسکو را تمام کنم، بعد پردازم به‌از نو نوشتن «سنگی بر گوری» و بعد پردازم به‌اتمام «نسل جدید»... و می‌بینی که تنها آن بازرگان نیست که به‌جزیره کیش شبی ترا به‌حجره خویش می‌خواند و چه مایه مالی‌خولیا که بسر داشت.

دیماه ۱۳۴۶ - جلال آل احمد

گفتگوی جلال آل احمد

در شب نیمایوشیج - کانون نویسندگان

بنجشنبه ۱۳۴۷/۱۱/۱۷ دانشکده هنرهای زیبا تهران

آل احمد پشت میکروفن قرار می‌گیرد، حضار با کف زدن‌ها و هورا‌های خود از او استقبال می‌کنند. او آرنج را بر میز خطابه تکیه می‌دهد، چانه را بر روی دست می‌گذارد و با لبخندی مهربان و شوق‌آمیز جمعیت را می‌نگرد که سراسر سالن دانشکده هنرهای زیبا، بالکن، راهروها و سرسرای دانشکده را پر کرده‌اند. صبر می‌کند تا کف زدن‌ها آرام گیرد. *

آل احمد: فکر می‌کنم که به اندازه کافی خانوم‌ها و آقایون خسته هستن، گرچه به خاطر نیما مثل اینکه تا صبح هم میشه نشست. ولی من مردش نیستم. آنوقت که حرفی داشته باشم برای زدن... فکر می‌کنم که فحول نویسندگان و شعرای معاصر به اندازه کافی گپ زدند راجع به نیما. و من قراری نبوده اینجا حرفی بزنم، جز اینکه خواستند یک موی سپید به رخ شما بکشند. و حالا این به رخ شما کشیده شد. و قرار هم طبق برنامه این بوده که من مجلس رو ختم کنم و برچینم. در حالی که این مجلس تازه باز شده. البته مجلس نیما رو عرض می‌کنم! و بعد هم... من عادت ندارم برای جماعت کثیر حرف بزنم. یعنی که زبون جماعت کثیر رو شاید فراموش کردم یا شاید «جاش» اینجا نیست. اما فکر کردم که شاید به مناسبت اینکه در چنین مقام «مقدس!» دانشگاهی

* قبل از آل احمد ابتدا سیمین دانشور به عنوان رئیس وقت کانون نویسندگان جلسه را گشوده بود، سپس سه سخنران، سیاوش کسرایی، رضا پراهنی و محمد حقوقی درباره وجوه مختلف شعرهای نیما سخن گفته بودند، آنگاه حدود ۲۰ تن از شاعران معاصر قطعانی از نیما را خوانده بودند، قرار بود آل احمد آخر از همه صحبت کند، ولی چون شاملو دیر رسید به شرحی که خواهیم دید، آل احمد قبل از شاملو سخن گفت.

و این‌ها... (خنده حضار)... جواز عرض اندامی داده شده است به حرف و سخن جماعتی از شعرا و نویسندگان نواندیش، شاید بد نباشد اگر ریخت آکادمیک بدیم به کارمون. یعنی که آخرین نفر به عنوان سؤال کننده یا جواب دهنده به سؤال وقتی بگذاره... چون رسمه در کار دانشگاهی که يك ربع ساعت در آخر مجلس رو می گذارند برای سؤال و جواب‌ها. این است که فکر کردم شاید بی‌مناسبت نباشد که يك سؤال و جوابی بکنیم. تا هم نزدیکتر بشیم بهم و هم جماعت هم، در این لطفی که کرده و شرکتی که کرده سهم خودش رو ادا بکنه. فقط ما اینجا آدم‌هایی نبوده باشیم که به نمایندگی از طرف «کانون» بالای منبری رفتیم و حرفی زدیم و البته... دیگران خیر، ولی بنده سرتون را درد آوردم. این است که سؤال می‌کنیم. خواهش می‌کنیم بفرمائید چه می‌خواهید براتون بگیم؟ اگر به عقل من برسه میگم، اگر نه دوستانمون هستند از کانون، و نویسندگان و شعرا، از شون خواهم توضیح بدن براتون. البته بناچار مسائل مربوط به نیماست در قدم اول و بعد هم... خوب... بازم راجع به نیما! (خنده حضار). بفرمائید. سؤالی اگر هست مطرح کنید خواهش می‌کنم... من حرف دیگری ندارم. چون هیچ حرف دیگری نمی‌تونم در چنین مجلسی بزنم، چون واقعاً نه آمادگیش رو دارم و نه حرف تازه‌ای برای این کار دارم. بمن وقتی پیشنهاد کردند هیئت تدارک کننده این جشن، این مجلس یادبود، گفتم تنها حرف تازه‌ای که من درباره نیما می‌تونم بزنم و هنوز نزده‌م و مطالعه طولانی می‌خواد، این است که بنشینم، يك ماه وقت صرف کنم، همه شعرای معاصر و «معاصرتر» و «معاصرترین» رو ورق بزنم، و نشون بدم که نیما گوشه هر صفحه‌ای نشسته و نگرانه! و این رو نشون بدم. ولی خوب، نه فرصت اون يك ماه در اختیار بود، و نه اینکه فعلاً چنین امکانی هست. این است که باز برمی‌گردیم به این مطلب... سؤالی اگر هست بفرمائید که اگر به عقل قاصر ما قد می‌دهد جوابش رو بدهم، وگرنه مجلس رو ختم خواهیم کرد...

(یکی از حضار دست بلند می‌کند)

- بفرمائید!

- راجع به این فرق‌هایی که امشب بین شعر و شعار گفته شد، من فکر می‌کنم اینگونه شعرا، چه کهنه پرداز و چه نو پرداز، خواسته‌اند که يك دگرگونی در اجتماع بوجود بیاید. یعنی همین شبی که در شعر نیما هست، خواستند اون رو به صبح برسوند. همیشه قضیه رو این طور دید؟

- من قضیه رو جور دیگری می‌بینم... چرا، اینجور هست، یعنی اگر اهمیتی یا احترامی هنوز ما برای نیما قائل هستیم، همه ما، به این علت است که نیما يك شاعر «پولیتیزه» ست. فرنگیشو می‌گم. «دپولیتیزه» نیست، مثل بعضی از شعرا. شعر معاصر متأسفانه به سمت این سرایشب داره میره. دوستان جوون من هستن. اینجا، لابد

می‌شنفن. دارن همه شعرا رو، مثل همه دیگر غیر شعرا، «دیولیتیزه» می‌کنند. یعنی سر هر کدومون رو دارن به‌یه آخوری بند می‌کنن که فراموشمون بشه بعضی از مسایل. احترامی که ما برای نیما داریم يك علتش این هست، گفتند دوستان عزیزتون، يك علتش این هست که سخت «پولیتیزه» بود. اما شعار نمی‌داد. فرض بفرمایید در قضیه «شب»: «شب قرق باشد بیمارستان!»... بله؟ این چی می‌خواد بگه! سیاست می‌گه! خیلی ساده است، وضع گرفته است در مقابل يك عده از مسائل اجتماعی و سیاسی. سؤال بعدی خواهش می‌کنم.

(متن سؤال مفهوم نیست.)

- نیما از تمام دوران خودش خبر داشت. مثلاً فرقی هست بین عشقی و نیما. و خیلی فرق بزرگی. دیگه سؤالی هست؟ خبر خوش بهتون بدم، دوست عزیزم حضرت شاملو هم آمده (کف زدن شدید حضار)... و به این مناسبت من زودتر دك خواهم شد (خنده حضار) ... سؤالی اگر دارید فوری بگید.

- آیا می‌توان گفت که نیما بر طبق مقتضیات زمان به فلسفه بدینی گرائیده بود؟
- نمیدونم شما این رو بدینی می‌گید یا چیز دیگه. ولی اگر اینطور باشد هدایت رو هم شما دچار همین درد می‌بینید. در حالیکه من این دو رو واقع بین می‌بینم نه بدین. بله... دیگه! سؤالی هست؟ خواهش می‌کنم.

- در زمان ما، ما می‌بینیم که رئالیزم با بدینی آمیخته شده...

- به علت اینکه گویا واقعیت خوب نیست (کف حضار).

- آقای دکتر براهنی اشاره‌ای کردند به تعریف شعر و نثر، آیا به نظر جناب عالی تعریفی همیشه از شعر کرد، و اگر میشه اون تعریف چیه؟

- در این باره صلاحیت ایشون حتماً بیشتر از منه. فرمایش ایشون رو اگر تعمق بیشتری درش کنید به نظر من دستتون می‌آد. (خنده حضار) من بیشتر از اون چیزی، نمی‌تونم بگم. دیگه سؤالی هست؟

- جناب استاد!

- جان!

- شما حتماً شعر «خونریزی» رو خواندین...

- جان؟

- شعر «خونریزی»!

- نه، یاد نمی‌آد.

- می‌خواستم بگید منظور شما از این شعر چیه.
- بسیار خوب، کی خوانده این شعر رو، و می‌تونه جواب بده؟
- سیاوش کسرانی - بنده در قسمت اول حرفم عرض کردم...
- حضرت آقای کسرانی گویا جواب این مطلب رو در قسمت اول فرمایشاتشون داده بودند.

کسرانی - اونجا بنده گفتم که شاعر تنش به وسعت انسانیت می‌شود، و در اینجاست که هر خنجری که در هر جای دنیا فرود می‌آد، خونش از تن شاعر میره. «باتنم طوفان رفته‌ست / از تنم خون فراوان رفته‌ست»... این به علت عظمت وقایعی است که در گوشه‌های مختلف دنیا رخ می‌ده بر انسان، و اینجا شاعر بر اون‌ها دل می‌سوزاند. و هماهنگی می‌کند با آنچه که در دنیا می‌گذرد. (کف شدید حضار)
- دیگه؟ سوال هست؟ بفرمائید آقا!

- ممکنه در مورد زندگی خصوصی شما هم يك مختصری بفرمائید؟
- واللّه در زندگی خصوصی شما من همیشه او رو بصورت گاندى می‌دیدم. قبلا پرت و پلاهایی، چیزهایی نوشته‌ام. بعلت وجود او بود که ما، من و عیالم، رفتیم اون بالا شمرون خونه دار شدیم. و اگر او اونجا زندگی نمی‌کرد شاید ما اونجا زندگی نمی‌کردیم الان. رفتیم نزدیک این مرد باشیم. یعنی این پیرمرد. من او رو يك جوکی دیدم همیشه. آدمی بود که هنوز گرفتار این بیماری مصرف و رفاه نشده بود. به صورت همون دهاتی سابقش اشیاء و ابزار رو برای ماندن و محفوظ ماندن و حفظ شدن برای نسل‌های بعدی می‌خواست. بلد نبود مصرف کنه. و حتی از این قضیه من گاهی هم نالیده‌ام، که شاید کمی او رو حقیر کرده بود. ولی اونوقت نوشتیم، ولی حالا می‌بینم نه، خیلی گنده‌تر از ماها بوده. بیرون ترا از دید ما رو می‌دید، بنده مصرف نشده بود. و يك جوکی زندگی می‌کرد. به کمترین قناعت می‌کرد، و در کار شعرش به بیشترین هم قانع نبود. این خاصیت جسمش بود و این هم خاصیت روحش. من گاهی وقتی، راستش از شما چه پنهون. ادای او رو می‌خوام در بیارم. مثلا سخت بخودم می‌گیرم. از این جوکی گری‌ها که آدمیزادگاهی وقتی داره... تو زمستون بره آدم مثلا توی بیست و پنج درجه زیر صفر زندگی کنه بینه می‌ترکه یا نمی‌ترکه (خنده حضار)، توانائیش رو داره، یانه. این کارهارو نیاممی‌کرد. بار آخر هم همین کار رو کرد. بار آخر تو زمستون سرمای یوش باشد رفت یوش. همه میدونستیم پیرمرد دوام نمی‌آره. یعنی بر می‌آمد که این پیرمرد وقتی میره

یوش لطمه می‌خوره. ولی رفت. و بعد هم که برگشت لطمه رو همونجا خورد. و پیدا بود که خوب، يك هم چین آدمی با اونچه الان بهش خو گرفتیم، از مصرف و رفاه، اصلاً آشنا نبود. تنها چیزیست که می‌تونم بگم، سرتون رو نمی‌خوام درد بیارم با خاطره‌گویی. خیلی از این خاطرات هست، که البته نه من پیرمردی شده‌ام حالا که برای شما خاطره بگم (خنده حضار) و نه شما از من توقع دارین. بله، دیگه بفرمائید...

- من می‌خواهم سؤالی کنم راجع به هنر! هنرچیه؟ و هنرمند کیه؟ (خنده حضار)

- خواهش می‌کنم (دست‌هایش را بهم می‌کوبد) يك نفر حرف میزنه و حق داره.

بله... دموکراسی یعنی این، دوستان عزیزمن!

- آیا نیما هنرمند بود؟ و آیا دوستان یا شاعرانی که بعد از او راه نیما را می‌پیمایند،

با شب‌های شعرشون، می‌تونن هنرمند باشن؟ یا هنرمند يك وظیفه دیگه‌ای داره؟

- ببینید دوست عزیز من، سؤال شما دو قسم داره، یکی مجلس شب خوانی، یعنی

شعرخوانیست، شب‌های شعره، که در حدود يك سویاب اطمینانه. عین همین کاری که

الان ما داریم اینجا می‌کنیم، لازمه. (خنده و کف حضار). شماها می‌آیید اینجا و جمع

می‌شید، دم همدیگر و نفس می‌کشید... میدونید... شماها مسجد که نمی‌رید، دسته سینه

زنی هم که ندارید، تو مجلس رقص هم که نمی‌روید، فرض کنید که... حزب هم که

ندارید... هان؟ ناچار اینجا جمع می‌شید نفس همدیگر رو استشمام می‌کنید. بسیار

خوب ما داریم فعلاً این کار رو می‌کنیم. حالا بنده هم شده‌ام آلت فعل این قضیه فعلاً،

ملاحظه می‌کنید. (خنده حضار). تا بحال نرفته بودم دنبال این کارها... به هر صورت،

این قسمتش هیچ مانعی نداره، بسیار هم خوبه، چرا که جوون‌ها بالاخره جمع می‌شوند،

همدیگر رو می‌بینند، تعاطی افکار می‌کنن، و دیگه قضایا... اما اینکه هنر چیست و آیا

نیما هنرمند بود یا نبود، و شعرای معاصر که راه او را می‌پیمایند یا نمی‌پیمایند هنرمند

هستند یا نه.. من راستش از حرف‌های گنده زدن خوشم نمی‌آد... آدمیزادی که پر

می‌خوره و می‌خواهه (با دست روی میز خطابه می‌کوبد) این حتماً «آمیولی» می‌گیره،

یعنی خونس لخته میشه می‌ترکه. این باید راه بیفته، حرکت کنه، به کاری انجام بده.

این حضرات هم يك چیزایی از این اجتماع می‌گیرند. پس می‌دن رئیس، تواینارو شعر

می‌شناسی علیون، نمی‌شناسی علیون (خنده و کف حضار).

- اگر نگاهی ما بیاندازیم به شعر شاعران معاصرمن، فرضاً شعرهای آقای شاملو یا

شعرهای شعرای دیگه‌مون، می‌بینیم که شعرهای قبلاً شون غنی‌تر و اجتماعی‌تر بود، ولی

شعرهای الانشون خیلی منجمد و مخصوص خواص شده. و این نشون میده که شاعران ما، وظیفه خودشون رو، وظیفه هنرمندرو، انجام نمیدن در جامعه ما.

- شما يك جماعتی رو بمن چیز کنید، یعنی نشون بدین که حاضر باشه شعر گوش کنه، اونوقت خواهید دید که شاملو هم از نو تحرك خواهد گرفت.

- پس ما که اینجا جمع هستیم...

- کافی نیستین شما! شماها کافی نیستین.

(هممه و اعتراض حضار...)

- راست می‌گین... درسته، درسته... حرف بزنین! بشناسیم تون! چون تا حالا ما

به‌شما چیز دادیم...

- آقای آل احمد!

- جان دلم؟ (خنده حضار)

- مگر هنگامی که نیما لب به‌سخن باز کرد و با زندگی فردی خودش، شما شباهتی

به‌زندگی جوکی‌ها در کار زندگی او و خانواده‌اش دیدید...؟ اما صدای هنرش به‌جایی

کشید که امروزه تمام شعرای نوپرداز و کسانی که بعد از نیما راه نیما را می‌خواهند

تعقیب کنند، به‌زعم من از نظر ایدئولوژی و محتوی بینش اجتماعی به‌نیما نرسیده‌اند.

من فقط يك قسمت از سخن آقای حقوقی رو قبول دارم و نه بیشتر درباره‌ی اون

تصویری که از شعر نیما کرده‌اند، موقعی که گفتند اگر «ارزش احساسات» «دونا» و

حتی اگر حواشی‌ای که نیما بر کارهای خودش نگاشته و مکاتباتی که با هنرمندان زمان

خودش داشته مطالعه کنیم، می‌بینیم عمق بینش و درک علمی نیما از پدیده‌ی اجتماع، از

تاریخ و هنر، در يك سطح بالایی بوده، چگونه نیما می‌توانست يك تنه در مقابل تمام

معاندین و خصم کلاسیکی که با قداره در مقابلش ایستاده بود مشعلدار باشه و از این

شب تاریک رخنه به‌صبح یا رخنه به‌ستارگان باز کنه. امروزه چرا آقای شاملو نباید این

کار را بکنه؟ بعد از اون گذشته روشن، و بعد از آنکه «شبانه‌ها» رو ساخته، یا بعد از

آنکه «پریا» رو ساخته، یا «دخترای ننه دریا» رو ساخته، حالا بپردازه فقط به‌فرم، فرم

خالص، و بعد هم وقتی هم اینجا مسایل می‌خواد طرح بشه، یکی بیاد از «قضایا» برای ما

حرف بزنه و دیگری بیاد شعر نیما رو که مفهومش کاملاً برای ما روشنه و از‌گونه تفسیر

کنه... (کف زدن شدید حضار. در تمام این مدت آل احمد ساکت است و گاه زیر لب

می‌گوید «صحیح»)

- بسیار خوب، دربارهٔ این مطلب آقای شاملو خودشون تشریف می‌آرن و جوابشون رو خواهند داد.

(همهمه و اعتراض حضار)

- این است که من فوری رفع زحمت می‌کنم چون دیگه خیلی خسته‌ام. من نظری در این باره نمی‌تونم بدم، چرا که شخص شخیص شاعر زنده‌ست و مجلس هم تازه گرم شده و یقهٔ شاعر رو میتونه بگیره...

(همهمه ادامه دارد)

- مسئولیت، خانم‌ها و آقایان محترم، یعنی همین! یعنی يك مجلس که نه به‌عنوان شنوندهٔ حرف، بشینه اینجا و آیه‌های بنده رو گوش کنه، بلکه یعنی اینکه از وسط مجلس ناله‌ای در بیاد، یقهٔ بنده و امثال بنده رو بتونن بگیرن. البته در اون مورد که شما می‌فرمائید، دوست عزیز من، تندروی نسبت به شاملو می‌کنین. کاش اینجا نمی‌بود و من در غیابش این حرف رو می‌زدم، ولی فعلا بیش از این چیزی نمی‌گم چون خودش اینجاست و خداحافظ شما... یا حق!

(کف زدن شدید حضار)

احمد شاملو

سرود برای مرد روشن که به سایه رفت
(در سوگ جلال)

قناعت وار

تکیده بود

باریک و بلند

چون پیامی دشوار

در لغتی

با چشمانی

از سوال و

عسل

و رخساری برتافته

از حقیقت و

باد

مردی با گردش آب

مردی مختصر

که خلاصه خود بود

خرخاکی‌ها در جنازه‌ات به سوء ظن می‌نگرند.

پیش از آن که خشم صاعقه خاکسترش کند

تسمه از گُرده گاو توفان کشیده بود
آزمون ایمان‌های کهن را
بر قفل معجزهای عتیق
دندان فرسوده بود.
بر پرت افتاده‌ترین راه‌ها
پوزار کشیده بود
رهگذری نامنتظر
که هر بیشه و هر پیل آوازش را می‌شناخت.

جاده‌ها با خاطره قدم‌های تو بیدار می‌مانند
که روز را پیشباز می‌رفت
هرچند

سپیده

تو را

از آن بیشتر دمید
که خروسان بانگ سحر کنند

مرغی در بال‌هایش شکفت
زنی در پستان‌هایش
باغی در درختش
ما در عتاب تو می‌شکوفیم
در شتابت

ما در کتاب تو می‌شکوفیم
در دفاع از لبخند تو
که یقین است و باور است
دریا به جرعه‌ای که تو از چاه خورده‌ای حسادت می‌کند.

دو نامه از جلال

شنبه ۱۲ آذر ۳/۴۵ دسامبر

حضرت خان، این در جواب کاغذ اول آذرت. که دیگر کاغذ نمی‌نویسم تا آن...
شعرهای غرب زدگی را روانه کنید. با پست هوایی. بازهم تکرار می‌کنم که لازمش دارم
برای تپاندن مطالب اضافیش در این روشنفکران؟ که شروع شده.

(۲) قضیه نفت كلك است. دنبال موس موس برای گرفتن سلاح مجانی است فعلا
برای مقابله با ناصر و از این حرفها... و چون حضرات می‌گویند پول که دارید بخرید.
حالا آمده‌اند که پس جیره‌مان را بیشتر کنید والخ. حضرات هم محل سگ نمی‌گذارند.
آمد و رفت و سورچرانی را هم هر تنه‌خانی شله پزی بلد است. چه رسد به نفتی‌ها!
(۳) گله‌هایت بابت چاپ اباطیل کار به سرم برای عروسی پسر! يك دست بیش از
این صدا ندارد. اما این یکی را خودم تصحیحی کرده‌ام. و فعلا دخالت‌های فی‌غیرما
وضع له.

(۴) این دو سه شماره را به عرض حسین... هم برسان. و بگو دنبال کند. و سلام
می‌رسانیم والخ. بادمجان بم آفت ندارد.

(۵) من نمیدانم چرا مطالب را بوسیله اشخاص می‌فرستی؟ این پست را برای چه

۱- این نامه را آل احمد در حاشیه‌های صفحه اول مجله جهان‌نو (شهریور و مهر ۴۵) نوشته که مجله
را برای دوستی به‌فرنگ ارسال کرده است.

۲- مقصود «خدمت و خیانت روشنفکران» است که در همان جهان‌نو بطور مسلسل بچاپ می‌رسید.

گذاشته‌اند؟ ... سعی کن پس از این متن‌ها را تر و تمیز بفرستی که احتیاجی به دخالت اراذل نداشته باشد.

(۶) آن چه از P.AFRi اشاره کرده بودی بفرست. هم ترجمه آن دو تکه از امه‌سزرو فرانتس فانون را و هم خود مجله‌ها را. اصلاً به لاهون بگو برایم بفرستد. خواهد فرستاد.

(۷) رسید کاغذ امیر را هم بهش اعلام کن. کاغذ ۱۵ نوامبرش را. او هم مشمول بایکوت فقیر خواهد شد تا آن اباطیل برسد. ژان بابی را هم که فرستاد عیب ندارد. جای دوری نمی‌رود. به ملکی هم خواهم داد بخواند.

(۸) حیف که آن پرت و پلاهای مربوط به خوزستان مُثله شده از آب درآمد و گرنه انگشت به... و حیران میماندی حضرت!

(۹) سلام به عهد و عیال فراوان. لب بچه‌ها را گاز می‌گیرم از راه دور.

والسلام.

می‌گویم از این دوسه شماره مجله خود حضرات چند تا پست هوایی کنند برایت.

۲۰ فروردین ۵۰
آرزایم از شما - پاسداری از آزادی
فدایم از شما. و سلام به عیال...
فرزیدم را همین در عهد ایما بدستخاف و بدیدم
به هر چه نه بترسد از عالم اراذل و فریبندان!
عهد آفرین از می ط مارک سیرتکهارم
کتابخانه
بهدل

۳- مقصود مجله «پرزانس آفریکن» است.

اسماعیل نوری علاء

معنای «اجتماعی-سیاسی» نوشتن کتاب غربزدگی

جلال آل احمد متفکری بود اگر نه «سیاستمدار» اما «سیاستگرا». جز از پشت عینک سیاست به جهان و اتفاقات جهان نمی‌نگریست، و جز بمدد این زمینه امور را تبیین و تفسیر نمی‌کرد. بهمین دلیل اگر بدون توجه به این «سیاستگرایی» به مجموعه آثارش بنگریم، و مثلاً آنگونه که امروزه روز رایج است، بخواهیم با تفکر او در میدان تاریخ فلسفه رویارویی کنیم، کار، از اساس غلط است؛ هرچند که او از دید تاریخی و فلسفی هم - چنانکه خواهیم دید - بی‌خبر نبود، اما اولویت را همواره به «سیاست» می‌داد، و به‌بنیان آن که روابط اقتصادی باشد.

درست بخاطر همین سیاستگرایی، آثار او مستقیماً با مسایل اجتماعی و سیاسی ایام حیاتش و قلمزدنش ارتباط دارد، از آن نقش می‌گیرد، و با آن به‌مقابله و پرسش و پاسخ می‌پردازد. و نیز درست بهمین خاطر است که آثار او با تاریخ حیات سیاسی جامعه ما در هم می‌آمیزد و جزئی از آن می‌شود و همچنان که از آن تأثیر پذیرفته است، بر آن تأثیر نیز می‌گذارد. از سوی دیگر، بدلیل همین رابطه مستقیم، آثار فکری و قلمی او را باید بعنوان يك مجموعه بهم پیوسته تلقی کرد، با نخ تسییحی بنام «سیاستگرایی». و اگر در اینجا فقط سخن از کتاب «غربزدگی» اوست، این کار فقط به‌آن خاطر است که «غربزدگی» در واقع کوشش اساسی و مستقیم او محسوب می‌شود برای بیان ادراک‌های سیاست‌گرایانه‌اش از مسایل اجتماعی زمانه، و در نتیجه کلیدی است برای فهم کل آثارش.

اکنون دیگر احساس رقابت در ما فراموش شده است و احساس درماندگی بر جایش نشسته است، و احساس عبودیت...» (ص ۵۳-۵۱)

در واقع بعثت این باخت سیصد ساله است که چوب خورده‌ایم و مغلوب غرب شده‌ایم. در اینصورت بروز عوارض این مغلوبیت تعجبی ندارد. این را ابن خلدون هم در قرن هشتم هجری میدانسته است که:

«قوم مغلوب همواره شیفته تقلید از شعائر و آداب و طرز لباس و مذهب و دیگر عادات و رسوم ملت غالب است، زیرا در نهاد انسان همواره اعتقاد به کمال و برتری قوم پیروزی که ملت شکست خورده را مسخر خود میسازد حاصل میشود، و منشاء یا رسوخ بزرگداشت و احترام قوم غالب در نهاد ملت مغلوب است و یا بدان سبب است که ملت مغلوب در فرمانبری خود از قوم پیروز دچار اشتباه می‌شود و بجای آنکه این اطاعت را معلول غلبه طبیعی آن قوم بداند آنرا به کمال و برتری آنان نسبت می‌دهد، و هرگاه چنین پندار غلطی به قوم مغلوب دست دهد و مدتی بر آن ادامه دهد سرانجام به اعتقادی مبدل می‌شود و در اکتساب کلیه آداب و شئون قوم غالب می‌کوشد و به آنان تشبه می‌جوید. و معنی اقتدار و پیروزی همین است. و یا اینکه منشاء تقلید از قوم فاتح این است که (و خدا داناتر است) ملت شکست خورده و پیروزی غلبه جویان را از عصبیت یا قدرت و دلاوری آنان نمی‌داند بلکه گمان می‌کند این غلبه در پرتو عادات و رسوم و شیوه‌های زندگی آنان حاصل آمده است. و باز هم در موجب غلبه اشتباه می‌کند و این مورد نیز بهمان وضع نخستین بر می‌گردد. و به علت همین اشتباهات می‌بینیم که قوم مغلوب، خواه در نوع لباس و مرکوب و سلاح، و خواه در چگونگی پوشیدن و بکار بردن قومی شکل و رنگ آنها، همواره از قوم پیروز تقلید می‌کند، بلکه در همه شئون و عادات زندگی به آن قوم تشبه می‌جوید. این خصوصیت را می‌توانیم در مناسبات میان پسران و پدران ملاحظه کنیم که چگونه پسران همواره از پدران خود تقلید می‌کنند و خود را به آنان همانند می‌سازند و منشاء این جز اعتقاد پسران به کمال پدران خود چیز دیگری نیست...»

(مقدمه ابن خلدون - فصل بیست و سوم از باب دوم - ص ۲۸۷)

و آل احمد می‌نویسد:

«ما شبیه به قومی از خود بیگانه‌ایم. در لباس و خانه و خوراک و ادب و مطبوعاتمان. و خطرناک‌تر از همه در فرهنگمان. فرنگی مآب می‌پروریم و فرنگی مآب راه حل هر

مشکلی را می‌جوئیم.» (ص ۷۸)

و تمام چند فصل آخر کتابش را اختصاص می‌دهد به مشخصات نتایج این مغلوبیت تاریخی. و در همین تشریح مشخصات است که از مسایل «فرنگی» هم غافل نمی‌ماند و به فلسفه هم عنایتی دارد و می‌داند که شرق غربزده و در واقع «ماشین زده» است و «ماشین خود محصول پراگماتیسم و سیانتیسم و پوزیتیویسم و ایسمهای دیگر از این محصول است» (ص ۲۰۲) و «زمانه اعتقاد که به سر رسید دوران تجربه است. و تجربه هم به بمب اتم می‌کشد...» (ص ۲۲۷)

به يك اعتبار آل احمد قبول ندارد که شرق از آنجا از غرب چوب خورده است که جهان بینی خود را فرو هشته و اسیر پوزیتیویسم و ایسم‌های دیگر غرب شده است، بلکه از دست رفتن آن جهان بینی را در ظل مغلوب شدن اقتصادی و سیاسی شرق در يك مقیاس تاریخی معنی می‌کند. به عبارت دیگر می‌خواهد بگوید که اگر «حوالت تاریخی» و یا «تقدیر تاریخی» ما غربزدگی است، این حوالت و تقدیر اجتناب ناپذیر حاصل مغلوب شدن سیاسی و اقتصادی ماست بدست غرب.

بهر حال آل احمد غربزدگی را برای توضیح «چرایی» این شکست و مغلوب شدن نوشته است و تعلیل او از يك نظر کاملاً درست بنظر می‌رسد، چرا که اگرچه، در يك مقیاس بی‌تاریخ، این جهان بینی غرب است که بر جهان بینی شرق غلبه می‌یابد، اما این غلبه تنها از راه يك پیروزی اقتصادی و سیاسی ممکن شده است.

شاید باید اذعان داشت که آل احمد تلویحاً نمی‌پذیرد که در همه شرایط تاریخی خلق ماشین مستلزم داشتن جهان بینی غربی است، هرچند که می‌داند این اتفاق در غرب در سیر همین ملازمه انجام یافته است. به همین دلیل است که او از يك سو می‌خواهد تا ما به‌راز و رمز ماشین دست یابیم و آن را خود بسازیم و از سوی دیگر، با توجه به نتایج هولناک و غیر انسانی زندگی ماشین زده اسیر «ایسم»‌های غربی، به جستجوی راه حلی در حوزه تفکر این سوی جهان هم می‌پردازد. و اگر انتقادی هم از کار او در میان باشد باید نسبت به همین موضع گیری انجام یابد.

آری، غربزدگی، در حوزه فرهنگ و فلسفه و جهان بینی به همین جاها می‌انجامد که متفکران دهه پنجاه ما برایمان توضیح می‌دهند، اما برای خروج از بن بست آن راه کدامست؟ آل احمد به جستجوی جوابی - هرچند خام و کار نشده - بر می‌خیزد، اما آنان مسئله را نادیده می‌گیرند و حتی جرأت آن را ندارند که به ما بگویند که از این

«ظلمات حیرت» هیچ «بیرون شدنی» وجود ندارد. آل احمد خود می‌نویسد:

«درست است که مشخصات دقیق يك زلزله را باید از زلزله سنج دانشگاه پرسید اما پیش از اینکه زلزله سنج چیزی ضبط کند، اسب دهقان - اگرچه نانجیب هم باشد - گریخته است، و سر به بیابان امن گذاشته و صاحب این قلم می‌خواهد دست کم با شامه‌ای تیزتر از سگ چوپان و دیدی دوربین‌تر از کلاغی، چیزی را ببیند که دیگران به‌غمض عین از آن در گذشته‌اند. یا در عرضه کردنش سودی برای معاش و معاد خود ندیده‌اند...» (ص ۲۳)

آل احمد، اگرچه بلد است مثل همه روشنفکران دهه پنجاه فصلی را هم در «دلشکستگی از عاقبت کار بشر» (ص ۲۲۷) بنویسد، اما می‌کوشد تا شاید در کنار این همه فلسفه بافی‌های روشنفکرانه راه حلی برای کار ما بجوید. و صمیمانه آرزو می‌کند که حرفش تنها نوعی طرح مسئله تلقی شود، و با دلیل و مدرک نفی یا اثبات گردد. بهر حال آنچه از نظر تأثیر اجتماعی آل احمد اهمیت دارد همین طرح مسئله و راه جویی اوست که همه فضای دهه چهل را از عطر دل‌انگیز خویش پر می‌کند، و روحیه‌ای را بوجود می‌آورد که حاصل آن همان شکوفایی و باروری هنرمند و روشنفکر و سیاست‌گرای دهه چهل است. آل احمد در کنار پرداختن به بحث درباره لزوم اقتباس درست تکنولوژی، و هوشیاری نسبت به عواقب فرهنگی و معنوی غربی شدن، می‌کوشد تا به نوعی انتقام شخصی خویش را نیز از غرب بگیرد و دلشکستگی بیست ساله خویش را جبران کند. می‌خواهد تا آدم ایرانی ترسش از غرب بریزد و احساس حقارتش را کنار بگذارد.

درست است که این کوشش او از یکسو بهانه‌ای شد برای طبقه مرفه نوکیسه که بشکلی مبتذل دیگر باره به «آبگوشت» و «کرسی» و «مخده» و «گیوه» رو کنند، اما از سوی دیگر این کوشش سر منشاء پیدایش دوره‌ای درخشان در ادب و فرهنگ ما شد. ما دانستیم که خودمان هم می‌توانیم بیافرینیم، فکر کنیم؛ و این آفرینش و تفکر، در حوزه اصیل خود، به هیچ روی مراجعه به گذشته پوسیده و بی‌ارتباط با امروز نبود. ما یاد گرفتیم که به استقلال بیاندیشیم و نترسیم اگر که آفریده‌های ما اقتباسی از غرب نباشد. و این نکته تازه‌ای نیست که بخواهیم بیش از این درباره‌اش شرح و بسط دهیم.

اما آنچه تازه و گفتن آن ضروری به نظر می‌رسد، نقش قاطع آل احمد است در توجه به‌مذهب به‌عنوان يك تکیه‌گاه اساسی برای رهایی از شر حقارت از يك سو و استعمار

سیاسی از سوی دیگر. پرسش او این بود:

«اگر غرب مسیحی در وحشت از نیستی و اضمحلال در مقابل خطر اسلام يك مرتبه بیدار شد و سنگر گرفت و به تعرض پرداخت و ناچار نجات یافت آیا اکنون نرسیده است نوبت آنکه ما نیز در مقابل قدرت غرب احساس خطر و نیستی کنیم و برخیزیم و سنگر بگیریم و به تعرض پردازیم؟» (ص ۵۹)

او برای یافتن سنگر به درون جامعه خویش می‌نگرد و می‌نویسد:

«نود درصد از اهالی این مملکت هنوز با معیارها و ملاک‌های مذهبی زندگی می‌کنند. غرض از آن ۹۰ درصد همه دهاتی‌هاست به اضافه طبقات کاسب کار شهری و بازاری و مستخدمین جزء و مجموعه آنچه طبقه سوم و چهارم مملکت را می‌سازد... با همین اعتقاد است که تمام آن ۹۰ درصد اهالی غیور مملکت دولت را عمله ظلم می‌دانند و غاصب حق امام زمان... بهمین علت است که تمام سازمان‌های مذهبی - از سقاخانه زیرگذر و مسجد سرکوجه بگیر تا زیارتگاه بیرون آبادی - پوشیده است از تظاهرات گوناگون این عدم اعتماد به دولت و به‌کارش...» (صص ۱۰۵-۱۰۳).

و آن وقت روشنفکر غربزده ایرانی با این ماده خام چه کرده است؟ آل احمد برمی‌گردد به دوران صدر مشروطیت، آنجا که روشنفکران در درگیری خود با خرافات به‌کوبیدن مذهب پرداختند. (ص ۸۰) و مشروطه يك معنایش شد «بی‌دینی». بخصوص که غربی هم دیده بود که «میرزای بزرگ شیرازی با يك فتوای ساده طومار امتیاز تنباکو (به کمپانی انگلیسی رژی) را در نوشت و نشان داد که روحانیت چه پایگاهی‌ست و نیز چه خطری!» (ص ۸۱) و نتیجه؟:

«بله، این چنین بود که مشروطه به‌عنوان پیشقراول ماشین، روحانیت را کوبید، و از آن پس بود که مدارس روحانی در دوره بیست ساله به‌یکی دو شهر تبعید شد و نفوذش از دستگاه عدلیه و آمار بریده شد و پوشیدن لباسش منع شد...» (ص ۸۱) و نتیجه بعدی؟:

«روحانیت نیز که آخرین برج و باروی مقاومت در مقابل فرنگی بود از همان زمان مشروطیت چنان در مقابل هجوم مقدمات ماشین در لاک خود فرو رفت و چنان در دنیای خارج را به‌روی خود بست و چنان پيله‌ای به‌دور خود تنید که مگر در روز حشر بدرد...» (ص ۷۷) «... روحانیت در قبال این همه فشار نه تنها کاری به‌عنوان عکس‌العمل نکرد بلکه همچنان در بند مقدمات و مقارنات نماز ماند، یا در بند نجاسات یا مطهرات، یا

سرگردان میان شك دو و سه! و خیلی که همت کرد رادیو و تلویزیون را تحریم کرد...»
(ص ۸۱)

اما آل احمد آغاز سیر «غیر سیاسی» شدن مذهب و روحانیت را در مشروطیت نمی‌دانست بلکه آن را در خیلی پیشترها می‌جست. در «آن زمان که روحانیت ما فراموش کرد در تن حکام وقت عملۀ ظلم و جور فرو رفته‌اند، از آن وقت که میرداماد و مجلسی دست کم با سکوت رضایت آمیز خود - بعنوان دست مریزادی به تبلیغ شیعه - به خدمت دربار صفوی در آمدند... از آن زمان است که ما سواران بر مرکب کلیت اسلام بدل شدیم به حافظان قبور، به ریزه‌خواران خوان مظلومیت شهداء، ما درست از آن روز که امکان شهادت را رها کردیم و تنها به بزرگداشت شهیدان قناعت ورزیدیم، دربان گورستان‌ها از آب در آمدیم.» (ص ۵۷)

و آنگاه آل احمد با چه افسوسی اضافه کرده است:

«سربسته بگویم: اگر روحانیت می‌دانست، که با اعتقاد به عدم لزوم اطاعت از اولوالامر، چه گوهر گرانبهایی را همچون نطفه‌ای برای هر قیامی در مقابل حکومت ظالمان و فاسقان در دل مردم زنده نگهداشته، و اگر می‌توانست ماهیت اصلی این اولیاء امر را به وسایل انتشارات (روزنامه، رادیو، تلویزیون، فیلم، و غیره...) خود برای مردم روشن کند و حکم مورد عام را به مورد خاص بکشاند، و اگر می‌توانست با پا باز کردن به محافل بین‌المللی روحانیت حرکتی و جنبشی به کار خود بدهد، هرگز این چنین دل به جزئیات نمی‌بست که حاصلش بی‌خبری صرف و کنار ماندن از گود زندگی‌ست.»
(ص ۸۲)

آیا شما در این‌ها که آل احمد در ابتدای دهه چهارم نوشته نطفه همه حرف‌های پس از او را نمی‌بینید؟ آیا از دل همه این حرف‌ها نیست که در پایان دهه قبل، اصطلاحات «شیعه صفوی»، «شیعه علوی»، و «نظام توحیدی» خلق می‌شود؟ آری صاحب آن قلم، با «شامه‌ای تیزتر از سگ چوپان و دیدی دوربین‌تر از کلاغی» توانست «چیزی را ببیند که دیگران به غمض عین از آن در گذشته بودند.»!

باری با وجود آل احمد دهه چهل را می‌توان سرآغاز يك نهضت واقعی ملی دانست که در طی آن صاحب فکران و صاحب قلمان ایرانی خود آمدند، از حقارت در برابر غرب رستند، به خویش‌شناسی پرداختند، و بقول دکتر علی شریعتی، از طریق «استخراج و تصفیة منابع فرهنگی» و آن «گوهرهای گرانبها» - که آل احمد نشان داده

بود - پایه پیدایش فضای امروز را ریختند.

و این بررسی شتابزده را با يك پيش بينی پیامبرانه آل احمد پیاپی رسانم، آنجا که می‌گوید:

«شاید گمان می‌کنند در قبال چنین خطر هم جواری (بیخ شمالی گوشمان) تنها راه چاره ما پناه بردن به پیلۀ تعصب‌ها و جمودها و بی‌خبری‌ها و کینه‌های قرون وسطایی‌ست. و در حالی که امروزه روز سرنوشت حکومت‌ها و پرچم‌ها و مرزهای جهان بر سر میز مذاکرات دولت‌های بزرگ تعیین می‌شود و دولت‌های ما اینجا قناعت کرده‌اند به اینکه فقط پاسبان مرز کمپانیها باشند، و نیز بهمین علت است که دولت‌های ما، در عین کوبیدن مذهب و پناه بردن به لامذهبی و فرنگی مآبی، چون محتاج عوام فریبی‌اند، اغلب با مذهب و روحانیت کجدار و مریز هم می‌کنند و با محافل مذهبی و شخصیت‌هایش لاس خشکه می‌زنند. بهر صورت اینها همه حرکات مذبح است و ما، در جواب چنین اتفاقات عظیم، اگر در داخل تکانی به‌خودمان ندهیم و جلوی این اختلاف کیفی را از يك جایی نگیریم، هزاری هم که حدود و ثغور ملی‌مان مستحکم باشد، و هزاری هم که با فریفتن محافل روحانی عالم مذهب را باز داریم از این که از درون شالوده آن حصار را بیوساند، عاقبت روزی به‌علت قانون بسیار کودکانه ظروف مرتبطه، سطح آب این مرداب بالا خواهد آمد و همه کاخ‌های پوشالی‌مان را سیل خواهد برد.» (ص ۱۱۲)

باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>



انتشارات آگاه

تهران، خیابان شاهرضا، مقابل دبیرخانه دانشگاه تهران

قیمت: ۲۳۰ ریال